



رمان زندگی به وقت اقلیما

اثر نیلوفر قائمی فر

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

## مقدمه ی نویسنده :

خب خب رمان جدیدم به اسم «زندگی به وقت اقلیما» چند نکته حائز اهمیت در مورد این رمان اول: این اتفاق در تاریخ برای چند نفر رخ داده شده و مشهودترینشون دختری ۴ساله در هند بوده که ادعا میکرد زنی سی چند ساله است و زندگی مجزا داره و... دوم: در چند مکتب، این رویداد تأیید میشود اما مکاتب، از نظر اسلام رد شدن اما فرضیه خیر؛ لازم به تذکر است که از مورد فوق فرضیه نام بردم سوم: برای رفع هر شبهه و گلایه ای میگم رمان صرفا زاده ذهن بنده است...

## خلاصه ی رمان :

رمان زندگی بوقت اقلیما : رمانی متفاوت با درون مایه ای تخیلیست که در بسیاری از عقاید و مکتب ها تایید می شود، تناسخ یا کالبد جسم یا... اما اتفاقی که در رمان زندگی بوقت اقلیما رخ می دهد... داستان دختری به نام جانا است که زندگیش دست خوش اتفاق عجیبی میشه، جانا یه دختر مجرد نقاش با پدر مادری فرهیخته ست که قراره بزودی با شخصی ازدواج کنه روز واقعه جانا در مسیر بازگشت از گالری به خونه با زانیار تصادف میکنه و بعد از چند روز وقتی که از کما در میاد... اون خودش رو اقلیما 25 ساله خیاط، صاحب همسر و فرزند میدونه، از قضا همسر اقلیما برادر زانیار هست و هیچ زمینه ی ذهنی ای از جانا در سر او نا وجود نداشته و این در صورتی ست که اقلیما دقیقا همون روز تصادف فوت شده بود اما داستان به اینجا ختم نمیشه بلکه...

## کانال تلگرام نویسنده :

[https://telegram.me/Nilufar\\_Ghaemifar](https://telegram.me/Nilufar_Ghaemifar)

## «بسمه تعالی»

چقدر کرخم ،انگار به چشمام وزنه وصله ،درست حس میکنم بختک روم افتاده ،نه تنها رو جسمم بلکه رو روحمم انگار بختک افتاده ... دلم میخواود جیغ بزnm یکی بیاد کمکم کنه،بیدارم

کنه با تموم قوا میخواستم جیغ بزnm ،تموم قدرتم و در گلوم جمع کردم  
-هووووم...هووووم...

خداکنه سیامک صدامو بشنوه ...خوابش سبکه ،تروخدا بیدارشو سیامک ...

-هووووم... (وای دستام انگار فلج شدن ...لعنتی من از بختک بیزارم)

-تکون میخوره... کیا بدو برو دکتر و صدا کن

کیا ؟کیا تو اتاق ما چیکار میکنه ؟!صدای زانیار ...وایییی پس سیامک کجاست ؟؟؟!!!

خدا زانیارو خوبش کنه برداشته دوستشو آورده تو اتاق خوابه من؟!!!اگر سیامک بفهمه ...اگر بفهمه ...

-دکتر بیاید تکون خورد بخدا تکون خورد ...

دکترررر کیه دیگه؟!!!یا خدا

چه خبره...

سووووووتتتت ممتد و ذهن خاموش شد...

خاموش یعنی سیاهی مطلق وسکوت بی انتها ...

-خانم ، اسمتون چیه یادتونه؟

-بله ،اقلیما،اقلیما موسوی ...،شوهرم کجاست؟من یک دختر ۱۸ ماهه دارم که شیرخواره است

،تروخدا بهم یه تلفن بدید بچه امو بیارن... (به شدت به گریه افتادم و با التماس گفتم:)

-شما رو به جدم قسم ...

یکی در اتاقو باز کرد و با عجله گفت:دکتر جان ...



-زانیار بسه دیگه کارت خنده دار نیست... برو سیامکو بیار بچه ام بدون من این یه هفته چیکار کرده؟

زانیاربا همون حالت قبلی به دکتر نگاه کردو خندید گفت:

-به امام حسین نمیفهمم چی میگه این خانم، من یه زن داداش دارم که بنده خدا یه هفته است عمرشو داده به شما

از رو تخت بلند شدم زدم زیر گریه دکتر رو پرستار سعی کردن ارومم کنن با گریه گفتم:

- زانیار، من اقلیما بس کن سر تو ضرب دیده انگار ...سیامک (جیغ زدم):سیامک

دکتر-خانم...خانم ...اروم اینطوری که با سرو صدا نمیشه،جناب شما این خانمو اصلا نمیشناسید؟آشنای دوری کسی...  
www.romanbaz.ir

زانیار-یا قمر بنی هاشم

دکتر !اقلیما اسم همسر برادر منه اما ایشون یک هفته است فوت کرده،دقیقا همون روزی که من با ماشین زدم به ایشون!!!!ما هیچ شناختی از هم نداریم !من یکبارم تو عمرم ایشونو

ندیدم اما نمیدونم

ایشون اصلا اقلیما رو سیامکو از کجا میشناسن....

با همون حال پریشونو جیغ گفتم:

-اقلیما!!!! منم، من

دکتر-خانم، خانم خيله خب اینجا بیمارستانه گذاشتید رو سرتون اینجا رو...

پرستار با خنده گفت:

-شاید اقا داداشتون دوتا اقلیما داشته

منو زانیار هر دو با تشر به پرستار گفتیم:چی میگی خانم

زانیار رو به من گفت:

-تو خودت چی میگی خانم؟

-زانیار !داداشی منم اقلیما مادر نیکی ...



بودم گفتم:

-زانیار، ترو خدا ساکت شو تا نکشتمت

دکتر دستشو به علامت سکوت مقابلم گرفت و تماسو متصل کردو روی آیفن گذاشت.

بوق .... بوق.... (تپش قلب داشتم، مامان زود باش تلفنو بردار...) بوق... بوق...

-بله

با شور و اشتیاق گفتم:

-بابا!

-الو؟

-باباجون ،بابا ترو خدا بیا بیمارستان دنبالم ،زانیار شوخیش گرفته با من ،هی میگم بس

کن، دست بردار نیست ....

زانیار بلند گفت:

-عجب داستانی داریم ،خبر مرگم این همه آدم و دار و درخت ،یعنی صاف باید میزدم به این

خانم؟

دکتر رو نگاه کردو ادامه داد:

-میبینی دکتر من تو تصادفم شانس ندارم ،به یکیم میزنم طرف دیوونه است

-خانم با کی کار دارین؟

بغض چنگهای تیزشو تو حنجره ام فرو میبرد باچشمای ملتمس به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-بابا منم اقلیما

یه صدای ناهنجار از سمت بابا اومد و صدای جیغ های زنان توأم با فریاد مردا پشت بند صدای

بابا اومد ،قلبمو انگار از جا کندن ،چی شد؟ گوشو از دکتر با عجله گرفتم

ومضطرب بابا رو صدا کردم:

-بابا .... بابا...

یکی گوشو برداشت و گفت:

-الو...

سیامک بود با شوق گفتم:

-سیامک؟

سیامک-بله؟!!!!

-سیامک شماها چرا اینطوری میکنید...

سیامک-شما؟!!!

-سیامک، اقلیما ام منو نمیشناسی

سیامک با عصبانیت گفت:

-خانم خجالت بکش، این چه کاریه؟ زنگ میزنی خودتو اقلیما معرفی میکنی، خدا رو خوش

میاد؟ تنو بدن پیرمردو میلرزونی؟

تق گوشیهو قطع کرد، قلبم تو سینه ام یخ زد، دکتر گوشیشو ازم گرفتو زانیار پوزخندی زدو گفت:

-کشتی مرد رو راحت شدی؟

گیجو سردرگم گفتم: چرا اینطوری میکنید؟ چتون شده؟ زانیار... ترو خدا برو سیامکو بیار...

زانیار-خانم ول کن ماجرا نیستی نه؟ د، سیامک بیاد که ناز نمیکشه، دوتا میخوابونه زیر گوشت

شارلاتان بازی یادت بره

اول یکه خورده زانیار رو نگاه کردم و بعد از گوشه چشمم اشکم فرو ریخت، مگه من چیکار

کردم که باهام این رفتار رو دارن

از جا بلند شدم رفتم به سمت زانیار ترسید عقب رفت گفت:

-کجا

پاش افتادمو گفتم:

-باشه، هیچکسو خبر نکن ... نمیدونم چیکار کردم، هیچی از اون کار تو سرم بیاد ندارم، اما نیکو

بیار ...

زانیار-خانم بلندشو این چه کاریه؟ نیکو رو برای چی بیارم؟

با حق هق گفتم:



-زانیار نیکی کوچولوئه من از شیر نگرتمش، سیامک حواسش نیست، نیکی به ادویه حساسه از غذای عادی بهش غذا میده بچه ام مریض میشه باز، شبا عادت به روی پای من

خوابیدن داره، به لالایی من، بچه ام چطوری خوابیده، چی خورده، اگر بهش یوقت باقالی بدید چی تو غذا باشه حواستون نباشه، بچه امو میکشین...

زانیار که تا حالا شوکه نگاهم میکرد از شوک خارج شدو گفت:

-چه صاحب بچه شده، حالا ما میکشیمش؟

به دکتر که هیرون کنار تخت، گوشی بدست ایستاده بود نگاه کردم، نگاهم تنشو لرزون، به زانیار گفت:

-آقا، ببین راهش یه چیزه، کل خانواده خانم برادرتو با برادرتو بیار...رودر رو بشن

این زن چشمش راس حقیقته، چقدر فیلم بازی کنه؟ مگه میشه؟ این قضیه اینطوری نیست، شارلاتان بازی نیست، اشکا دروغ؛ باشه این نگاه و لرزه تن مگه میشه دروغ باشه؟

زانیار پوزخند زدو گفت :

-دکتر شما سرت فقط تو کتاب بوده مردمو نمیشناسی

دکتر اومد دست رو شونه زانیار گذاشتو گفت:

-آدم شناس، برادر، مسلموون ... با من، عاقبت کار با من شما برو برادرتو خانواده زنشو بیار

زانیار به من نگاه کرد بعد به دکتر و متفکر گفت:

-باشه فردا میارم

دکتر اومد دست رو شونه زانیار گذاشتو گفت:

-آدم شناس، برادر، مسلموون ... با من، عاقبت کار با من شما برو برادرتو خانواده زنشو بیار

زانیار به من نگاه کرد بعد به دکتر و متفکر گفت:

-باشه فردا میارم

اون فردایی که زانیار گفت پنج روز طول کشید و در طی این پنج روز یکنفر، فقط یکنفر منو

باور کرد و اونم دکتر سعدی بود، پزشک خودم، ازم دعوت به صبر میکرد و پیگیر زانیار بود

که حتما بیاد ... بارها خواستم خودم برم پیش پدر و مادرم اما دکتر سعدی نداشت  
از رو اون تخت لعنتی و اتاق سه در چهار متری حتی جنب هم نمیخوردم دلم برای نیکی عین  
سیروسر که میجوشید...

یکبار رفتم پذیرش زنگ بزنم به مادرم که دکتر سررسیدو گفت:  
\_ دختر صبر کن ، الان زنگ میزنی دیگه این پسره رو همیشه گیر آورد  
بذار همه چی چراغ خاموش پیش بره، بلوا میکنی ، خون راه میوفته  
(به پهنای صورت اشک میریختم و میگفتم:)

-من بچه امو میخوام، سیامکو... مامانم ، بابامو ... نمیدونم چه اتفاقی افتاده!!!  
دکتر -ببین ، حرفای تو مدت هاست منو درگیر حقیقتو سراب کرده ، عقل میگه معرفیت کنم  
پیش روان کاو اما ... حرفای تو بوی ماورا میده (دکتر با صدای خفه گفت):  
-فقط میتونند بهت بگن دیوونه شده ، اسکیزوفرنی  
یکه خورده دکتر رو نگاه کردم و گفتم:

-من دیوونه نشدم(چهارزانو رو تخت نشستمو گفتم):  
-ببین دکتر آخرین روز... اتفاقات آخرین روزو من میگم ، اون روز سیامک خونه بود، من داشتم  
یه تابلوی مینیاتوری میکشیدم، نیکی جیغ زد ، منو سیامک دویدیم تو اتاقش... (به دکتر

نگاه کردم ،دکتر هوشیارو دقیق نگاه میکرد گفت):  
-خب

گفتم:نیکی از رو نرده تختش افتاده بود ،سیامک بغلش کرد ...  
(دوباره به دکتر نگاه کردم ،دکتر سریع گفت):

-تو چرا گیج شدی؟چیه تو سرت؟

-من دقیق میدونم اون روز چی شد!سیامک سر من داد کشید گفت :  
-مشتریات مهمترن یا بچه

اما دکتر من مشتری ندارم ،من گالری میزنم !چرا گفت مشتری؟!!

دکتر رو هوا چنان بشکن زد که شونه هام از ترس پرید گفت:

-نکته!

-نکته؟!!!

دکتر-گالریست کجاست دقیق میدونی؟

-بله!سید خندان

دکتر یه کاغذ از جیبش درآورد و یه خودکار با گشتن مکرر جیباش پیدا کرد و گفت :

-آدرسو برام بنویس

آدرسو رو کاغذ نوشتم و دکتر گفت:

-خونه من شریعتی ،حتما فردا یه سر به این گالری میزنم

(یه معلمی داشتم که خیلی با ذوق و هنرمند بود همیشه میگفت :محاله یه اتفاقی تو سر بشر

باشه و رخ نده ،سال ها قبل قدم زدن رو مریخ فقط تخیل بود اما بعد ممکن شد ....)

چشمامو تا مییستم خواب دو زمان متفاوتو میدیدم ،اتاقی پر از تابلوی نقاشی،اتاقی پر از لباس

های مجلسی و من مدام در دو حوضه مشغول کار بودم

عجیب ترین قسم قضیه این بود که من هرگز تو خواب چهره خودمو نمیدیدم ،مدام مردی

کنارم بود که چهره ی اون هم نمیدیدم اما گاهی قد بلند و متناسب ،گاهی قد متوسط و

توپر....

آشفته از خواب میپریدم یاد نیکی میوفتادم صدای گریه اش تو گوشم بود بی اختیار از بیتابی

بچه ام گریه ام میگرفت .

دکتر تجویز آرامبخش کرده بود ،تا بخوابم ،خواب مصنوعی شاید فرجی بشه ،شاید کمی

آرامش بدست بیارم....

دکتر تجویز آرامبخش کرده بود ،تا بخوابم ،خواب مصنوعی شاید فرجی بشه ،شاید کمی

آرامش بدست بیارم....

من هنوز خواب بودم که صدای سرو صدای زیادی اومد، از هر جو مرجی که بیرون اتاق بود ، بیدار شدم و رو تخت نشستم ، سعی میکردم از بین صداهای درهم ، چیزی دستگیرم بشه و

بشنوم و بفهمم چه خبره.... که در اتاق باز شد و یه خانم میان سال با قد متوسط و لاغر اندام با موهای مش شده ، ماتتوی بلند و روسریی که نابسامان روی سرش بود و موهایش از هر

طرف بیرون زده بود اومد داخل اتاق و منو به آغوش کشید، این چهره انقدر برای من آشنا بود که انگار تموم عمر میدونستم که یه روز میبینمش اما بیاد نمی آوردم کی هست، صورتمو به

احاطه دستش در آوردو با تن صدای خاصی گفت:

-جانا، ماما کجا بودی؟ من که دق کردم....

-خانم اجازه بدید(ازش یکم فاصله گرفتم که بگم شما؟)

نفر دوم دختر جوون و قدبلند و لاغر با موهای مشکی بلندی که از هر طرف روسری ساتنی مشکش بیرون زده بود، اومد داخلو پریدمنو بغل کردو گفت:

-وای مریدیم از نگرانی، اگر حسین از گالری زنگ بود دیگه میخواستیم به روزنامه ها عکستو بدیم

دستمو مقابلش به معنی صبر گرفتم و گفتم:

- اجازه بدید، من شماها رو میشناسم اما نمیدونم کی هستید! شماها رو کجا دیدم؟!!!!

هر دو خانم رنگشون پرید و انگار وارفتن ، خانم مسن گفت:

-مادرتو نمیشناسی؟ آهو رو نمیشناسی؟ (بابغض گفت:)

-مگه میشه شناسی؟ سرت ضرب دیده اما قلبت که سرجاشه

یاد نیکی افتادم جلوتر از حضار من اشکم در اومد و گفتم:

-نیکی بچه ام دو هفته است منو ندیده....

دختر جوون با تعجب گفت:چی؟!!!!

سرت انگار بد ضرب دیده! تو مجردی! تازه دو هفته است نامزد کردی، تو کی حامله شدی زاییدی ما نفهمیدیم!!!!

خانمی که خودشو مامانم نامیده بود زد زیرگریه و گفت:

-خدایا چه بلایی سر بچه ام اومده؟ آنا، گفتم خوابای آشفته میبینم بین تعبیرشدن آنا-مامان خرافاتی نشو این مغزش تکون خورده، یه برق میدن درست میشه آهو زد به گونه اشوگفت:

-خاک برسرم، برق؟ مگه دیوونه است که برق بدن...-

دراتاق باز شد یه مردی حدوداً شصت ساله با قدی متوسط موهاو سیبیل شاه عباسی سفید، خیلی مرتبو خوش تیب همراه دکتر وارد اتاق شد، جالب اینجاست که تا دیدمش بی اختیار

لبخندی پررنگ زدم و اومد طرفم و منو به آغوش کشید تمایلیم به او از بقیه بیشتر بود، کنجکاو و نگران نگام کرد و گفت:

-بابا جون خوبی؟ دکتر برام توضیح داد، همه چیو متوجه شدم، نگران نباش ما کنارتیم، این بحران طی میشه

آنا-بحران چیه بابا؟ برق، برق بره تو مغزش درست میشه

دکتر جدی گفت: کی بشما مدرک پزشکی داده؟

آنا دکتر و یکه خورده نگاه کرد و گفت: من ارشیتکتتم نه پزشک

دکتر-پس شما همون نقشه هاتونو بکش منم طبابتمو میکنم

آنا پشت چشمی نازک کرد و صدای در اومد، دکتر که جلوی در بود، در رو باز کرد و زانیار اومد جلو به جمع نگاهی کرد و با تعجب سلام کرد

-زانیار!!!!

زانیار که داشت با دکتر دست میداد تهدیدی گفت:

-بخدا شلوغ کنی برشون میگردونم

دکتر-مرد مومن پنج روزه رفتی بیاریشون؟

زانیار- بولله اینا فکر کردن من خل شدم نمی اومدن، به زور آوردم، حالشونم خوش نیست... (اشاره کرد به جمعو گفت):

- اینا کین؟

آنا- اینا!!! این به درخت میگن، ما خونواده اشیم زانیار زیر لب گفت:

- کلا ژنتون مشکل پاچه گیری داره انگار

مردی که پدرم خودشو معرفی کرده بود گفت:

- آنا (با سرو چشم و ابرو اشاره کرد یعنی 'سکوت)

دکتر- کجان؟ من یه سری توضیح بدم

زانیار- توضیح دادم

دکتر- مدل تو فایده نداره

زانیار- دستت درد نکنه دکترجان

دکتر رو به پدر خونواده گفت:

- شما پیش جانا باشید ما بیاییم

مرد سری تکون دادو گفتم:

- من اقلیمام!!!

آنا با اون کفشای پاشنه بلندش اومد جلو گفت:

- درسته همیشه دو و چهارت میزد دیگه نه در این حد! اقلیما کیه؟ تو جانا هستی جانا فرجی

بیست پنج ساله از تهران همین، من خواهرت آهو مادرت، جمشید پدرت تموم پاشو بریم با یه

بز کوهی خپل هم نامزد کردی اسمش سروشه

جمشید- ایبه! آناهیتا!

آنا- این ماجرا اگر به بهم خوردن نامزدیت با سروش برسه بخدا که اقلیما خیلیم خوبه

اهو با اون صدای نازک با مزه اش گفت: چی میگی واسه خودت دختر؟ بچه ام سرش ضرب دیده دکتر میگه یک بار یک دقیقه تموم کرده بود دوباره برگشته و همه چیز نرمال شده بعد

تو بفکر امیال و آمال ذهنیتی؟

آنا پوزخندی از خنده زد و گفت:

-یه شکمم زاییده (بعد قهقهه زد زیر خنده، اهو یه لبخندی از خنده زد ولی جمشید رو به من گفت):

-آنا اخلاقشه هیچی تو دلش نیست، اگر الان همه چی آشفته بود، نترسیا بابا پیشته باهم همه چیو حل میکنیم

از پرده گوشم صدای بابا گفتمام به سرعت نور رد شد، بی اختیار و بی اراده چقدر دوش داشتم اهو دستمو گرفت و با بغض بوسید و گفت: چرا بچه ی من؟ جمشید دلم شور میزنه، جانا هزار نفر دیگه هم بگه هستم باز هم جانای حساس ماست، دلم آشوبه اگر سر این ماجرا دل و روان

بچه ام بهم بریزه چی؟

آنا هم اومد جلو گفت:

-قوی باش، تو

تاریخ ثبت شده که همیشه زنها از مردا قوی ترن، تو هم یه زنی تازه ما همه....

در اتاق باز شد اول زانیار اومد داخل نگرانو مستأصل نگام کرد و بعد.... بعد .... سیامک

قلبم هری ریخت، تموم عقبه ی زندگیم با سیامک تک تک به سرعت نور از ذهنم عبور کرد...

(اولین دیدارمون تو راه برگشتن از دانشگاه به خونه، اولین قرار، اولین قانون شکنی، روز

خواستگاری... اولین دعوامون، بارداری نیکی، بدنیا اومدنش،... همه تا آخرین روز، صدای

دادسیامک تو

گوشم پیچید:

-مشتریات مهمترن یا نیکی)

نیکی! نیکی کو؟ نیکیو چرا نیاوردن!!!!

از رو تخت بلند شدم، سیامک شوکه نگام میکرد فقط مقابلش چقدر کوچک بودم با بغض و صدای لرزون گفتم:

-نیکی کو؟ مگه نگفتم بچه امو بیارین؟ نیکی کووو؟ سیامک به زانیار نگاه کرد با حرص جیغ زد م:

-به اون نگاه نکن، بچه امو چرا نیاوردی؟

سیامک عصبانی منو از مقابلش کنار زد و گفت:

-بیا برین بابا، خدا یجا دیگه روزیتونو بده .... زانیار بیا....

با صدای لرزون گفتم:

-نیکی کو؟ مگه نگفتم بچه امو بیارین؟ نیکی کووو؟ سیامک به زانیار نگاه کرد با حرص جیغ زد م:

-به اون نگاه نکن، بچه امو چرا نیاوردی؟

سیامک عصبانی منو از مقابلش کنار زد و گفت:

-بیا برین بابا، خدا یجا دیگه روزیتونو بده .... زانیار بیا....

تا خواست بره، مچشو گرفتم و گفتم:

-سیامک !!! (یکه خورده گفتم):

-یعنی چی زانیار بیا بعد دوهفته ، اومدی، نیکیم نیاوردی بعدش نیومده داری میری؟

سیامک مثل همیشه که زود از کور در میرفت شاکی گفت:

-خانم! چی میگی؟ هان؟ من تو عمرم ندیدمت حالا (با تمسخر و تاکید گفت):  
سیامک؟ (پوزخندی زد و گفت):

-هه چه صمیمی هم حرف میزنه! وارفته با بغض گفتم:

-سیامک تو منو نمیشناسی؟ چرا آبرو ریزی میکنی؟

سیامک شاکی گفت:



-خانم، نمیشناسمت به پیر به پیغمبر نمیشناسمت....

-بعد چهارسال زندگی اینه جوابم....

سیامک با چشمای گرد به جمع نگاه کرد و گفت:

-خانم! بولله به امام حسین من تو عمرم دوست دختر هم یکی داشتم که باهاشم ازدواج کردم....

زانبار اون وسط یهو آروم گفت:

-دوست بودین؟

سیامک چنان شاکی و خشن نگاش کرد، که زانبار سرشو انداخت پایین، سیامک رو به من گفت:

-تو زندگی من کسی جز زخم نبوده و نیست

قلبم برآش هری ریخت، لبخندی شیرین زدم که تلخی صورتش باعث شد لبخندم رو لبم بماسه، سربلند کرد به حضار نگاه کرد گفت:

-پدر این خانم کیه؟

-سیامک!

جمشید با غرور گفت: منم

سیامک-دخترتو به روان شناس نشون بده....

(با دندونای روهم گذاشته و باحرص گفتم:)

-اونو که باید به روان شناس نشون بدن تویی، تویی و این(به زانبار با سر و چشمو ابرو اشاره کردم و گفتم:)

\_تو؛ تو سیامک همیشه این مدلی(بادست اشاره کردم و گفتم:)

-یه دعوای بحث ساده رو به کجا که نمیکشونی، اصلا چرا پای زانبارو به این قضیه باز کردی؟(سیامک گیج و سردرگم نگام میکرد بدتر از اون حضار بودن که سکوت محض داشتن

انگار او مدن تئاتر ،بالحن آرومتر گفتم:)باشه ،مشکلت کاره منه؟(یه آن تو سرم معادله چیده شد ؛سیامک مشککش این بود که مردم زیاد میان خونه امون ،اما ...اما من که گالری میزنم !

مسلماً مردم میرن گالری!چرا همیشه سر این موضوع دعوا میکنیم؟؟؟!!!!!!...  
زانبار آروم گفت:

-بیا خودشم هنگ کرد

دکتر باهیجان گفت:

-چی او مد تو ذهنت؟

-من گالری دارم،اما سیامک همیشه سراینکه مردم میان خونه امون با من دعوا میگیره

(سیامک شوکه به زانبار یه نگاهی کرد و بعد چشماشو ریز کردو گفت):

-ته،این حرفایی اصلا خانم(نگاه به جمع کرد رو به دکتر گفت):

-اما موندم که توی دکتر چرا!!ولی(به من نگاه کرد و گفت):زدی به کاه دون،کاهدون میدونی

چیه؟یعنی حساب بانکی خالی یعنی چک برگشتی یعنی ...

-خونه گروه بانک،مغازه اجاره ای،قرض قوله...

باغرورو حرص گفتم:

-چی داری که داری آبرو ریزی میکنی؟نسیه ،نسیه،نسیه فقط قدو چهارچوب تنت نقده (باکینه

گفتم):

-توخیابون مفت و علاف و پولدارو کارمند ریزو درشت سوا کن جدا کن ریخته... فکر نکن

لنگ مرد موندم ،دلهم گروه معرفتت ،بیمعرفت

زانبار آروم گفت:

-این زبونش اقلیماست

چنان جیغ زد که سیامک و اون سگرمه هاش باهم پریدن:

-من اقلیمااااا

جمشید آرنجمو گرفت گفت:

-باشه باباجان

آهو-جانا...

برگشتم یباردیگه باصدای پراز حرص شمرده شمرده گفتم:

-من،اق،لی،مام،به من نگین جانا

سیامک گوشیشو درآورد و یه چیزو سرش کرد و بعد گوشو طرف من گرفت و گفت:

- ببین ،اقلیمای من اینه(با صدای لرزون و بغض و گرفتگی لحن گفت):

-که دوازده روزه مرده ،میفهمی؟مرده

به عکس نگاه کردم،من بودم،عکس عروسیمون بود،اون شل سفیدو رو سرم نگه داشته بودم و

از ته دل میخندیدم

پوزخنده زدم و گفتم:

-اره خب اینجا آرایش دارم ولی خب معلومه دیگه،این منم

سیامک دادزد با اون ابروهای گره خورده و گفت:

-این تویی؟

-اره،داد نزن سیامک ،بسه هرچی معرکه گرفتی

سیامک\_معرکه تو گرفتی بنده خدا (انا رو صدا کرد با آهو و گفت):

-بیایید...بیایید ببینید اینا شبیه همند؟

آنا به عکس نگاه کرد و زد زیرخنده و گفت:

-خب جانا،تو تنها وجه اشتراکی که با این عکس داری اینه که شباهتی ندارین،تازه این که هیچ

دو قطب جدابین

-شما لازم نکرده نظر بدین سرکارعلیه

آنا با چشمای گرد گفت:

- بخدا که این خواهر من نیست ،اون انقدر بی زبونو احمق بود که نامزد سروش شد

زانبار پق زد زیر خنده،سیامک باجدیت گفت:

-یکی یه آینه به من بده....

- بخدا که این خواهر من نیست ،اون انقدر بی زبونو احمق بود که نامزد سروش شد  
زانبار پق زد زیر خنده،سیامک باجدیت گفت:

-یکی یه آینه به من بده....

سیامک به جمع نگاه کرد و محکم تراز قبل تکرار کرد:  
-یه آینه

آنا از کیفش یه آینه درآورد و متعجب به ما نگاه کرد ،سیامک آینه رو مقابلم گرفت و گفت:  
-نگاه کن

به آینه نگاه کردم ، این تصویر برای من خیلی آشناست ،من خیلی میشناسمش ،انگار این  
شخصم مثل آنا،آهو ،جمشید ،هرروز می دیدمش،هر روز باهانش برخورد داشتم...  
موهای مشکی مجعد و حالت دار ،پوست سفید وچشمای مشکی ابروهای کشیده مشکی،بینی  
تیغه کشیده و لب هایی با پهنای متوسط و صورت استخوانی...  
سیامک تاکید کرد:

-تو شبیه این عکسی؟(به عکس گوشی نگاه کردم ،صورت توپر ،چشمای عسلی،بینی کوتاهاو  
گوشتی،لبای گوشتی و زیبا و ابروهای کمانی...  
بابغض دست رو صورتم گذاشتمو گفتم چی به سرم اومده !من این صورتو میشناسم اما...  
با بغض و ملتسانه به سیامک نگاه کردم و گفتم:  
-این من نیستم

سیامک با سکوت نگام کرد اشکم بی مهاباد از چشمام سر خورد و گفتم:من اقلیمام من تموم  
خاطراتمونو تو سرم دارم حتی یادمه قبل تصادف ،تو خونه چی تنت بود...

سیامک-تصادف؟ها!دیدي..دیدي

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

-سوتی دادی،اقلیما تصادف نکرده



باحرص گفتم:

-تو باعث شدی من ایست قلبی کنم

سیامک پوزخندی زدو گفت:

-تاحالا که تصادف بود!

-هنوزم تصادف علت مرگه، اما از صبح بعد خوردن قُر...

یهو سکوت کردم من قرص لاغری میخوردم و سیامک نمیدونست....

زانبار-چی...چی....

سیامک-بریم زانبار...

زانبارسیامکو برگردوند به سر جای اولش،روبروی منو گفت:

-اقلیما چی خورده...

باحرص گفتم:

-کوفت خورده

زانبار-ببین باشه،تو،تواقلیمایی،بگو چی خوردی که ایست قلبی داشتی

-برو نیکیو بیار بگم

سیامک عصبی گفت:

-جمع کن بابا،اقلیما چیزی مصرف نمیکرد،چی خورده؟چی میخواستی بخوره؟

آنا-تو گفتی چاقی،شاید قرص میخورد

باحرص آنا رو نگاه کردم و زانبار رو هوا بشکن زد و گفت:

-قرص...

دکتر-چندتاخورده بودی؟

-نیکی

سیامک تا خواست بره زانبار نگهش داشت و گفت:

-نیکیو میارم بگو چندتا....

سیامک دادزد:زانبار!



آهو آناهیتا گریه میکردن، از بین دستای جمشید دیدم که گریه میکنند، ترسیده بودن با بیحالی  
گفتم:

-من این نیستم، من زندگیمو میخوام... باتموم بدیاش...  
جمشید-باشه باباجون، من و آهو آنا کمکت میکنیم تا...  
دربه ضرب باز شد...

، ترسیده بودن با بیحالی گفتم:

-من این نیستم، من زندگیمو میخوام... باتموم بدیاش...  
جمشید-باشه باباجون، من و آهو آنا کمکت میکنیم تا...  
دربه ضرب باز شد...

-جانا!

آنا با خشم نارضایتی گفت:

-اه، سروش

سروش یه پسر با قد متوسط و توپر بود، از اون پسرای که تپشون اصلا به سلیقه من نیست  
یه شلوار جین بگ یه تی شرت بلند سفید، ریش بلند گذاشته بود و یه کلاه کپ سرش بود، با  
نگرانی اومد طرفمو گفت:

-چی شده؟

-این کیه؟!!!!

آنا-وای خدایا شکرت (آنا با بدجنسی ظاهری گفت):

-این سلیقه گذشته ی تو

سروش-چه خبره اینجا؟! اقا جمشید! تصادف کرده؟ چرا به من خبر ندادین؟ من ...

جمشید-سروش جان؛ اجازه بده بیرون باهات صحبت کنم

سروش-من نگرانم ...

آناهیتا صورتشو جمع کردوبه تمسخر گفت:

-آخی



جمشید، منو به اهو آنا سپرد و بطرف سروش رفت

سروش به جمشید گفت:

-یه لحظه اجازه بدید...

اومد طرفمو تا خواست دستمو بگیره دستمو پس کشیدمو باخم گفتم:

-تو کی هستی؟ بین، من اون جانایی که میگی نیستم واصلاً نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما تو

یکو اصلاً نمیخوام تحمل کنم، این وسط، یه اتفاقی افتاده و من مطمئنم این سه نفر رو

میشناسم فقط یادم نیاد کجا و چطوری میشناسمشون ولی میدونم که صدمه ای بهم نمیزند

و تو این آشوب عقلم میگه بهشون اعتماد کن، اما تو... (با بدجنسی گفتم):

-تورو اصلاً نمیشناسم...

سروش شاکی گفت:

-یعنی چی نمیشناسی؟ تو نامزد منی...

(حرفشو قطع کردم با صورتی جمع کرده و لحنی شاکی گفتم):

-نامزد تو؟ آخرین مرد روی کره زمین باشی با این تیپو قیافه ات هرگز انتخاب نمیکنم!!

شلوار تو بکش بالا نامزد بودن پیشکش، هه نامزد!

آناهیتا دست زد و سروش باعصبانیت گفت:

-یعنی چی آقای فرجی، خانم فرجی؟ چه بلایی سرش اومده این اراجیف چیه؟

جمشید باخم گفت:

-مودب باش آقا

آهو-مادر تو بیا آروم باش (دست منو گرفت و به طرف تخت هدایتم کرد)، اقا سروش شما هم

برید اقا جمشید باهاتون صحبت میکنه و توضیح میده

سروش-من توضیح اقا جمشیدو نمیخوام، من توضیح جانا رو میخوام، این ادا بازی چیه؟

اومدم جواب بدم، آناهیتا جسورانه گفت:

-نمیشناست، حافظه اشو از دست داده، میبینی که ماروهم نمیشناسه چه برسه به تو که دوهفته است اومدی....

سروش شاکی اومد مقابل آنا که دست به کمر بود ایستادو گفت:

-اولا خانم...

آنا-آناهیتا هَس...

سروش بلند و باتحکم در حالی که انگشت تأکیدش رو هوا بود گفت:

-برای من شما خانوووومی، خانوووم، اونم؛ اونم؛ اونم غریبش...

آنا-اوووو چه منم منمی، بشین بابا! کی گفت که فامیل شیم؟

سروش- با شما فامیل نبودم از، اولشم، اما، جانا رو هشت ماهه میشناسم چهار هفته هم هست که نامزدم ....

آنا-نامزدت بود...

جمشید باصدای پراقتداری گفت:

-سروش جان

(فکر نمیکردم انقدرهم اقتدارداشته باشه، فکر میکردم فقط مهربونه و دلسوز)

سروش همراهش از اتاق بیرون رفت و آهو گفت:

-بین جا... (حرفشو خورد، بیچاره ترسید باز جیغو هوار کنم، دلم سوخت براش) ادامه داد:  
دخترم، مامتوجه شدیم که تو حافظه اتو از دست دادی...

-من حافظه امو از دست ندادم، من تموم لحظه های زندگیم تو سرم هست ولی...  
ولی... خانم... من جانانیستم

چشمای آهو پراشک شد، دلم بی مکث لرزید؛ از اشکش، دستشو گرفتم، خودم از عکس العملم شوکه بودم، آنا از پشت سر آهو رو بغل کرد و گفت:

-مامان خوشگلم

آهو با بغض گفت:

-از هیچی تا حالا نترسیده بودم ولی الان که گفت (خانم) آناهیتا دلم از جا کنده شد(اشکش فرو ریخت و با اون تَن صدای نازکو خاصش،نگام کرد و گفت):

-یعنی بچه ام،جگرگوشه ام،به من بگه خانوم؟نگه مامان... روز مرگم باشه....

آناهم با چشمای خیس شونه آهو رو بوسید و گفتم:

-مامانم،خوب میشه... (آنا دستشو طرفم دراز کرد و دستشو بی تأمل گرفتم ،بدستم نگاه کردم

انگار تحت فرمان مغزم نیست بلکه از چیزه دیگه ای از درونم فرمان میگیره...

خودمم گریه ام گرفت ایناهم مثل من سردرگمند ، من خودمو گم کردم و اونها دخترشونو...

با دسته دیگه ام ،دست آهو رو گرفتم و گفتم:

-منو ببخشید.... من خودمم مادرم،میمیرم اگر نیکی صدام نکنه،اگر به آغوشم نیاد...دلم هزار

تیکه است برای بچه ام...انقدر که فراموش کردم حتی چقدر دلتنگه مادرمم....

آهو زیرلب گفت:

-مادرتو منم من(انقدر با سوز این حرفو زد که دلم آتیش گرفت برای مظلومیت مادرانه اش)

خدایا چه بلایی سرم اومده؟درهم پیچیده ایم .... من خودم نیستم...

بعد اون روز یه آینه دستم بودو خودمو نگاه میکردم ،جانا یا اقلیما؟

جسم جانا،روان اقلیما...ازاین ترسناک تر هم مگه هست؟...

از بیمارستان مرخص شدم اما با قسمت جدید ادامه داستان ...

سروش تقریبا هرروز جلوی خونه امون بود و من هر روز تقریبا جلوی خونه ی پدر و مادرم که

در رو به روم باز نمیکردن،سیامکم در رو بهم باز نمیکردو تهدید میکردن به پلیس زنگ

میزنند ،اما من بچه امو میخواستم ....دکتر سعدی تقریبا هر روز با جمشید در ارتباط بود و از

اوضاع من باخبر بود،انگار زندگی ب

راش خیلی جالب میومد که از کارو زندگیش میزدو دست یاری میرسوند....

تموم خونه جمشید پر از عکسای خونوادگی بود که این چهره ی کنونی من،با شخصیت جانا

در جایگاه دختر کوچکتر خانواده هم در جمعشون حضور داشت.

تمام اتاقی که بنام من بود پر از تابلوهای من بود که یادم میومد که من کشیدمشون، عکسای  
کودکی تا نوجوونی و جوونیم با دوستام (در جایگاه جانا)، به دیوار بود... همه ی این

خونه، همه عکساو فیلما... میگفتن من دخترشونم، اما من دخترشون نبودم....

تمام اتاقی که بنام من بود پر از تابلوهای من بود که یادم میومد که من کشیدمشون، عکسای  
کودکی تا نوجوونی و جوونیم با دوستام (در جایگاه جانا)، به دیوار بود... همه ی این

خونه، همه عکساو فیلما... میگفتن من دخترشونم، اما من دخترشون نبودم....

آهو- من تو ماشین، میشینم تو برو...

-نه شما برین، مرسی که منو رسوندین...

آهو با چشمای غمگین گفت:

-نه مامان میشینم تا تو بری بعد...

-میترسین قبولم نکنند؟ مثل تمومه دو هفته گذشته؟

آهو دستمو گرفت و گفت:

-مامان جان، تو از هر خونه ای بروننت، تو بچه منی، جات رو سر منه، آغوش منو جمشید برات

بازه، مادر غصه نخوریا، ما پیشتیم

(باغصه نگاش کردم، اونا میخوان منو بدست بیارن، من میخوام، کسایی رو بدست بیارم که منو

نمی خوان ...

از ماشین پیاده شدم، آهو صدام کرد و برگشتم نگاش کردم و گفت:

-زنگ همسایه رو بزن بگو، خواهرزاده اش هستی

اگر یه روز نیکی مثل من بشه... من چطوری انقدر روحم بزرگ باشه که بخاطر خوشحالی

نیکی از دل خودم بگذرم...

-مرسی ...

به طرف آپارتمان بلندبالایی که خانواده ام درش ساکن بودن رفتم، زنگ آیفن واحد پایینیو زدم و گفتم:

-سلام، من از بستگان آقای موسویم که تازه دخترشونو از دست دادن، انگار آیفنشون خرابه هرچی دربازکنو میزنن....

تق درباز شد، مردم دیگه حوصله توضیح ندارند، برگشتم به آهو نگاه کردم باز چشماش خیس بود اما لبخند زد، لبخندی بهش زدم و وارد حیاط شدم، دل آشوبه داشتم...وارد آسانسور

شدم، توآینه به خودم نگاه کردم، اصلا دیگه اثری از اقلیما نیست!جسم من کجاست؟خب من خودمم باورم نمیشه این که تو آینه میبینم منم مامان و بابا چطوری باور کنند طبقه هشتم

از آسانسور پیاده شد و به در خونه نگاه کردم، همیشه که میومدم صدای آسانسور که میومد، مامان سریع در رو باز میکرد و تا دم آسانسور برای استقبالم میومد، من تک دختر و فرزندشون

بودم، عزیز در دونه اشون...

زنگو با دستای لرزون زدم

کنار ایستادم که از چشمی منو نبینند، دلم دریای خروشان بود...

در باز شد یکی آروم نالید:

-کیه؟(دلم هری ریخت، مامانمه، بمیرم برای صدای گرفته ات)

-مامان

در تا ته باز شد؛ هراسون سرک به بیرون و سوی من کشید، چشمش رو صورتم خشک شد، با گریه گفتم:

-مامان!مگه میشه تو منو شناسی، وقتی حتی صورتم عوض شده، قدو قواره ام ....

مامان اشکاش فروریختو گفت:

-خانم برو

-مامان(دستشو گرفتم و زانو زدم با گریه گفتم:)

-بخدا من اقلیمام ،من بچه ی توأم مامان جون... بذار هیچ کس باور نکنه ،اما تو باور کن من دخترتم...

-فافا(نیکی اسم مامان که فائزه بود و صدا میکرد

حس کردم دلم از جا کنده شد،صدای نیکی ،نیکی من،بچه من ...از هولم اومدم بلند بشم دوباره خوردم زمین ...مامان هم هول شد که نذاره نیکی بیاد بیرون ،سریع بغلش کرد و گفت):  
-خانم برو الان شوهرم میاد اینجا وایلا میشه...

-نیکی،نیکی ....

نیکی با اون قیافه ژولیده اشو موهایی که جلوی چشمشو گرفته بود با تعجب منو نگاه میکرد ،مامان با دستش میخواست جلوی منو بگیره نذاره پیام جلو با التماس گفتم:  
-مامان تروخدا بذار بچه امو ببینم،مامان..

همسایه واحد بغلی در رو باز کرد و گفت:

-خانم موسوی چی شده؟

من قبل مامان گفتم:

- خانم کرمانی ببین ،نمیذارن بچه امو ببینم ...

نیکی زد زیر گریه مامان جیغ زد:

-بچه امو ترسوندی خانم برو زنگ میزنم به پلیسا...

باهق هق گفتم:

-مامان،من اقلیمام ،منو میخوای بدی دست پلیس؟

خانم کرمانی وارفته گفت :وااااا

مامان جیغ زد:

-برووووو،فقط بروووو چی از جون ما میخوای بروووو تروخدا بروووو

نیکی هم ضجه میزد اونور در ...

مامان اومد در رو ببنده دستم موند لای در ،اصلا دردو نفهمیدم ،بچه ام داشت گریه میکردو من بعد سه ،چهار هفته یه دقیقه دیدمش ،خانم کرمانی جای من شیونی کشیدو گفت:ببیه دستت..

زدم به در با التماسو گریه گفتم:

-مامان تروخدا باز کن،مامان تو که انقدر سنگدل نبودی ،مامان دلم برای بچه ام تنگ شده ،نیکی شیرخواره است من از شیر نگرفتمش....  
در آسانسور باز شد و قبل اینکه من نگاه کنم خانم کرمانی گفت:  
-سیامک جان...

سیامک-تو اینجا چیکار میکنی؟

در زدم گفتم:مامان ،مامان باشه نیکیو نمیرم بذار بغلش کنم....  
سیامک-خانم چرا هر روز میای ؟دنبال چی هستی آخه؟من اول فکر کردم پول،میبینم پدرت آدم سرشناسو محترمیو وضعتون خوبه بعد فکر کردم دنبال مردی ،که خودت نامزد داری

...خانم با ابروی خودت بازی نکن پاشو برو مادرت پایین منتظرته....

با گریه همونطور که رو زمین نشسته بودم گفتم:

-تو چی میفهمی از حس یه مادر؟تو که دوتا چکت عقب جلو بشه حتی خودتم نمیشناسی،چه برسه زنو بچه،دنبال چی هستم؟دنبال بچه ام ،خونواده ام...این ضجه زدو چند نفر میتونند

دروغین انجام بدن ؟تو میفهمی ؟سه هفته است نیکیو ندیدم ...

سیامک-لاله الاالله ،خانم اقلیمای ما مرده (با ته صدای لرزون گفت)

-ببین لباس تو تنمونو اقلیما زیر خاکه

چرا داغ دلمونو تازه میکنی؟

نیکی جیغ زد بند دلم پاره شد در زدم با گریه گفتم:

-مامان، مامان... نیکی، نیکی ...

مامان دادزد: ساکت شین ساکت شو (بلند بلند صدای گریه اش میومد)

-مامان ترو خدا بچه امو دعوا نکن ، میترسه من پیشش نیستم ...

مامان جیغ زد :

-نیکی

صدای دستای کوچولوش که به در میکوبیدو میشنیدم، رو در رو بوسیدمو گفتم:

-جان؟ قربون دستات برم، نیکی من

نیکی به در میکوبید و میگفت:

-در، در

-در رو نمیتونم باز کنم مامان، الهی مادرت بمیره تو منو شناختی، تو فقط منو شناختی...

خانم کرمانی-سیامک ...

سیامک-شما بفرمایید داخل، ببخشید که...

نیکی محکم تر به در کوبید و جیغ زد:

-مامان، در

با هیجان و شور سیامکو نگاه کردم و گفتم :

-دیدی؟ دیدی؟ شنیدی؟!.. منو شناخته

(باهیجان گفتم: نیکی، نیکی من اینجا عزیزم...

با هیجان و شور سیامکو نگاه کردم و گفتم :

-دیدی؟ دیدی؟ شنیدی؟!.. منو شناخته

(باهیجان گفتم: نیکی، نیکی من اینجا عزیزم...

نیکی تند تر و ضرباتو به در میکوبید و بلندتر میگفت:

-در، در، فافا در مامان...

با حق حق به سیامک که شوکه نگام میکرد نگاه کردم و گفتم:



-بچه ام صدام میکنه، سیامک ...بچه ام منو شناخته این اتفاقی نیست  
صدای مامان اومد که نیکو دعواکرد و برد و من وارفته نفس بریده به در نگاه کردم ،اشکام  
مثل گداخته داغ از چشمام فرو ریخت  
زیرلب گفتم:

-منو بکش، اینطوری دور از بچه ام نمیتونم ،منو بکش خدایا...  
سیامک آرام گفت:

-بلندشو خانم، الان فائزه خانم زنگ میزنه به پلیس بعد خود دانی  
با همون حال که رو زمین نشسته بودم ،نگاش کردم اوج تعارض در نگاش بود ،در آسانسور باز  
شد ،آهو بود یکه خورده به جمع نگاه کرد تا منو دید اومد طرفم و گفت:  
-خاک برسرم، تو چرا رو زمینی، مادر بمیره تو حالت اینطوریه...نامسلموونا این دختر از بیمارستان  
تازه اومده از مرگ تازه برگشته ... (آهو بلندم کردو گفتم):

-کاش میمردم آهو ،بچه ام منو شناخت ،گفت مامان، منو شناخت... نداشتن بغلش کنم ...  
آهو منو به آغوشش گرفت و خانم کرمانی گفت:

-خانم بیارش داخل یه لیوان آب بدم بهش ،دستش لای در مونده یه چسبی چیزی بزنیم داره  
خون میاد

آهو باهول دستمو نگاه کرد و گفت:  
-چی شده دستت مامان؟

نگام به سیامک بود از اون نگاهها که یکی ناعادلانه متهم میشه و به متهم اصلی نگاه میکنه...  
سیامک با همون حس دوگانگی نگام میکرد گفتم:

-چرا نمیری از نیکو حرف بکشی؟

چطور اون موقعه ها تا میومدی میرفتی به هوای بازی میگفتی : (نیکو ،بابایی، مامان مهمون  
داشت؟ خاله اومده بود...) باحرص گفتم: از زبون نیمه باز بچه یک سالو نیمه اطلاعات

میکشیدی ،چرا نمیری بررسی کی اومده بابا؟

کی پشت در بود؟ (با صدای خش دار گفتم):

-من دروغ میگم، من شارلاتانم، نیکی چی؟ بچه ات چی؟  
چشام سیاهی رفت، خواستم بزم حرف بزنم اما از حال رفتم  
با صدای پیچ پیچ بیدار شدم، چشممو باز کردم دیدم اهو جمشید بالا سرمند  
جمشید گفت:

-سلام قهرمان من

بهش نگاه کردم کاش تو بابام بودی  
دستم که تو دست اهو بود بدون اینکه از دست اهو جدا کنه گرفتم گفت: دکتر گفته امشب باید  
بمونی، نترسیا هم من هستم هم اهو هم انا، من تو ماشین پایین میمونم، نمیذارن مردا تو

بخش زنان باشن...

-نداشتن بچه امو ببینم

اهو خم شد دستم و بوسید و با التماس جمشیدو نگاه کرد و جمشید گفت:

-من میرم میارمشون تو غصه نخور باشه بابا؟ میرم من با این ریش سفیدم التماسشون میکنم  
که نیکوبیارن

اشکم فروریختو گفتم: ببخشید

جمشیدموهامو نوازش کردو گفت:

-تو نیمی از جون من هستی هر کاری برات میکنم

اهو-مادر پس غصه نخور دیگه بابا میره نیکو میاره...

آناهیتا با حرصو صدای خفه گفت:

-غش کرده، بیاد تو خونه دنبال قرص زن داداش تو؟

صدای زانیار بود که با صدای خفه گفت: هیسس، بابااااا، الانو نمیگم که

حالش جاومدو میگم

آنا-اون چرا انقدر راه میره، یه ارامبخش هم باید به داداش تو بزنند

زانبار-سیامک میگه، نیکی شناختش

آناهیتا با تعجب گفت:

-یعنی گفته اقلیما؟

زانیا باخنده گفت:

-اخره اقلیما رو چطوری بچه یه سالو نیمه تلفظ کنه؟ نه گفته

قسطنطنیه (زانبار خودش خندیدو آناهیتاگفت):

-عمه اتو مسخره کن

زانبار-عمه کجا بود خدا خیرت بده ما ننه باباهم نداریم (باز خندیدو گفت): ولی عوضش خواهر

تو دوتا داره

آناهیتا-چرا؟ زلزله؟

زانبار-نه اعتیاد

آناهیتا با صدای بلند گفت:

-بیه مصرف مواد مخدر؟

زانبار باخنده گفت:

-سیسس با بابا چته نه پس مصرف گاز سی ان جی

آناهیتا-خب بعد چی شد شماها رو فروختن؟

زانبار-مگه دختریم؟ نه بابا من ۴ سالم بود سیامک ۸-۹ ساله فرار کردیم بعدشم به سازمان رفتیم

که یه خیری ما رو با هفت هشتا بچه دیگه زیر پوشش گرفت تا زندگی کنیم

آناهیتا-چه غم انگیز، آخی، بعد چی شد

زانبار-قصه مگه میگم؟ هیچی وارد بازار کار شدیم دیگه زندگی کردیم تا زدم به خواهرتو دنیا

هیجان انگیز شد (بایه حالت کش دارو ترسناک گفت):

-دو روح در یک جسم

آناهیتا-ایبیه نگو میترسم

زانبار خندیدو گفت: نترس بابا فامیله خواهرتو نمیخورت، آنا امشب اینجایی؟

انا-اره دكتر ميگه ضعف شديد داره  
زانيار-اين سعدي هم يه چيزيش ميشه  
انا-دكتر سعدي؟ چطور؟

زانيار-دوساعته داره در مورد اتفاقات مشابه در جهان برام توضيح ميده، بابا تو بيا برو آمپولتو  
بزن

-زانيار(صدای سيامک بود)

زانيار-جان داداش

سيامک -بريم صدای نگهبانه در اومد، با اقا جمشيد و اهو خانم خدا حافظی کنيم بريم ... انا خانم  
کی مرخص ميشه؟

آنا-فردا، مامان گفت شما کمک کردين آوردينش، ممنون

سيامک-وظيفه انسانيمه، مغزم داره ميترکه باورو عقل و منطقم دارن زور آزمايي ميکنند

صدای در اومد، در نيمه باز بود تا ته باز شد، سيامک نگاهش به من افتاد و گفت:

-بيدار شدي؟ خوبي؟

-ترو خدا نيكيو بيار

جمشيد به طرف سيامک رفت و گفت:

-اقا سيامک، بيا اقا کارت دارم

سيامک-آهو خانم، با اجازه (سيامک به من

نگاه کرد و گفت): خدا حافظ

با دلواپسي صداسش کردم:

-سيامک

سيامک نگاهشو از جمشيد گرفت و به من نگاه کرد و ملتسمانه گفتم:

-باشه، اصلا من اقليما نيستم، اصلا من همون شارلاتانم که همه اتون ميگين، ولي ... ولي

ترو خدا نيكي و بيار، فقط بغلش کنم، بوشش کنم، بوشش کنم بيرش ... من ... (تو چشمای

سیاهش نگاه کردم و گفتم : از تو هم میگذرم ، هر روز پدر مادرم از دور میبینم ...اما نیکی... (بغضم ترکید ، آهو منو به آغوشش کشید ، صدای قلبشو میشنیدم چقدر تند تند میزنم ، اون

هم منو نه جانا رو به آغوش کشیده دلش برای چشمای خیس بچه اش لرزیده)  
جمشید سیامکو با خودش بیرون اتاق برد ، آنایتا هم اومد داخل اتاق دستمو گرفت و گفت:  
-درست میشه ، من دلم روشنه

..(تو چشمای سیاهش نگاه کردم و گفتم : از تو هم میگذرم ، هر روز پدر مادرم از دور میبینم ...اما نیکی... (بغضم ترکید ، آهو منو به آغوشش کشید ، صدای قلبشو میشنیدم چقدر تند تند

میزنم ، اون هم منو نه جانا رو به آغوش کشیده دلش برای چشمای خیس بچه اش لرزیده)  
جمشید سیامکو با خودش بیرون اتاق برد ، آنایتا هم اومد داخل اتاق دستمو گرفت و گفت:  
-درست میشه ، من دلم روشنه

کیا از انبوه جمعیت سر خاک من ، برای چهلمم ، دوید طرفمون و گفت:  
-خانم ، خانما ، وای

آنا چپ چپ کیا رو نگاه کرد و گفت:

-چیه؟!!!!

کیا دستشو رو قفسه سینه اش گذاشت و یکم خم شد و گفت:

-سلام البته، سلامو عرض ادب...

(وسط اون زبون ریزیش برای آنایتا گفتم):

-آقاکیا، پس مامانم کو؟

کیا یکه خورده ، منو نگاه کرد و بعد به آهو نگاه کرد و باترس گفت:

-مگه ، مامانتونو نمیبینید ، اینها (به آهو اشاره کرد و شاکی گفتم):

-مامان فائزه رو میگم

کیا سرشو خاروند و گیج گفت:

-آهان، گفتم نه که روح در روح شده، تو قبرستونم هستی، من فقط دارم ایشونو میبینم (باز به

آهو اشاره کرد و آناهیتا با عصبانیت گفت):

-یعنی چی آقا؟! زبونتو گاز بگیر، دور از جون مامانم

کیا هول شده گفت:

-نه نه منظورم این نبود که...

آناهیتا خشن گفت:

-بسه، ماله نکش دیگه ...

(کیا وارفته آهو رو که لبخندی از خنده رو لبش بودو نگاه کرد و من عصبی تر گفتم):

-آقا کیا، مامان فائزه کو؟

کیا منو یکم نگاه کردو گفت:

- سرخاک، حالش بد شد ... (یه نگاه به آناهیتا و آهو کردو گفت):

-بعد، بردن درمون... زدم رو گونه امو گفتم:

-خاک به سرم، حال مامانم بهم خورده؟ کدوم درمونگاه؟

کیا-نمیدونم، حاجی برد...

-آناهیتا گوشیتو بده زنگ بزنگ به بابام

آنا-چیو زنگ بزنی؟ اونور خط فکر کردی میگه (اقلیماجون تویی بیا باباجون، بیا مامانت حالش

سر خاک اون یکی اقلیما بهم خورده)

کیا پوزخندی از خنده زد و آناهیتا و من چپ چپ نگاه کردیم و باز وارفته آهو نگاه کرد و

گفتم:

-پس من چیکار...

صدای داد سیامک اومد:

-یعنی چی نیکی نیست؟ آقا نخون ببینم... نیکی پیش کیه؟

تم یخ کرد، بازوی آهو رو که کنارم بود بی اختیار گرفتم و گفتم:  
-یا علی، یا علی... نیکی...

سیامک نعره میزد یه جوری که ته صداش میگرفت:  
-نیکییی...

زانبار از چند متر اونورتر از ما، از سرخاک سوت زد داد زد:  
-کیا

کیا برگشت، زانبار اول یکه خورده ما رو نگاه کرد بعد با یه دستش زد تو سرش، قبل اینکه بیاد  
طرفمون کیفمو انداختم، هراسون دنبال نیکی افتادم...  
-نیکی... نیکی

آهو، آخ که آهو، نماد کامل یک مادر پشت من داد میزد (نیکی، عزیزم) آهو رو که دیدم دلم  
قرص شد، بلندتر داد زدم:  
-نیکی... دخترم...

زانبار دوید طرفم تا خواست حرف بزنه با انگشت اتهام مقابلش گفتم:  
-زانبار میکشمت بولله، بچه امو گم کردین  
زانبار-فامیلا...  
با خشم گفتم:

-گور باباشون، بچه ام گم شده، میفهمی... (داد زدم):  
-نیکی... نیکی بیا پیش من، نیکی...

زانبار همین طور هر طرف رفتم دنبالم اومد عصبی نگاش کردم، قبل اینکه چیزی بگم بدون  
اینکه نگاه ازم برداره داد زد:  
-نیکی، عمویی ...

سیامک چند متر اونورتر دنبالش بود، هراسون طرف سیامک رفتم رنگش زرد شده بود منو دید  
یه آن یکه خورد گفتم:

-عروسکش کجاست؟

سیامک- کد.. کدوم عروسک؟

-مومو، همون که همیشه دستشه

سیامک با تردید گفت:

-تو ماشین...

-سویچو بده، یه بچه رو چهل روز نتونستی نگه داری، انقدر دعواش کردین که فرار کرده؟ بچه  
رو میان قبرستون؟...

سویچو از دستش قاپ زدمو به طرف انبوه ماشینا رفتم، دنبالم اومد زیرلب غر میزدم گفتم:

-میذاشتید پیش خاله پروین، اون که قبرستون نمیداد، نیکی پیشش میموند... داده بودی دست  
کی؟

سیامک با تردید و شوک زدگیش گفت:

-ملی...

جیغ زدم تو صورتش با حرص گفتم:

-ملیکا!!!!!!؟ تو درست نمیشی نه؟

سیامک-چی میگی...

-چی میگم؟ (ادای ملیکا رو درآوردم)

-هاهاها، اقی جون، چندتا امامزاده رفتی شمع روشن کردی همچین شوهری گیرت اومده (توهم  
باد تو غبغت بنداز) جا خالی نشده نم کرده داری...

سیامک باعصبانیت گفت:

-از خودت چی درمیاری؟



انگشت اتهامو طرفش گرفتم ترسید سرشو عقب بردو گفتم:

- فکر کردی من خرم؟ بو میکشم، بوی زن دورت بیاد، ملیکا برای چی باید بیاد مغازه تو؟ چرا ساعتش رو میز تو باید جابمونه؟ فکر کردی ندیدم؟

سیامک یکه خورده نگام میکرد، با حرص گفتم:

- حسابت برای بعداً (تو قسمت پارک تقریباً چهارتا پرشیا پشت هم پارک بودن، دوتا مشکی یه سفید یه نقره ای صاف رفتم طرف ماشین خودمون، دزدگیرشم طبق معمول خراب بود، در رو باز کردم عروسک نیکو برداشتم و سویچو دادم به سیامک که با تعجب نگام میکرد، دوباره نیکو صدا کردم):

- نیکو... نیکو بدو بیا پیش مومو...

سیامک همونطور دم ماشین ایستاده بود منو نگاه میکرد گفتم:

- بیا برو دنبال نیکو، برو اطلاعات بگو بچه رو گم کردیم... و ایستادی چیه نگاه میکنی سیامک؟ سیامک در ماشینو قفل کرد و به یه سوی دیگه رفت ...

یه س

یه ساعت بود دنبال نیکو بودیم، قلبم داشت می ایستاد بچه امو ندزیده باشن، خودمو باخته بودم، رو جدول نشسته بودم گریه میکردم، آهو، آنا، کیا، زانیار بالا سرم بودن، آهو یه لیوان آب بهم داد و گفت:

- ماما نگران نباش الان اقا زانیار میره به اولین کلانتری خبر میده...

- دیگه چه خبری آهو جون... بچه امو دزدیدن... این اطرافم حاشیه نشین هست... سیامک هم یه ساعته رفته که بیاد، یکی نیست بگه آخه ملیکا آدمه بچه رو به اون دستو پاچلفتی

میسپاره... بیا بچه رو گم کرده خبر مرگش رفته خونه اش، ککشم، نگزید، (به آهو نگاه کردم گفتم):

- میفهمه من چه حالی دارم؟ میفهمه نگرانی یعنی چی؟ نه (زدم به سینه ام گفتم):

\_چون مادر نیست(عروسکِ نیکی رو به بغلم چسبوندم ،بچه ام از این عروسک جدا نمیشد،بوی نیکی رو میده)

کیا-اخه بااون تایی تایی کردناش چقدر میتونه دور بشه؟!!!!

باز ضجه زنان شروع کردم زدم رو پام گفتم:

-دزدیدنش

آنا هم با چشمای خیس گفت:

- نه ابجی نفوذ بد نزن

-هوا یه ساعت دیگه تاریک میشه.

زانبار-پاشیم بریم قطعات دیگه هم بگردیم

-اگر تو این قبر های تازه کنده افتاده باشه چی؟! (دلَم از جا کنده شد با این فکر ،زدم رو پامو

ضجه میزدم همه برگشتن،طرف قطعات کنده شده رو هاج و واج نگاه کردن،زانبار جفت

دستاشو به سرش گرفت و زیر لب گفت:

-یا حسین ،یا حسین....

-مامان

قلبم هری ریخت برگشتم پشت سرم،دیدم نیکیه با لباسای خاکی ،اومدم بلند بشم ،مانتوی

بلندم زیر پام گیر کرد از هولم خوردم زمین ،قبل هرکی آهو دستمو گرفت،اومدم از جدول برم

بالا بازم از هول خوردم زمین ،نیکیم دویدم طرفم اونم خورد زمین فقط زمزمه کردم:

-زانباربچه ام

زانبار دویدم سریع نیکی رو بغل کرد تا من از جابلند بشم دویدم طرف زانبار و بی مهآباد ،نیکیو

ازش گرفتم به سینه ام چسبوندم بعد ،چهل روز... بچه ام لاغر شده بود محکم گردنمو

بغل کرده بود ...بوسش میکردم ،بوش میکردم به آغوشم میفشردمش...



-جون مامان(سیامک زل زده بود،تو چشمای ،من نیکی آروم گفت)

-من،ترس

محکمتر به گردنم چسبید،اروم گفتم:

-باز گفتین:( بخواب وگرنه لولو میاد میخورت؟)

سیامک با اخم سر به زیر انداخت که گوشیش زنگ خورد:

- سلام فائزه خانم

با هیجان گفتم:مامانمه؟

سیامک اشاره کرد ساکت باشم و بعد گفت:

-بهترین؟..... نیکی همینجاست ....دروغ نمیگم.... بخدا نیکی روبروی منه.... ملیکا؟(به من نگاه

کرد ،اخم پررنگی کردم وگفت:)

-اونجاست؟...اگر خیلی نگران بود،دنبال نیکی میگشت،چرا گذاشت رفت.... بله نیکی پیدا

کردیم....(بههم نگاه کرد و گفت)

نیکی خوابه(بهش اخم کردم ،نیکی بیدار بود باز با مامان سرلج افتاده )

سیامک بدون اینکه چشم ازم برداره با اون اخمهای درهمش گفت:

-شما کسالت دارین ،نیکو میبرم خونه خودم.... فائزه خانم فراموش کردین انگار!من پدرشم(از

لحن کوبنده سیامک اخم کردم و سیامک سویچو طرف زانیار گرفت و اشاره کرد بریم با

اخمو با حرص در حالی که به طرف آهو انا میرفتم و زانیار هم دنبالم بود و گفتم:

-زبون خوش که نداره ،صدبار میگم با مامانم اینطوری حرف نزن ،بعد بابامم باتو سرلج میندازه

، الان توی این بازار خراب کی پشتشه هان؟(به زانیار نگاه کردم منو همینطور متعجبو

حیرون نگاه میکرد گفتم:)بابا دیگه ،بابا!یکم سیاست نداره این مرد ،همش غرور

،این غرور آخر سیامکو میکشه،(زیرلب گفتم):

-نچ ،دور از جونش ،لال شی اقلیما تو قبرستون نحسی حرف نزن

زانیار-بسم الله الرحمن الرحيم

(فوت کرد به منو نگاش کردم گفت:)

-به جان زانیار ترسناکی قبول کن

سری تکون دادم و گفتم:

-شبا تا صبح بیدارم، تا میخوابم دو نفر میشم جانا، اقلیما... همه در بهت و حیرتن و من در

کلنجار پیدا کردم، پس جانا کجاست؟

زانیار با رنگ پریده نگام کرد، رسیدیم به بقیه، کیا گفت:

-چته؟

زانیار-اگر ایشون(به من اشاره کرد) اقلیماست پس جانا کجاست؟

کیا دستشو رو قلبش گذاشت و گفت: داره دیگه فیلم ترسناک میشه

آناهیتا کیا و چپ چپ نگاه کرد و گفت:همه چی انگار برای شماها مسخره بازیه

کیا وارفته به آهو نگاه کرد و گفت:

-من تا دهنم باز میشه آناخانم ناراحت میشه

آهو-جانا این بچه خوابش برده

-ای وای خوابید؟ مادرت بمیره، معلوم نیست بچه ام کجا بود...

آهو-هوا خنک شد، سرما نخوره، ببرش تو ماشین...

-زانیار!(سیامک بود با یه من اخم و اعصاب داغون اومد طرفمونو گفت:)

-سویچو پس برای چی دادم؟ دادم که نیکو ببری تو ماشین...

اومد نیکو تا از بغلم بگیر، خودمو عقب کشیدم، سیامک جدی با غضب نگام کرد، چیکار کنم

،من که بچشمو باور اون اقلیما نیستم ...

نیکو تا خواست از بغلم جدا کنه، نیکو با وحشت از خواب پرید، جیغ، جیغی میکشید که ته

حنجره اش معلوم بود، چنان گریه میکرد و میلرزید و خودشو از بغل سیامک به سمت من

میکشید که سیامک خودش نیکو رو بهم داد ولی مگه دیگه نیکو ساکت میشد

سیامک-ببخشید، غلط کردم، اووووه ...

زانبار-هیچی دیگه گامون زایید

کیا-شب شد میخواییم همینجا بمونیم؟

آهو سویچو به انا داد و گفت:

-آنا، برو ماشینو بیار...

من راه میرفتم و با نیکی حرف میزدم:

-مامان، مامانم، ببخشید، مامان اینجاست...

نیکی وسط اون گریه و جیغ فقط میگفت:

-مامان، ترس

-سیامک، یکم آب بیار، گلوش خشک شده...

کیا-شاید، یه چیزی میبینه!

زانبار-نه بابا تو هم

سیامک یه بطری آب آورد و درشو باز کرد داد بهم و گفت:

-نیکی، نیکی جونم، آب بخور مامان...

نیکی-من ترس

-باشه مامان، یکم آب بخور بریم

آناهیتا از تو ماشین صدا کرد:

-مامان

آهو-آقا سیامک، اجازه میدید جانا با نیکی بیان تو ماشین ما؟

سیامک با اون لحن عصبی در حالی که با اخم به نیکی که یه لحظه ساکت نمیشد نگاه میکرد

گفت:

-نه، بیان ماشین من

آهو به من بالبخند نگاه کرد و گفت:

-بیا مامان، گوشی منوبگیر معلوم شد کدوم طرف میرید به آنا زنگ بزن.

(گوشیو گرفتم و گفتم:)

- آهو جون، بیخشید، ممنون

آهو- تو بچه ی منی (لبخندی دل نشین زدو رفت، زیر لب گفتم):

- بیچاره ها رو اسیر کردم، چه مکافاتیه آخه

سیامک- به مامانت میگی آهو؟

- تو انقدر هنوز عقیده ات سرجاشه؟!

سیامک به نیکی اشاره کردو گفت:

-چی سرجاش باقی مونده که عقیده من باشه، بیا بریم سوارشیم، این داستان سر دراز داره

صدای خنده کیاو زانیار از سر قبر من میومد! چه جمله غریبی!

سیامک سوت زد و زانیار برگشت و گفت:

-وسایل سرقبره، برید من با کیا میام، اینا رو جمع کنم

سیامک دستشو به معنی باشه بالا گرفت و گفت:

-یعنی من از این فامیل بی بخارتر ندیدم

-سیامک، حواست هست داری در مورد فامیل من حرف میزنی...

صدای خنده کیاو زانیار از سر قبر من میومد! چه جمله غریبی!

سیامک سوت زد و زانیار برگشت و گفت:

-وسایل سرقبره، برید من با کیا میام، اینا رو جمع کنم

سیامک دستشو به معنی باشه بالا گرفت و گفت:

-یعنی من از این فامیل بی بخارتر ندیدم

-سیامک، حواست هست داری در مورد فامیل من حرف میزنی...

سیامک به من نگاه کرد و باختم گفت: اگر تو اقلیمایی، این چه سرو وضعیه؟

(به خودم نگاه کردم و گفتم):

-چمه!!!

سیامک باهمون اخم نگام کردو گفت:چت نیست؟شلوار تنگو ماتنوی جلو بازو الحمدالله وسط سرت گناه کرده که شالت روشه وگرنه همه موهات که بیرونه نیکیو جابجا کردم و به سمت ماشین راه افتادم،سیامک بلند گفت:  
-صرف نداشت خانم؟

-من از اول همینطوری بودم،توهم همینطوری پسندیدی قرار نیست وقتی یه همچنین اتفاقی افتاده تمایلات خودتو بهم ابلاغ کنی  
سیامک خودشو بهم رسوند و گفت:  
-نمیدونستی بدون،اقلیما چادری بود  
-بود؟!!!!بود سیامک؟یه جور میگی انگار اقلیما زن همسایه است ،اقلیما منم  
سیامک-خانم اقلیما منم؛کو حجب و حیات  
با اخم و تشر گفتم:

-اوی،بهت اجازه نمیدم درمورد حجب و حیای من حرف بزنی،شوهری که باش ،من حجبو  
حیام به اینه که چهل روزه میدونم نیمی اقلیمام و نیمی جانا و، و (تشدید وارتر و محکم تر  
گفتم:)

-مجرد، اما توی عنق بداخلاق مغرور بی گذار به آب زنو به عالمو آدم ترجیح میدم ،وگرنه تو  
چی داری هان؟ یه لاااااااااا،قبا و قد دراز همین  
سیامک عصبی گفت:  
-راه باز جاده دراز خوش اومدی خانم  
تا اومد نیکی و ازم بگیره جیغ زدم با صدای خفه و گفتم:  
-دست به نیکی بزنی ،سیامک ،قبر آماده است خودم میکشمت چالت میکنم ،دست به بچه ام  
نمیزنی ..  
(سیامک شوک شده نگام میکرد ،با غر بلند بلندم به طرف ماشین رفتم و گفتم:)



- فکر کرده من از دادش میترسم، بدبخت برو بینم کی جز اقلیما تو رو ترو خشک میکنه؟ همه شب کرور کرور پول میارن خونه شوهر من چک برگشتی میاره، باد تو غبغتو فوت کن

بیرون نفست نگیره فکر کردی ملیکای دماغ عملی دوتا چشم شهلائی کرده برات میشه زن؟ برو بگیر، مردایی که پای زنایی مثل من پایبند نیستن همون بهتر برن باهمون زنایی مثل

ملیکا خاک برسر تک تکتون کنم

سیامک از پشت سرم گفت:

-بس میکنی؟

-نه، خدا زبون داده که تخلیه اعصاب کنم

-تو اقلیمایی بولله که اقلیمایی این زبون درازو بی چاک وبست فقط مال اقلیماست

برگشتم باحرص سینه به سینه اش، رو پنجه پام ایستادم که یکم بلند تر بشم، زل زدم تو چشمش گفتم:

-گله ی بابای ملیکا....

سیامک خنده اش گرفت ولی جلو خنده اشو گرفت و گفت:

-باباش عموته(خود سیامک شوک شده نگام کرد، بدونه اینکه بخواد منو اقلیما خطاب کرد)

خودشو جمعو جور کرد و گفت:

-هوا سردشد، تند بیا

دنباله شالمو دور نیکی پیچیدمو گفتم:یه ژاکت براش برداشتی؟

سیامک -فائزه خانم باید برمیداشت

-فائزه خانم، تو خونه ی تو که نیست، تو میدونی لباسای نیکی کجاست

سیامک -گشتم پیدا نکردم

-تو چیو پیدا میکنی آخه؟ لباسای کلفتشو تو کمد دیواری اتاقش میذارم، صدبار تاحالا فرستادم

سر اون کمدم....

سیامک -ترو جدت انقدر غر نزن

-صدبار میگم بچدم قسم نده، آدم که پیغمبرو قسم زبون نمیده  
سیامک زیرلب گفت:

-زبونش فقط اقلیماست، یه موی اقلیما تو تنش نیست

-جرات داری بلند بگو جوابتو بدم

سیامک-من تو دلم حرف بزنی تو جواب میدی نترس کم نمیاری  
(در ماشینو باز کرد و نشستم و عروسک نیکو به سیامک دادم و گفتم:)

-بذار عقب بچه بغلمه ....

سیامک-چشم، چشم....

در رو بست گفتم:

-کوفت، بداخلاق (نیکو بوسیدم و گفتم:)

-بچه ام گرسنه خوابید (تاسیامک اومد بشینه گفتم:)

-سیامک!

پاشو از تو ماشین کشید بیرون خم شد نگام کرد و گفت:

-چیه؟

-نیکو غذا خورده؟

نشستو گفت: ترسیدم همچین صدا کردی! نمیدونم فائزه خانم حتما داده

-سیامک تو چی میدونی هان؟ چی میدونی؟

سیامک شاکی گفت:

-هیچی خانم، من هیچی نمیدونم، زندگیم رو هواست میفهمی؟ چی میخوام بدونم؟

-خیله خب انقدر هوار نزن، ضرر داره برات (خنده ام گرفت، سیامک شاکی نگام کرد و گفتم:)

-یه دارو خونه نگه دار، یه قوطی شیر خشک بگیر، مامانم که بلد نیست شیر درست کنه توی

آب جوش صد درجه شیرخشکو رو میریزه، تو هم که صدبار یادت دادم آخرم آبو میداری یخ

میشه بعد درست میکنی، پدر معده این بچه در اومد

سیامک-اره همه بدن تو خوبی تو فقط بلدی  
-فعلا که چهل روز نبودم اینه ریخت تو بچه  
سیامک شاکی گفت:

-هی دور بزن گیر بده به ریخت من؛ با کت شلوار پیام سر خاک زنم؟  
بهش نگاه کردم، ریشاش بلند شده بود، موهاشم نا فرم شده بود، دلم براش سوخت گفتم:  
-خیلی سختت شد؟

سیامک یه نگاه بهم کرد و گفت:

-نه، از غرغر راحت شدم

باحرص زدم به بازوش دوتا سه تا ده تا سیامک داد زد:

-خانووووم، چیکار میکنی؟

نیکی بیدار شد و گریه کرد بچه رو تکون دادم و گفتم:

-سیس، صداتو بیار پایین، از غرغر راحت شدی؟ بی لیاقت، بی معرفت، چشم سفید...همون  
بهتر زندگیتو خودتو گند بگیره...

سیامک-شروع شد

-درد شروع شد درد

دردمیفهمی؟ جان مامان؟ بابات خر نمیفهمه مامانت نعمته

سیامک -خانم مودب باش آخه مگه من پسرخاله اتم هرچی از دهنتم درمیاد بارم میکنی؟

گوشیش زنگ خورد و به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت:

-واااای، وواااای جرجانیو یادم رفت

-بردار بگو امروز که جمعه است صبح نه حساب پره دیگه یه روز قبل برای چی زنگ میزنه

،تترسه حساب برای هرکی خالیه برای این پره مرتیکه پیری، میخواد باخودش بیره انگار

،البته پولشه دیگه

سیامک شوکه گفت:

-تو جرجانییم میشناسی؟

-اینو جواب بده الان سخته میکنه

سیامک-سلام قربان...بله بیاد دارم... اِه پس میدونید همسرم فوت کردن؟...(فرمونو محکم گرفته بود انقدر که استخوونای بالای انگشتاش کم مونده بود پوست دستشو، بدره من این لحنو میشناسم، عصبی و میخواد کنترل کنه اما هیچ وقت اون لرزش صداشو نمیتونه پوشش بده

سیامک-فردا میتونید چکتونو نقد کنید...ممنون...خواهش میکنم آقا به هرحال پولتونه دیگه حالا در هر وضعیتی من باشم، باید پرداخت کنم... بله...ببخشید من پشت فرمونم.

..خداحافظ

قطع کردو گفت:

-حالا که خیالش راحت شده به عرض ادب رسیده...بیا، گاو زایید، گااااووووم زایید...هفت تومن از کجا بیارم...

-یعنی چی از کجا بیارم؟مگه تو حساب جاریت پول جرجانیو کنار نداشتی؟!!!!نگو خرج کردی سیامک که میکشمت...

سیامک-فردا میتونید چکتونو نقد کنید...ممنون...خواهش میکنم آقا به هرحال پولتونه دیگه حالا در هر وضعیتی من باشم، باید پرداخت کنم... بله...ببخشید من پشت فرمونم.

..خداحافظ

قطع کردو گفت:

-حالا که خیالش راحت شده به عرض ادب رسیده...بیا، گاو زایید، گااااووووم زایید...هفت تومن از کجا بیارم...

-یعنی چی از کجا بیارم؟مگه تو حساب جاریت پول جرجانیو کنار نداشتی؟!!!!نگو خرج کردی سیامک که میکشمت...

سیامک سری تکون داد و گفت:

-خرج شده

با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم:

-برای چه خرج کردی، باز چی خریدی؟ اینبار کجا، توکدوم شرکت خیالی سرمایه گذاری کردی؟

سیامک یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-در مراسم خاک سپاری همسرم، سرمایه گذاری کردم

-برای تدفیی...

(مور مورم شد، حس اینکه من مردم خیلی وحشتناکه، خب من که زنده ام...)

سیامک-چی شد؟! از زبون ایستادی، فکر اینو دیگه نکرده بودی هان؟!... آدم نمیدونه با درد مرگ عزیزش کنار بیادیا با درد نداری؟

-سیامک(وحشت زده به روبرو نگاه کردم و گفتم):

-من مردم؟ خود من بودم؟

سیامک به من یه نگاه انداخت و گفت:خانم جون مادرت من هزارتا دغدغه دارم این یکیو دیگه تو سر من ننداز

بهش خیره نگاه کردم و گفتم:

-تو میفهمی چقدر ترسناکه، بمیری اما زنده باشی؟ منو خاک کردینو من اینجام، من تموم خاطراتم اینجا تو سرمه تموم ترسام باورهام...

سیامک-نه تو باورت شبیه اقلیما نیست، تو باورات عکس اقلیماست(یه نگاه به سر تاپام کرد و گفتم):

-تو چرا همه چیو شوخی گرفتی هان؟ من حتی شماره حسابای تو رو حفظم...

سیامک پا رو ترمز گذاشتو یه گوشه نگه داشت و گفت :

-بله؟!!!!! اینم اقلیما بهت گفته؟

-اقلیما چپو گفته مرد حسابی؟چرا باورت همیشه؟اصلا من جانا،اقلیما زن تو ،كدوم زن احمقی این همه اطلاعات ریزو درشت به یه زن دیگه میده؟

سیامک-والله نمیدونم،شما زن ها رو دنده حرف میوفتید تا تعداد موهای سر شوهرتونم به دوستتون آمار میدین باحرص گفتم:

گُرک و پر تو بدرد هیچ کس نمیخوره  
سیامک یکه خورده گفت:

-خانم چرا انقدر بی ادبی آخه؟

-آخه مرد حسابی ،من،یعنی اقلیما برای چی باید درمورد رابطه خصوصیتونم به منه جانای غریبه بگه؟(سیامک چشماش گرد شد و گفتم:)مثلا خیلی فخر انگیزه؟خیلی تدارکات

میدیدی؟خیلی...

سیامک جدی گفت:

-بسسه ،خانم حیا کن،والله من موندم به شما یه دهه عقب تریا چی یاد دادن؟یه کم مراعات کن -چپو مراعات کنم سیامک؟من اشاره ام به کجای قضیه است تو کجای موضوعو میشنوی سیامک شاکی گفت:

-درمورد رابطه خصوصیم با زنم میگی یاد شام عروسیم بیفتم؟!خب معلومه یاد چی میوفتم  
-یعنی خاک برسر اون نقطه سیاهی که تو مغز همه اتونه  
رومو برگردوندمو گفت:

-کاش اگر روح اقلیما تو تنت بود هم،مودبش تو تنت میرفت اما از اونجایی که همیشه شانس من گنده ،اگرم جابجایی باشه دقیقا بعد زبون دراز و سلیطه اقلیما رفته تو تن تو شاکی نگاش کردم و گفتم:

-تو كدوم بعد منو خیر دیدی که الان بینی ....

گوشی آهو زنگ خورد، نیکو جابجا کردم از جیب مانتوم گوشو درآوردمو دیدم جمشیده به سیامک نگاه کردم جدی نگام میکرد، اون اول آشنایمون هر وقت همراهم بود گوشیم زنگ

میخورد قیافه اش همینطوری میشد از روی عادتی که داشتم براش توضیح بدم گفتم:  
-گوشی آهو جونه یادته که؟

سیامک روبرو رو نگاه کرد، مثلا مهم نیست البته مثلا چون گوشش قشنگ تیز بود که چی میگم  
-سلام

جمشید-بابایی، ایبه گوشی مامانت پیش توئه؟ من نگران شدم کجایین؟  
-من با سیامکم، آهو جون و آنا باهمم، به گوشی آنا زنگ بزنیید ...  
جمشید-چیزی شده بابا؟

-نه نیکی خوابش برد تو بغلم، سیامکم اعتماد نکرد من با نیکی برم تو ماشین آهو جون...  
سیامک شاکی نگام کردو پشت چشم نازک کردمونگامو ازش گرفتم و گفتم:  
-نه

جمشید بایه صدای گرفته ای گفت:

-عزیزم...اممم .... تو که امشب خونه سیامک نمی ری؟  
به سیامک نگاه کردم، چشاشو ریز کرده بود که تمرکزشو بالا ببره و گوشش تیزتر بشه، خنده ام گرفته بود، جمشید صداکرد:

-باباجون؟ صدامو داری؟

-بله؛ نه مشخصه، سیامک همچنان فکر میکنه من مشتری اقلیما بودم که شارلاتان بازی درمیارم

سیامک شاکی نگام کرد و گفتم:

-فقط اگر سیامک بذاره و شما اجازه بدین نیکو بیارم...

سیامک جدی گفت:

-دیگه چی؟ نخیر خانوم، نخیبیر

جمشید-باشه عزیزم، اصلا مشکلی نیست، پس امشب میبینمتون فعلا کارنداری بابا؟  
-نه، خداحافظ

جمشید-خداحافظ خوشگلم

کاش، بابای منم اخلاق جمشیدو داشت...

سیامک-دیگه چی؟ بگو تروخدا خجالت نکش

-نیکو بر میدارم میرم خارج؟ از خونه جمشید که فرار نمیکنم

سیامک-خانم من نمیشناسمت میفهمی؟

-تو چرا باورت همیشه سیامک؟!!!!

سیامک-چون داری غیرممکن ترین موضوع جهانو میگی

-پس نیکو چی؟

سیامک-نیکو چی میفهمه؟

-باشه...اگر بچه منه که امشب میبینمت، اگر شوهر منی که میدونم، دودقیقه، سیامک دو دقیقه

تو تحمل نیکو نداری

سیامک پوز خند زدو راهنما زدو ماشینو از پارک درآورد و سپس تا خونه جمشید یه کلمه هم

باهام حرف نزد...

لحظه جدایی از نیکو برام عین مرگ دوباره بود...کلی سفارش کردم به سیامکو نیکو رو

صندلی کودک گذاشتمو رفتن و من موندمو بغض نبود بچه ام....

اومدم برم داخل که یکی از چند متر اونور تر گفت:

-من و ول کردی بشی دوست دختر این مرتیکه ی زن مرده؟...

کردم به سیامکو نیکو رو صندلی کودک گذاشتمو رفتن و من موندمو بغض نبود بچه ام....

اومدم برم داخل که یکی از چند متر اونور تر گفت:

-من و ول کردی بشی دوست دختر این مرتیکه ی زن مرده؟...



برگشتم دیدم سروش، یه شلوار گشاد جین و یه تی شرت بلند گشاد مشکی و روش یه سوشرت پوشیده بود... انگار ده سایز بزرگترن لباسا برای تنش، اخم کردم و گفتم: -مگه، آقاچه... پدرم... (نمیدونم بگم جمشید یا پدرم؟) مگه با شما صحبت نکردن؟ سروش- تو فکر کردی من احمقم؟ ابله ام واس خاطر چرنديات پا پس بکشم....

-چرنديات چیه؟ من اصلا نمیشناسمت، این هیچ، اصلا ازت خوشم نمیاد، میفهمی؟ خوشم نمیاد سروش با چشمای گرد و بغض گفت:  
-چی میگی جانا؟

-آقا، بخدا من نمیخوام اذیتت کنم، نمیخوام مردم آزاری کنم، من خودمم مثل توأم، شوهرم منو نمیخواد، اونم از من خوشش نمیاد به من میگه بی حجب حیا چون اینم (به وضعم اشاره

کردم و گفتم):

-من یا اونو بیاد نمیارم یا اون منو...

دست من نیست، من متعهد به آدمیم که اون منو نمیشناسه اما تموم مدنیت زندگی من با اونه ... میفهمی؟ من از تو هیچی تو سرم نیست (دستم رو سرم گذاشتم و گفتم) تو سر من پر از

سیامکه، پر از بچه ی یک سالو نیمه ام، من حتی پدر مادر جانایی که من باشمو نمیشناسم... من نمیتونم قبولت کنم چون حس خیانت دارم... من جانا نیستم...

سروش با نگاه غمگین و ناباورش گفت:

-مگه من چیکار کردم...

دلَم براش سوخت، با غصه نگاش کردم و در خونه باز شد، جمشید از در اومد بیرون و با تعجب ما رو نگاه کرد و به من بی حرف اشاره کرد که برم داخل ...

رو کرد به سروشو گفت:

-آقا سروش ما باهم صحبت کردیم...

سروش- اما من قانع ....

وارد اسانسور شدم به خودم نگاه کردم... پس چرا یادم نمیاد غیر این باشه پوششم؟ اصلا الان چه ایرادی دارم... به چهره خودم تو آینه نگه کردم دلم برای سیامک تنگ شده، برای زندگی

در کنارش، برای شبو صبح کردن، برای صحبت های مشترکمون... لحظه های شخصیمون... در اسانسور که باز شد، دیدم، آنا با اون خطکشش جلوی در اسانسوره، موهاشو بالای سرش محکم گوجه ای کرده بود یه مدادم توی اون گوجه موهاش فرو کرده بود، با یه تاپ صدری

و دامن بلندسیرتر از رنگ تاپش، مقابل در اسانسور ایستاده بود تا منو دید گفت:  
-حس ششمم گفت جلوی دری از ایفن نگاه کردم، دیدم که اون دراز دیلاق داره باهات کل کل میکنه

-اون دراز دیلاق هم مثل منه بدبخته  
-آناهیتا دست انداخت دور گردنم گفت:  
-دشمنت بدبخت باشه، خواهر، تو به این خوشگلی هنرمندی خواهر به این خوبی داری آخه تو چی کم داری؟

-من بچه امو شوهرمو میخوام آناهیتا نگام کردو گفت:  
-از مرگ چی یادته؟

-هیچی، انگار از یه خواب سنگین بیدار شدم  
-آناهیتا-تو همه چیه اقلیما رو بخاطر داری؟  
-آناهیتا! من اقلیما

-آناهیتا-پس جانا کجاست؟ یعنی روح جانا رفته بالا؟  
سری تکون دادم و گفتم:

-وحشتناک اینه که منو خاک کردن  
-آناهیتا تنش لرزید و گفت:

-وایی، میترسم نگو

-باید زنگ بزنی سیامک همیشه پوشک نیکو برعکس میبندد

آهو اومد جلوی در و گفت:

-مادر؟ نیکی کو؟

-سلام (آهو تنها کسیه که منو افکارمو صد درصد قبول کرده)

-سیامک نداشت بیارمش

آهو-بردخونه فائزه خانم؟

-نه خونه خودمون؛ خودش یعنی

آهو-بلده از پس بچه بریاد

بابغض گفتم:

-نه، بچه امم گرسنه خوابیده

آهو-گفتی شیردرست کنه؟

سرتکون دادمو گفتم:

-آره اما درست بلد نیست شیرشو آماده کنه

آهو-اشکال نداره بیا داخل زنگ میزنی، جمشید پایینه؟

-بالین سروش بیچاره حرف میزنه

اومدم داخل گفتم:

-سیامک به من میگه یه موی اقلیما تو تنت نیست

آناهیتا-یعنی چی؟ موهای تو رو جریده مگه؟

-میگه، من نجیب نیستم...

آهو با اخم گفت:

-بیجا کرده نانجیبیه چی دیده؟

بابغض گفتم:

-حتما من زشتم الان یا...یا...

آناهیتا و آهو بغلم کردن و آناهیتا گفت:

-غلط کرده، تو عین ماهی، چه ایرادی داری...

آهو-نه مامان،بدلت بد راه نده قربونت برم ،سیامک زمان میخواد خودتو بذار جاش،هرچقدرم این اتفاقو زیرو رو میکنیم باز هم میبینیم باورش سخته مخصوصا برای مردا اشکامو پاک کردم و گفتم:

-اره ،حتما زمان درست میکنه همه چیزو...  
جمشید اومد بالا آناهیتا گفت:

-باباجون،چی شد؟!

جمشید-هیچی باباجان،شماها اصلا نگران نباشید،آهوجان،سفره رو بنداز که دخترمونم اومد شام بخوریم....

-من اصلا میل ندارم....

جمشید لبشو گزید و گفت:

-اصلا نمیشه باباجونم،حتما باید غذا بخوری یادت رفته ؟برای راهی که پیش روته باید به اندازه قوی باشی

آناهیتا-اره شدی استخوونو روکش

پوزخندی تلخ زدمو گفتم:

-تنها اتفاقی که این وسط خوشاینده اینکه اندام جانا لاغرو ظریفه و من همیشه در آرزوی داشتن همچین اندامی بودم و همیشه در چالشو تکاپو بودم که اونی بشم که سیامک

میخواسته،آخرم خودمو کشتم

آناهیتا-زانبار زنگ زد گفت :فردا میاد....

آهو جمشید موشکافانه آنا رو نگاه کردن ،آنا شونه بالا داد و گفت:

بالاخر بخاطر جانا الان همه باهم در ارتباط هستیم

جمشید باخنده گفت :باباجان البته انگار ارتباط تو یکم هنریم هست

آناهیتا باخنده گفت:

-ایه بابا

جمشید چشمکی به آهو خندید گفت:

-خب حالا زانیار وسط دلبرباش چی گفت بهت؟

آهو خندید و آنا باخنده گفت:

-باباجون نگو اینطوری خجالت میکشم

جمشید-آخی، تو هم که خیلی خجالتیی

آناهیتا گفت:گفت فردا میاد دنبال جانا برن دنبال قرصایی که اقلیما خورده

جمشید-قرص لاغریا؟!

آناهیتا-اره ،انگار میخواد از شرکت یا دکتر یا هرچیش که اقلیما ازش دارو رو گرفته شکایت

کنند

جمشید-زن بیچاره

رفتم به اتاقمو لباسمو عوض کردم دلم عین سیرو سرکه برای نیکی میجوشید ،سرشام همه

حرف زدن و خندیدن اما من فکرم پیش نیکی بود...

به سیامک زنگ زدم اما جواب نداد استرس گفته بودم

آهو حالمو دید گفت:

-بریم دم خونه سیامک؟

جمشید-باباجان اون پدرشه از پشش برمیاد

-نمیاد ،میدونم بلد نیست

آناگوشی بدست اومد گفت:

-جانا،سیامک... (به جمع نگاه کرد و لبخند زد و آهو گفت):

-زانیار میگه سیامک چی؟

آناهیتا-داره با نیکی میاد اینجا ،نیکی انقدر جیغ زده مامان سیامک و دیوونه کرده...

(به جمع نگاه کرد و لبخند زد و آهو گفت):

-زانیار میگه سیامک چی؟

آناهیتا-داره با نیکی میاد اینجا ،نیکی انقدر جیغ زده (مامان) سیامک و دیوونه کرده...

صدای زنگ آیفون اومد، دوییدم طرف آیفن، نیکو تو بغل سیامک دیدم داره گریه میکنه، آیفن برداشتم گفتم:

-جانم ماما... فدای اشکات بشم، الان میام ماما منم گریه نکن برات بمیرم...

نیکو-مامان، بی(بیا)

-اومدم ماما منم اومدم

داشتم با همون لباس تو خونه که شامل یه تاپ قرمز و یه شلوار گشاد مشکی نخی که تا بالای مچم بودم میرفتم که آناگفت:

-بیا، بیا یه چیز بپوش الان میری پایین میگه دیدی نانجیبی جمشید با خشم گفت:

-نانجیب چیه؟

آناهیتا مانتو شالمو داد بهم درحالی که میگفت:

-امشب بهش گفته یه موی...

دگمه آسانسور و زدم تازه رفته بود طبقه سوم، آسانسور دوم هم درش باز مونده بود رو طبقه اول گیر کرده بود از پله ها رفتم پایین، نمیتونستم منتظر باشم، صدای نیکو تو گوشمه، داره

گریه میکنه... نفسم گرفت تا رسیدم به پایین، سیامک جلوی در بود نیکو ادای گریه رو درمیاورد اما حقیقتاً غر میزد سیامک میگفت:

-الاااااا میاااااا، بسه، بسه نیکو مخم رفت

نیکو-نه نه ماما

سیامک-کندی دگمه لباسمو بچه، ول کن...

نیکو-تو آه....

در باز کردم و نفس نفس میزد، سریع نیکو ازش گرفتم، بغض بچه ام ترکید تا منو دید، بوسیدمش بوسیدمش چشممو بستم، گفتم:

-جان ماما؟ جان؟ ببخشید، ببخشید...



-نیکي بچه چندم ماست؟

خاطرات عين بمب تو سرم تركيد، چشمام غرق اشك شد، صدای جیغم تو گوشم پیچید، قیافه بابا رو یادم نمیره، انقدر زدتم كه دوتا از دنده ها شكست... اما بچه سقط نشده بود، و ادارم كرد

به سقط، سیامك هم زده بود، سیامك میگفت عقدش میکنم، بابا میگفت:

-تخم حرومه، اگر بمیره هم اون بچه باید سقط بشه...

تا پای مرگ رفتم، مادرم هم يك بار مردو زنده شد...

دیگه رابطه ام با بابا خوب نشد سر سیامك، چون منو به سیامك نمیداد، چون سیامك بی خانوار بود، چون با هزار زور و زحمت و قرض و قوله تازه یه مغازه لوازم خونگی زده بود و برای

دختر حاجی كم بود، نقشه من بود چون عاشق سیامك بودم... کسی جز ما چهار نفر نمیدونست چی باعث شد منو به سیامك بده...

همه فكر كردن اون دو هفته بستری بیمارستان بودم بخاطر اینکه حتما قرص خوردم خودمو بكشم یا یه چیز در همین زمینه هیچ كس نمیدونست كه از سقط غیر اصولی خون ریزی

شدید بستریم، تو بیمارستان عقدمون كردن...

-نیکي بچه سوم، اولی رو بابام با سرو صورت كبودو خونی برد تو اون خونه ته حصار، نرسیده به جاده چالوس، خونه اون زنه كه بوی گند میداد، اونجا سقط كردم، زنده، زنده... از درد سه

بار از حال رفتم، بعد برد انداختتم بیمارستان... عین یه جسم نجست... بخاطر تو دیگه بابام، بابا نشد... اگر بدونی جمشید با آناهیتا و جانا چطوری حرف میزنه، به جانا میگه خوشگلم، بابایی

، انگار بچه است انگار اندازه نیکي... عشقه تو چشمات سیامك... هرروز میگم كاش بابای من بودی، دو تا دختر داره اما نمیدونی چطوری دلش ضعف میره براشون... حس میکنم به



دروغ تظاهر میکنم جانا هستم از خودم بدم میاد اما اونا به واقعیت میگوین جانا... من که میدونم جانا نیستم، من اقلیمام تک فرزند حاج حسن موسوی که با نذر و نیاز بچه اش شد با

ضرب و شتم کشتش تا عرووش کرد و با لعنت و منت پشت زندگی همون تک دخترشو گرفت

بچه دومون که سقط شد زبونم دراز بود گفتم: تقصیر توئه و اون خشک مذهب بودند داد زد، زهره ام آب شد گفت:

-تقصیر فاحشه گितه

اشکم ریخت و گفتم:

-به پاره تنش گفتا... نه به دختر بدی که تو خیابون از روی هوس تن میفروشه... چی بگم برات... از اینکه نیکی اینطوری بدنیا اومد که هفت ماه استراحت مطلق بودم؟ که رحممو

دوختن؟ که تو از ترست میرفتی تو یه اتاق دیگه

که نکنه این بچه هم از دست بدیم... اشکم فرو ریخت تو چشمای خیره سیامک زل زدم گفتم:

-بگم مامانم اومد گفت: مردی تحمل نداری میدونم، میخوای دختر دوستم بیوه است...

سیامک دستشو رو دهنم گذاشت چشماشو بست زیر لب گفت:

-بسه، بسه دنیای منو نتکون بسه ...

(چشماشو باز کرد و گفت):

-چطوری باور کنم؟ سخسته لعنتی... سرم داره میترکه ازین همه ناباوری... (دستشو از رو دهنم برداشت گفت):

-ساعت یکه شبه، بچه ام بخاطر زنی که ادعا داره زنه منه انقدر بیتابی میکنه که اومدم در خونه این زن که الان تو بغلش بخوابه با این زبون نصفه نیمه اش هی بگه بابا دعوام کرد حتی

برای جلب نظرش بگه بابا منو زد...

وایستادم روبروش داره از خصوصی ترین خاطراتم میگه که اقلیما رو میکشتن در موردش با کسی جز من حرف نمیزد، تو اگر دوست یا مشتری اقلیمایی محاله ازین جریان ها خبر داشته

باشی، محاله این بچه تو بغلت راحت بخوابه، محاله ... من اینجا باشم... دارم از این همه فکر می پاشم، زوال زندگی از هم در رفته....

من (بههم نگاه کردو گفت):

-عادت ندارم بدون اون زندگی کنم...

چهل روزه خونه رفتم ،رفتم جلوی در خونه نیکو با زور نگه داشتم که فرار نکنه ،دارم هی در میزنم، حواسم نیست ،زن این خونه دیگه نیست در رو باز کنه باز بگه....

-باز کلید جا گذاشتی؟ من همش باید دنبال کارای تو باشم سیامک؟

سیامک با اون چشمای خیشش خندید و سرشو به زیر انداخت گفت :

-آره همینو میگی (سریع سربلند کرد و نگام کرد تو چشمام ،جستجوگرا و ناامید ...یه چیزایی هست فراتر از عادت و وابستگی ،فراتر از علاقه و نیاز...دلبستگی به بعضیا که زندگیتو

بالانس میکنند ،شاید هر روز دعوا کنید هرروز از دست هم عصبانی باشید یا گاهی حتی فریاد بزنی فلانی ازت بدم میاد،اما...اما فقط خودتون دوتا میدونید که اگر برای هم نباشید ،زوال

این زندگیتون از هم در میره...)

-جانا

برگشتم به آیفن نگاه کردم و آهو گفت:

-بچه ها بیایید بالا حرف بزنی ،نیکو سرما میخوره هوا سرده

سیامک-سلام، من صبح میام نیکو میبرم، ببخشید ،میتروم ببرمش بیدار بشه

آهو-آقاسیامک ،بیا بالا مادر؟

سیامک-نه آهو خانم ،مزاحم نمیشم ،واقعا شرمندم که نیکو...

آهو- این چه حرفیه پسرم؟ جانا بیتابی میکرد، امشب راحت میخوابه (سیامک بهم نگاه کرد، زل زده بودم بهش دلم میخواست بگم: بیا بالا دلم برای آغوش مردم تنگ شده)  
آهو ادامه داد:

- اقا سیامک، شماره مارو یادداشت کن، یوقت نگران نیکی شدی زنگ بزنی  
سیامک با خجالت گفت:

- آهو خانم خجالتم ندید، من شماها رو طی این چندین روز شناختم...

صبح میام دنبال نیکی

- میشه صبح نیای؟

سیامک- زشته

- اصلا تو فردا برو سرکار من خودم نیکیو میارم

سیامک- نه زشته، صدای فائزه خانم در میاد...

- مامانم؟

سیامک- برو بالا، صبح نه ده میام، آهو خانم؟

- گوشو گذاشته، گوش وایمنی ایستن

سیامک پوزخندی زدو گفتم:

- برعکس مامان بابای منن تو دلمونم حرف میزدیم میشنیدن ... رسیدی...

گوشی ندارم، زانیار با انا حرف میزنه، به اون بگو خبر بده، دلم شور میزنه

سیامک بهم نگاهی معنا دار کرد و گفت: باشه، برم ساکشو بیارم

گوشی ندارم، زانیار با انا حرف میزنه، به اون بگو خبر بده، دلم شور میزنه

سیامک بهم نگاهی معنا دار کرد و گفت: باشه، برم ساکشو بیارم

- غذا خورد؟

سیامک- همش گریه کرد

- خب این بچه ضعف کرد که!

سیامک غمگین نگام کردو رفت طرف ماشین که وسایل نیکیو بیاره گفتم:

-تو غذا خوردی؟

سیامک-گرسنه نیستم

-صبر کن برم بالا...

سیامک-نه، نمیخواد، میل ندارم، زشته، گرسنه ام شد یکاری میکنم...

-چیکار کنی؟ چهل روز خونه نرفتی هرچی هم تو یخچال بوده خراب شده، ساعتی یک دو شب

کدوم رستوران کار میکنه...

زنگ آیفنو زدم آناهیتا جواب داد:

-بله؟

-آناهیتا جان، یکم غذا برای سیامک میکشی بیام بالا بگیرم؟

سیامک-نمیخواد بابا گرسنه ام نیست

آناهیتا-دست پخت منه، انگشتاتم میخوری، تو نیا بالا الان میریزم تو ظرف میارم پایین

-دستت درد نکنه

سیامک-الان میگن بچه اشو که اینجا گذاشته، غذاشم داره میبره

-خونواده جانا اینطوری نیستن سیامک

سیامک ساکو اومد بده بهم گفت:

-نه تا بالا میارم، بچه بغلته

باهام به طبقه بالا رفتیم، آناهیتا جلوی در آسانسور بود فقط یه شال انداخته بود دورشونه هاش

گفت:

-اییه اومدین بالا؟

سیامک یه سلام کردو سر به زیر انداخت و گفت:

-ساکو اوردم

آنا با آب و تاب گفت:

-سالادم من درست کردم

سیامک خنده اش گرفت و آناهیتا گفت:

-غذاش ایتالیایی، تو ایتالیا...

جمشید با خنده از تو خونه گفت:

-آقاسیامک این توضیحاتو به اقا زانیار هم بدیا

آناهیتا باخنده گفت:

-باباجون!

منم خندیدمو سیامک باخنده گفت:

-سلام اقا جمشید

جمشید اومد جلوی در و گفت:

-سلام بابا جان، بیا داخل، آهو چای به لیمو درست کرده، خونه ما تازه از ده شب زندگیمون

کنارهم شروع میشه

سیامک-نوش جان، به اندازه کافی زحمت میدم (به نیکی و ظرف غذا اشاره کرد و جمشید

گفت:)

-این حرفو نزن، ما لطفی نمی کنیم وظیفه انسانو بجا میاریم

سیامک-برای من از سرمم زیادتره (رو به من گفت:)

-صبح، میام

-حالا کاراتو انجام بده، فردا جرجانی از هشت صبح تو بانک نشسته

سیامک سری تکون داد و گفت:

هفت صبح باید برم دو روز مهلت بگیرم

جمشید-موضوع چیه؟

سیامک-مساله ای نیست، با اجازه

جمشید به من نگاه کرد، با نگرانی نگاهش کردم، گفت:

-دختر برین داخل من با اقا سیامک تا دم در میرم

سیامک-نه آقا نمیخواد ...

جمشید-کارت دارم

منو آناهیتا خدا حافظی کردیمو داخل رفتیم، آناهیتا گفت:

- جرجانی کیه؟

- طلبکار

آهو از حمام در اومد و گفت:

- آوردیش مامان؟

- بله، باید بیدارش کنم، سیامک نتونسته بهش غذا بده، میترسم قندخونش بیفته

آهو- آناهیتا برو کتری رو بزن روشن بشه شیربچه رو درست کنیم تا جانا بچه رو یه حموم

ببره، آب داغه، اول حمامش کن، پیام کمک؟

- نه بلدم

آهو با دلسوزی گفت:

- بچه چه خواب عمیقی رفته ادم هم دلش نمیاد بیدارش کنه اما خاک قبرستون رو تنشه...

با آهو لباسای نیکو درآوردم، همونطور تو حموم موند تا نیکی رو حمام کنم، بعد حمامش

موهاشو خشک کردیم و شیر بهش دادم دوباره خوابید که تازه جمشید اومد بالا، آهو گفت:

- آقا جمشید، پای بچه ام خواب رفته، نیکی رو از رو پای جانا بلند کن، ببر تو اتاقش من الان

میام جای بچه رو میندازم...

- آهو جون نمیخواد...

آهو- نیم ساعت بچه رو پاته، پات درد گرفت تو بشین، منو جمشید بهش میرسیم، دیگه نوه

ماهم محسوب میشه

بابغض گفتم:

- ببخشید، من خیلی ازتون خجالت میکشم

جمشید- چرا خوشگل بابا؟

- همش زحمت میدم بهتون، میدونم چقدر براتون سخته تحمل کنید...

جمشید با تعجب گفت:

-چه زحمتی؟ چه تحملی...جانا! تو بچه ی منی ،بچه آهوئی... ما هم نمیدونیم، سر افکارتو روان که نه روح بهتره بگم؛چه بلایی اومده،میتونم تو رو پیش بهترین روان کاوا ببرم اما

چیزی که من از تو میبینم با پیش روان کاو روان پزشک رفتن حل نمیشه ،بهت یه مشت قرص بدن که چی؟مگه بیماری؟نه!حتی این اسکیزوفرنیم نیست ،اصلا مربوط به روان نیست...

شاید عجیب ترین اتفاق تاریخ، اما تو تبدیل به هر آدمی بشی باز هم برای منو آهو ،جانا هستی ،برامون مهم تویی که الان اینجایی ،سلامتی، صدا تو میشنویم ،خیالمون راحتی بچه امون

زنده است

وقتی این بچه که برای ما غریبه است ولی تو با وجودش آرام میشی رو بغل میکنی و میگی بچه اته،اون مردو میبینی و نگاهت یک درصد دروغ نیست و میگی تموم مدنیت زندگیت

باهاشو در سر داری،برای ما کافیه تا برای آرامش تو باورت کنیم...

ما شکایتی نداریم،بولله که شکایتی نداریم،تو فقط خوب باش همین،این بچه اون مرد رو سر ما جا دارن اگر تو بخوای(تأکیدوار گفت):

-اگر تو بخوای،ما عاشق تو هستیم جانا

اشکمو پاک کردم ،من برای اونا غریبه نبودم اما اونا برای من با وجود تموم محبتشون آشناترین و دوستداشتنی ترین غریبه هایی بودن که میشناختم

باید اعتراف کنم بعد چهل شب اولین شب بود که با خیال راحت سر رو بالش گذاشتم و انگار نیکی هم بدتر از من بود چون فقط یکبار بیدار شد ....

صدای پیچ پیچ میومد ،از خواب پریدم ،نیکی خواب بود ، روز شده بود ،روشو کشیدم و دم در

ایستادم اهو بود گفت:

-خوابن ،اقاسیامک شما برو به کارت برس ،زانیار قراره بیاد عصری دنبالشون بیارن خونتون که  
قرصا رو پیدا کنند

سیامک-آناهیتا خانم خونه اند؟

آهو-نه آنا شرکته عصر میاد

سیامک-آهان براهمین عصر زانیار میاد (باآهو خندیدن و سیامک گفت):

-من هیچ وقت در زندگیم با آدمای خوبی در حد شما برخورد نداشتم

(آهو با لحن مهربونش گفت :)

-ما خاص رفتار نمیکنیم ،فقط انسانی رفتار میکنیم

از اتاق اومدم بیرون ،سیامک نگاش بهم افتاد ،موهامو روی یه شونه جمع کردم گفتم:

-سیامک؟

سیامک صورتش سرخ شدو سرشو به زیر انداخت و آهو برگشت و نگام کرد گفت:

-مامان بیدارشدی؟

-سلام

آهو-سلام عزیزم،من هرچی میگم اقاسیامک نمیاد داخل ،بگو شاید به حرف تو بیاد،منم میرم

چای بریزم

آهو رفت و رفتم مقابل سیامک سرش به زیر بود هنوز...

آهو-سلام عزیزم،من هرچی میگم اقاسیامک نمیاد داخل ،بگو شاید به حرف تو بیاد،منم میرم

چای بریزم

آهو رفت و رفتم مقابل سیامک سرش به زیر بود هنوز...

بانگرانی گفتم:

-از جرجانی مهلت گرفتی؟

سیامک سربلند کرد گفت:

-مگه اقا جمشید نگفت!!!

-چیو؟



سیامک- آقا جمشید حسابو پر کرد  
برگشتم به طرف آهو که تو آشپز خونه بود نگاه کردم، چطور وقتی سیامکو نمیشناسند بهش  
اعتماد دارن؟ بخاطر من!!!

سیامک- خیلی از روشن شرمندم  
ماشینو گذاشتم برای فروش، تا برگردونم پولو  
-ماشینو؟!!! پس خودت چیکار کنی؟

سیامک- حالا ماشین زانیار هست، باهم، هم کار میکنیم، یکم اوضاع بهتر بشه بعد میگیرم  
در واحد بغل باز شد، همسایه قدو بالای سیامکو نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و شاکی گفت:  
-سلام جانا، جان

چند بار دیده بودمش سری تکون دادمو گفتم:  
-سلام

زن همسایه گفت:

-مادرت هست

-مشکلی پیش اومده؟

زن همسایه با اون یه ابرو بالا و یه ابرو در هم گفت:

-والله ما از دست شما آسایش نداریم تا سه صبح که یا حرف میزنید یا میخندید یا تو راهرویی  
هی با آسانسور میرید بالا میاید پایین، از دیشبم که جلسات خانوادگیتون تو راهرو برگزار

میشه، تا حالا از دست آهنگای بندتومونی شما برای نقاشیات آسایش نداشتیم، حالا از صدای  
حرف...

-شما انگار خیلی بیکارید؟ یه سره آمار میگیرید...

سیامک زیر لب گفت:

-سیس، زشته...

زن همسایه با عصبانیت گفت:

- نیازی به آمار نیست ...

آهو اومد دم در گفت:

-جانا! چیه مامان؟ عسل خانم چی شده؟...

صدای گریه نیکی اومدو آهو گفت:

-برو بچه بیدار شده ...، اقا سیامک، بیا تو شما هم...

اومدم برم عسل گفت:

-همین مونده بود بچه بیارین تو این خونه

یعنی آتیش گرفتم، بلند و با حرص گفتم:

-بشما چه ربطی داره خانم، مگه ما میگیم چرا هی این مرد میاد خونه ات اون مرد میاد ...

عسلم جیغ زد:

-به تو چه مربوطه لاغر مردنی که فضولی میکنی تو کار من تو برو نقاشیاتو رنگ کن ...

در واحدای روبرو هم باز شد، با تعجب مارو نگاه میکردن، سیامکو آهو سعی میکردن جفتمونو

ساکت کنند، نیکیم از اتاق اومده بود بیرون جیغ میزد و میگفت: مامان

عسل-بالین وضع اومده بیرون بعد به من میگه کی میاد خونه ات، بتوجه اصلا

داداشمه، بابامه، پسر خاله هامند....

دست به کمر گفتم:

-آررررره، کل مردای شهر مرداشون فکو فامیل توآن.... سیامک که تموم مدت که سعی میکرد

جلومو بگیره به عسله نپریم محکم با جذبہ ولی با تن صدای آروم گفت:

سیامک-جانا!!!، جانانیکی داره گریه میکنه!!!

انگشت تهدیدمو در حالی که سیامک آرنجمو گرفته بودو به داخل هدایت میکرد، طرف عسل

گرفتم و گفتم:

-پرت به پرم نگیره که پرگنت میکنم

عسل-مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟ از تو گنده ترا هیچ.... نخوردن چه برسه به تو(سیامک

باعصبانیت گفت):

-خانم حرف دهن تو بفهم زن حسابی، برو خونه ات یکم حجبو حیا داشته باش ...

عسل-برو بینیم بابا!!!! تو دیگه کی هستی...

نیکی به پام چسبیده بود و باضجه صدام میزد:

نیکیو بغل کردم و آهو گفت:

-سیامک، مامان برو تو، شما جانا هم ببر...

سیامک تا من خواستم دهن باز کنم، با اخم گفت:

-برو داخل، دهن به دهن این زن سلیطه برای چی میشی؟

عسل-به من میگه مرد میره میاد، خودش اسم دختر داره یه بچه پس انداخته... (سیامکو

میشناختم، با وحشت سیامکو نگاه کردم، رنگش عین پول سرخ شد، آرنجشو گرفتم و گفتم:)

-سیامک...

سیامک رفت طرف در و داد زد :

-چی میگی خانم؟ آهو خانم بیاکنار...، چی میگی هان؟ به چه حقی حیثیت یه خانواده رو تو

دهنت میگردونی (چنان با کف دست کبوند به در عسل، که عسل زهره اش ترکید، سیامک بلند

تر نعره زد:)

-جرأت داری، درمورد آبروی این خانواده حرف مفت بزن، ببین در این بی صاحب خونه رو

برات تخته میکنم یا نه؟

عسل همینطور شوکه سیامکو نگاه میکرد دو سه تا از همسایه ها و سرایدار او مدن به طبقه ما

و سیامک که تا حالا تنها مرد جمع بود، تا اونا رو دید با همون عصبانیت و صدای کنترل

شده به من گفت:

-برو داخل، آهو خانم بفرمایید

آهو که الهی بگردم براش داشت سکتته میکرد، آرنج سیامکو گرفتو گفت:

-مامان، بیا... بیا ...

سیامک، آهو رو به داخل هدایت کرد، با اخم منو نگاه کرد گفت:

-من میرم مغازه(تشدیدوار گفت):

-دهن به دهن نمیشی شنیدی یا نه؟

نیکو تو بغلم جابجا کردم آهو در رو بست و گفت:

-نه نمیدارم، خیالت راحت

سیامک-من اینو میشناسم آهو خانم، متلک بندازه، زنه رو همین الان ببینه انقدر تیکه میندازه تا شر به پا کنه

(خب اره راست میگه ولی از این که منو برای آهو شرح میداد حرص میگرفت باخم نگاش کردم گفت):

-بین چی بارت کرد، بخاطر منو نیکو چی بهت گفت؛ بخاطر ما ابروتونو یه زن ...

آهو-آقا سیامک! مارو همه میشناسند... ما بخاطر مردم زندگی نمیکنیم، هرکسی دیگرانو از گمان خودشو میبینه، میخوای حرص افکار و نگرش مردم هم بخوری؟

سیامک-آهو خانم! به جانا انگ زد مگه نشنیدین؟

آهو-خودت میگی انگ، ما که میدونیم جانا چیکار کرده و چیکار نکرده، حرف مردم حرفه فقط

همین شصت سال پیش همه جای تهران دروازه داشت، دروازه ها رو بستن، جمع کردن، اما در دهن مردمو همیشه جمع کرد، بذار بگن، اون که قضاوت میکنه و به محاکمه مینشونه

خداست....

سیامک با سکوت و در همی سر به زیر انداخت و گفت:

-من نمیخوام براتون مساله ای ایجاد کنم، به خدا قسم این بچه بیتابی نکنه من نیام، قرار نیست بخاطره بچه ی من یه خونواده ابروشون بخطر بیفته، این بچه است، عادت میکنه....

با بغض گفتم:

-سیامک، چی داری میگی؟

سیامک-چی میگم؟! نشنیدی بهت اهانت کرد؟

-گور باباش، منو از بچه ام دور کنی بخاطر حرف این؟! (اشاره به بیرون کردم گفتم):

-همه عالمو آدم با تموم عجیب بودن و ناباورانه بودن این اتفاق، باور کردن الا تو که من نیاز دارم بفهمی درک کنی که من اقلیمام

سیامک-تو درک کن، این بنده خداها رو، هرکس و ناکس بیاد هرچی بگه ؟  
(به آهو با غصه نگاه کردم آهو گفت:)

-آقاسیامک، مادر چرا انقدر بزرگش میکنی؟ نگران مایی؟ ما مشکلی نداریم، به مردم چه ربطی داره شما تو این خونه رفتو آمد میکنی؟ این خانم مستجره سه چهارماهه اومده بعد هم میره

، ما که نباید خودمونو تغییر بدیم، در اینطور مواقع به قول جمشید، تغییر رویه یعنی نشون دادن پرچم سفید، یعنی خانم، بله ما این کاره ایم، ما خطا کاریم ...

سیامک-من شرمنده شما میشم آخه

آهو-تو اگر میخوای ما مشکلی نداشته باشیم با جانا و شرایط فعلی کنار بیا، برای ما مهم فقط جاناست، هرکاریم برای آرامشو زندگی جانا میکنیم

سیامک سر به زیر انداخت و گفت:

-من میدونم به خاطر جانا لطفتون شامل حال منم میشه

آهو لبخندی زد و گفت:

-چای ریختم

سیامک-برم مغازه، زانیار تنهاست

اومد طرفم نیکی و بوسید و نیکیم سریع باهاش بای بای کرد، سیامک بهم یه نگاهی که نفهمیدم از چه جنسی بود کردو گفت:

-خداحافظ

-مواظب خودت باش...

سیامک-برم مغازه، زانیار تنهاست

اومد طرفم نیکی و بوسید و نیکیم سریع باهاش بای بای کرد، سیامک بهم یه نگاهی که نفهمیدم از چه جنسی بود کردو گفت:

-خداحافظ

-مواظب خودت باش...

سیامک رفت و به آهو گفتم:

-دیدی اصلا منو نمیبینه

آهو-مادر تو چرا خودتو جای اون نمیذاری؟ تو الان براش یه زن دیگه ای زمان میخواد تا بهت برگرده

آهو شیشه ی شیر نیکی رو درست کرد و گفت:

-نیکیو بده من ، تو صبحونه اتو بخور

-اهو جون ببخشید ، این شیرشو...

آهو با لبخند گفت:

-طبق اصولش درست کردم

-دستتون درد نکنه

آهو نیکیو ازم گرفت و گفت:

-بیا ببینم ، عزیزدردونه ی بچه من شدی آره؟...

-آهو جون

اهو-جان مادر؟

-من دلم برای...برای مامان فائزه و باباحسن تنگ شده،چیکار باید بکنم؟

آهو-من فکرمیکنم،فائزه بالاخره کوتاه میاد اما،حاج حسن(شونه بابا داد ،یاد کارای بابا افتادم ،سری تکون دادمو گفتم):

-اصلا شبیه شما نیستند،بالینکه من همین یه دونه بچه ام،نیکی هم یکیه،جون من وصله به این بچه،سیامک هاوار هاوار داره اما اونم بدتر ازمنه ...اما من نمیدونم چرا تو سینه باباحسن

جای دل یه تخته سنگ گنده است

آهو با دستمال دور دهن نیکیو پاک کردو گفت:

- عزیزم، حاج حسن هنوز تو رو ندیده...

- نخواسته ببینه، مگه ما نرفتمیم دم در خونه امون قیامت بپاکرد ...

انگار دزد دیده

آهو- دندون رو جگر بذار یکم که بگذره دردشو تسکین بیشتری که پیدا کنه تعصباتشون

کمرنگ تر میشه

پوزخندی زدمو گفتم:

-خوش بحال جانا، در عمق وجودم پر از غبطه ام وقتی شما و اقا جمشید انقدر عاشقانه دوستش

دارید، اصلا ازش عصبانی نمیشید، اصلا تعصبات غیرمنطقی ندارید، جانا چقدر دلش

قرص بود باوجود یه همچین پدر و مادری..

آهو با احساسات شدیدی که توی چشمش بود گفت:

-عزیزم تو برای ما فرقی نکردی، شاید خودت در ذهنت خودتو اقلیما بدونی ولی برای منو

جمشیدو آناهیتا حتی ذره ای عشقت در قلبمون کمرنگ نشده

-امروز که سیامک عصبانی شد، گفت این متلک اندازه، خجالت کشیدم، درست مثل آدمیم که

جسم یکی دیگه رو دزدیده...

آهو لبشو گزیدو گفت:

-دیگه هیچ وقت، هیچ جا این حرفو نزن، همین الان این حرفو همین جا چال کن

لبخندی بهش زددم ...

عصر آناهیتا جلوی در ایستاده بود صدام میکرد، آهو لباس نیکو تنش کرد و گفت:

-مامان، داشتی میومدی از خونه یه ژاکتی چیزی برای بچه بیار، این لباس نازکه ...

نیکو رو به مامان گفت:

-دَدَ بيم (بريم)

آهو بوسیدش گفت:

-من بمونم، برای تو و مامانو خاله آنا و باباجمشید شام درست کنم که اومدین گرسنه نمونید  
دیگه

نیکی-بابا؟

آهو-برای باباهم درست کنیم

-سیامک نذاره نیکیو بیارم چی؟

آهو-چرانذاره؟ دوباره مثل دیشب نصف شب برش گردونه اینجا؟

بچه تازه به خوابو غذا افتاده

-مامان فائزه نیاد گیر بده بچه رو بیارین؟

آهو کمی فکر کردو گفت:

-نه مادر، این بچه هر جا بره با خلق و اُنسش بتو برمیگرده همین جا...

آناهیتا از جلوی در صدا کرد و شالمو سرم کردم و نیکو بغل کردم و آهو تو کیفم شیشه شیر نیکو

با یه پوشک گذاشت و داد دست آناهیتا، آناهیتا تا نیکی و دید شروع به ناز دادنش کرد و

گفت:

-رنگ بچه باز شد از دیشب تا حالا

-درست حسابی غذا نمیخورد، نمیخواید بچه ام، زانیار پایینه؟

آناهیتا-نه، مشتری داش...

(با خنده نگام کرد و خندیدم گفتم:)

-پسر خوبیه

آناهیتا-بعد مهران، اولین پسری که بدلم میشینه

-مهران کیه؟

آناهیتا-آها! تو یادت نمیاد، یه پسر عوضی که بعد سه سال منوبا کلی آرزو و امید گذاشتو رفت

باحرص گفتم:

-خاک تو سرش کجا رفت؟ (آناهیتا باحرص گفت:)



انا-فدا سرمن(با تعجب نگاهش کردم نشست پشت فرمون و یهو با حرص اشاره کرد به یه دختری که بوت بلند و پاشنه داری پوشیده بودو با یه ژاکت نازک سفید که تا زیر باسنش بود و بشدت لباسش تنگ بود؛گفت:

-ایناااا،همینااا،فکر کردی این چند سالشه؟خیلی سنش باشه شونزده هفده اما منو تو رو میذارن جیب بغلشون،ببین چه قرمیده راه میره،خاک خاک خاک تو سر مهران و امثال مهران،آخه

این برات میشه زن؟  
-تو از کجا میدونی؟  
انا شاکی گفتم:

-جانا این میشه زن؟این فقط از سه ساعت قبل وایستاده ریمل زده،سرمرژه یه ربع از ته به سر مرژه یه ربع افقی،یه ربع از پشت مرژه...  
بعد من،من مهندس که یه شرکت رو دستم میچرخه،به دوتا زبان زنده دنیا تسلط دارم،خانه داری بیست،مدیریت بیست،خانواده دار...باید بشینم حرص یه مردک عوضی که سه سال

عمرم باهاش به باد رفت و تو سرم پر کرد که من عاشقتمو میمیرم براتو...بعد منه احمق گاو باور کردم

(آناهیتا همچین حرص میخورد که عین لبو قرمز شده بود نیکی آروم گفت):  
-اه،اه،اه

منو آنا خندیدیمو آنا آروم گفت:

-وقتی به یه مرد زیاد توجه کنی،خودشو گم میکنه،دسته خودشون که نیست،یه سری ضایعه مغزی مادر زادی تو مغزشونه،نباید تحویلشون گرفت،اون موقعه می افتن دنبالت...اما

من،من،جانا خرم همین زانیار رو اگر با محبت زیادیم خراب نکردم  
نیکی-عمو!

آناهیتا-اره اره همین عموت اگر پس فردا پشتش

و به من نکرد تو دیگه به من نگو خاله بگو عم گزی

خندیدم، چقدر به زانیار میومد...

رسیدیم دم خونه ما گفتم:

-اییه! کلید!

آناهیتا-زانیار کلید داده به من

-تو زانیار رو کی دیدی؟

آناهیتا-ظهر باهم ناهار خوردیم، به بابا نگیا هی شوخی میکنه خجالت میکشم (در خونه رو باز

کرد، بچه ها تو حیاط بازی میکردن، همه اشونو میشناختم اما اونا با دید غریب نگام کردن

، رفتیم طبقه دوم که واحد ما بود همه خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمم عبور کردن...

در رو باز کرد...

تا فضای خونه رو دیدم یادم افتاد چی شده، جرو بحثمون با سیامک، خوردن قرصا بعد سر درد

شدید گرفتم، حس میکردم قلبم داره از دهنم در میاد، دهنم تلخو گس بود، چشمام سیاهی

میرفت و تپش قلبم بالا بود، میدونستم حالم داره بهم میخوره، گوشیه برداشتم زنگ زدم مغازه

، سیامک نبود، به زانیار گفتم:

-حالم بده، به سیامک بگو بیادخونه دارم میمیرم

زانیار گفت: سیامک رفته چکشو نقد کنه، الان من میام

گفتم: زانیار، عجله کن، قلب داره، میترکه

زانیار با صدای وحشت زده گفت:

-اومدم، تحمل کن الان میام، به سیامک زنگ میزنم هرکدوم زودتر رسیدیم بهت میبریمت

بیمارستان نترس آبجی

گوشیو نتونستم قطع کنم، نفسم کوتاه و کوتاه تر میشد، نیکی بالا سرم گریه میکرد، میخواستم بغلش کنم اما هرکاری میکردم دیگه نمیتونستم تکون بخورم، انگار بختک افتاده بود روم

،چقدر کرخ بودم...وقتی بهوشم میومدم همین حسو داشتم...  
آناهیتا صدام کردو گفتم:

-اینجا افتاده بودم، همین وسط، نیکی افتاده بود رو سینه ام گریه میکرد، اما من نمیتونستم بغلش کنم، انقدر این حال پیش اومد که تا صدای سیامکو که هراسون صدام میکردو از پشت در تا شنیدم یه نور شدید همه جا رو گرفت...

انقدر این حال پیش اومد که تا صدای سیامکو که هراسون صدام میکردو از پشت در تا شنیدم یه نور شدید همه جا رو گرفت...  
و دیگه هیچی یادم نیست تا تو بیمارستان ....  
نیکی رفت از اتاقش عروسکشو آورد و بهم نشون دادو گفت:  
-مومو

آناهیتا-فکرکنم از اون روز این خونه دست نخورده، سیامک میرفته پیش زانیار سری تکون دادموگفتم: نه دست نخورده، تو بشین من اینجاها رو جمعو جور کنم  
آناهیتا-قرصو اول بده، زانیار میگفت (کمدا رو گشته نبوده)  
-تو کمد نداشتی، جایی گذاشتی که سیامک نبینه  
آناهیتا با تعجب نگام کرد و به سمت اتاق خواب رفتم و از تو میز چرخ خیاطی یه قوطی قرص برداشتم و به طرف آناهیتا گرفتمو و آناهیتا گفت:

-این قرصو کی داد؟

-خودم تهیه کردم

-از کجا؟

-از تو یه پیچی تو اینستاگرام

آناهیتا گوشیشو در آوردو سریع آدرس پیجو تو گوشیش زدو صفحه که باز شد یه اسکرین شات از صفحه گرفت و گفتم:

-چیکار میکنی؟

آناهیتا-این قرصا باید بره آزمایشگاه، من پزشک نیستم اما میگم تو اوردز کردی، ترکیبات این قرص مشکوکه

-مشکوک؟ به چی؟

آناهیتا-شیشه، میدونی بیشتر این قرصا همین مشکلو دارن

-یعنی من شیشه مصرف کردم؟!

آناهیتا-من صبح اینو میبرم آزمایشگاه، بعد همه چی روشن میشه

خونه رو جمع وجور کردیم و تموم لباسای کثیفو شستیم و مواد غذایی خراب شده رو دور ریختیم و رفتیم خرید... انگار از سفر اومدم تا ساعت نه شب که پسرایان خونه، تازه شد خونه

، من تو اتاق داشتم نیکو میخوابوندم که زنگ در رو زدن، نیکو تو خوابو بیدار، پستونکشو درآورد گفت:

-بابا

-اره بابایی اومده، تو لالا کن که بابا میاد ببینه چه دختر حرف گوش کنی دارم من

-نی نی خوب(نیکو)

خندیدمو گفتم: نیکو عشقه

آناهیتا در خونه رو باز کرد گفت:

-سلام

زانیار-سویچتو بده، ماشینو جابجا کنم، نمیتونند ماشینو از پارکینگ در بیارن

آناهیتا- همسایه اتون تریلی دارن، که نمیتونه ماشینو در بیاره

سیامک-یکم جلو درشونه میترسه، زنه دیگه(دوتا برادرا خندیدن و آناهیتا باحرص گفت):

-آمار نشون میده ....

هردوتا باهم گفتن:

-اره، ااره شماها خوبید...

سیامک-برو کنار زانیار من برم داخل، باکفش رو پادری نایست، اقلیما انقدر اینوشسته رنگش رفته... (داره منو خطاب میکنه، نه انا حرف میزد نه زانیار... سیامک یادش رفته! حواسش نیست که

چی شده!)

صدای سیامک نزدیک تر شد، انگار اومد داخل و گفت:

-اقلیما و نیکی کجان؟

قلبم هری ریخت، نیکیو از رو پام زمین گذاشتم و صدام کرد:

-مامان!

سیامک-نیکیو میخوابونه؟

زانیار-داداش!

آناهیتا با صدای گرفته گفت:

-جانا

تو چهارچوب در ایستادم، سیامک وارفته آناهیتا رو نگاه میکرد و زمزمه کرد:

-هی میگم اقلیما، اقلیما...

یه حسیی داشتم یه حس غریب... به اقلیما حسادت کردم، من اقلیما یا جانا؟ به هر دو حسادت

میکردم چون نه عشقمو دارم نه اهو جمشیدو چون یکی بین جانا و اقلیما شدم....

تو سکوت بین ما چهارنفر نیکی، لباسمو کشیدو نگاش کردم، پستونکشو از دهنش درآوردو

گفت:

-مامان، نی نی (نیکی)، لالا

سر بلند کردم دیدم تموم نگاه سیامک منم، با بغض گفتم:

-دلهم میخواد بمیرم، نه اقلیما نه جانا، از همه اونایی که دوششون دارم دورم... میگی اقلیما و

من دیوونه میشم، نمیتونم بگم (اینجام، سیس، دارم نیکیو میخوابونم) چون صورتمو صدام برای

همون دختری که تو خونه وقتی آهو جمشید می‌گن دخترمون عشقمون نمیتونم بگم  
(جانم؟ مامانم، باباجونم)

من زندگیمو گم کردم (اشکم از کاسه چشمم فروریخت و گفتم):  
من دلم مردن میخواد وقتی انقدر زندگی در هم پیچیده ، وقتی تو منو نمیشناسی من نمیخوام  
زنده باشم (نیکی بغض کرد و با بغض و گریه صدام کرد):  
-ما... ما...ن (این عین یه زنگ امید بود، تنها کسی که منو میشناسه و بیاد میاره نیکی، فقط اونه  
که سر جاشه ....، زودتر از من سیامک نیکیوبغل کرد، نزدیکم بود نزدیکتر از هر وقتی که

تبدیل به جانا شده بودم، درست مثل قدیم، شاید با کمی تفاوت، الان سیامک نسبت به من با  
جسم جانا، بلند تر شده، همون بوی مخصوص سیامک، انگار این بوی ادکلن مخصوص تنه  
اونه، تپش قلب داشتم، از هیجان! به چشمام با اخم نگاه میکرد، از اون اخمایی که از سر  
گیجی افکاره، سیامک نه زیبایی داره نه جذابیت، هیچی اما برای من خاص، برای من که  
آبروی

خودمو حراجش کردم تا از سکه بیفتم برای بهش رسیدن، خاص ترین مرد دنیاست...  
چشمامو بستم، سیسیسیسیسی، هیسیسیسیسی اقلیما... توهیچ حقی بهش نداری... صدای قلبمو  
میشنیدم، هیچ وقت تا اون لحظه انقدر محتاج آغوشش نبودم، نه از رو هوس تنشو داشتن، از

رو اشتیاق و میلی که بهش دارم تو تب و تاب افتادم... کاش عاشق جانا بشی و من اولین زنی  
هستم که خدا خدا میکنم عشقم، عاشق یه زن دیگه بشه، زنی که من ساکن

جسمشم (تق، صدای بسته شدن دراومد با چنان وحشتی چشم باز کردم که سیامک اروم زمزمه  
کرد):

-اینجام

(خجالت کشیدم... نیکی خودشو طرفم کش داد، از بغل سیامک اومدم بگیرم، سرانگشتای داغش به دستام خورد، نگاش کردم، نگام میکرد، اما خجالت کشیدم از این

که به نگام ادامه بدم، سنگینی نگاه سیامک روی شونه هام بود، میخواستم برم بشینم یه جا حداقل تو اون چهارچوب در نیاستم اما ته دلم گفتم: (بذار نگاه کنه، بذار زیرو روت کنه شاید

دلش بلرزه شاید اونم بفهمه تو اقلیمایی ...)

سنگینی نگاه سیامک روی شونه هام بود، میخواستم برم بشینم یه جا حداقل تو اون چهارچوب در نیاستم اما ته دلم گفتم: (بذار نگاه کنه، بذار زیرو روت کنه شاید دلش بلرزه شاید اونم

بفهمه تو اقلیمایی ...)

سکوت خاصی بینمون بود، صدای نفس هامون بود، آرامش نیکی که سرشو رو شونه ام گذاشته بودو خوابیده بود ...

تو این لحظه حتی سکوت برام موسیقی دل انگیزی بود، چون اون روبرومه، عطرش به مشامم میخوره و حسش میکنم...

صدای زنگ آیفن اومد شونه ام از صدای زنگ پرید، نیکی هم تو بغلم یه آن از خواب پرید، به سیامک نگاه کردم گفتم:

-زانیار کلید داره که...

قبل اینکه سیامک به آیفن برسه تلفن زنگ خورد، بی سیمو از رو دستگاہ تلفن برداشتو طرف آیفن رفت...

-الو... (یکه خورده به مانیتور آیفن نگاه میکرد) ...آره ... دیدم ... نمیدونم... نمیشه که، پس کجام؟! ... خب بیان خونه تو چی؟

به طرف سیامک رفتم دیدم مامانو بابا پشت درن، قشنگ اونور کوچه زانیار و انا پشت ماشین آنا مثلا غایم شده بودنو سرک میکشیدن، خوبه ماشین شاستی بلند بودو مشخص نمیشن

البته مثلا...

موبایل سیامک به صدا دراومد، بابا داشت بهش زنگ میزد، چقدر دلم براش تنگ شده، خیلی دوستتون دارم، مامان با اون چشمای کشیده ی عسلیش نگران بابا رو نگاه میکرد، سیامک به

زانبار گفت:

-وایسا، زنگ میزنه...

سیامک منو نگاه کرد و موبایلشو از جیبش درآورد و گفت:

-سلام حاجی....(سیامک اخم کرد، به بابا نگاه کردم حتما باز یه چیزی گفته که سگرمه های سیامک توهم رفت، مامان در حالی که چادرشو زیر چونه اش گرفته بود، لبشو گزید و زد به

گونه اش، خدا میدونه بابا داره چی بارش میکنه!

سیامک با صورت برافروخته سر به زیر انداخت و با صدای گرفته گفت:

-حاجی من خونه زانیارم... من از پس بچه ام خودم برمیام... بله لازم باشه اوشین میشم بچه رو به پشتم میندم میرم سرکار...

آیفنو آروم برداشتم سیامک با چشمای گرد اشاره کرد ساکت حرف نزنم سری تکون دادمو بابا گفت:

-آقای اوشین اون بچه شیر میخواد پوشک میخواد کوفت میخواد تو بلدی مگه؟

ترو خدا نگاه چطوری حرف میزنه با سیامک انگار پادوشه

سیامک با خشم کنترل شده گفت:

-یادمیگیرم

بابا پوزخندی زد و رو به مامان گفت:

-یاد میگیره، مادر رو کشته میخواد بچه اشم(باعصبانیت داد زد):

-بکشه

سیامک باعصبانیت ولی تن صدای آروم گفت:

-من اقلیما رو نکشتم، شماهم اینو میدونید، انقدر این تهمتو بهم نزنید



بابا با حرص قدم رو رفت مامان مستاصل نگاش میکرد بابا با حرص گفت:  
-آره آره تو راست میگی،توووو راست میگی ،یه جور فریاد زد گوشی از دستم افتاد:  
-پس چرا دختر من زیرخاکه وقتی من زنده ام...  
سیامک از عکس العمل من ،چشماشو گرد کرد و لبمو گزیدمو بی صداگفتم :بیخشید  
سیامک با لحن آروم ولی خشم گفت:  
-میتونید باخدا بجنگید نه من  
گوشی رو برداشتم و بابا گفت:  
-من با خدایی که تو رو تو زندگی بچه ام گذاشت کاری ندارم  
مامان به در و دیوار نگاه کرد و گفت:  
-حاجی،حاجی هیسسسس خاک بر سرم...  
بابا با حرکت تهاجمی با دستش به مامان اشاره کرد که برن ...  
سیامک گوشیهو قطع کردو گفتم:  
-سیامک بیخشید  
سیامک-تو چرا عذرخواهی میکنی  
-بابا هیچی...  
سیامک سرشو تکون دادو زیر لب گفت:  
-هیچی تو دلش نیست،مثل همیشه...  
سیامک نگام کرد انگار کم کم داشت تعجبش روون تر میشد ،اومد طرفم و نیکی و بغل کرد و  
گفت:  
در رو باز کن اونا اومدن بالا الان زنگ میزنند بچه بیدار میشه ...  
در رو تا باز کردم ،اناهیتا گفت:  
-زهرة ام اب شده  
لبمو گزیدمو اناهیتا گفت:  
-خیلی خشنه جانا...

زانبار اروم گفت: سیس

لبمو گزیدمو اناهیتا گفت:

-خیلی خشنه جانا...

زانبار اروم گفت: سیس

آنا-خدا به زنش رحم کنه ،خدا بیامرزه اقلیما... (آناهیتا به من یکه خورده نگاه کرد و گفت:)

-خواهر بیخشیدا... (حرفشو خوردو رفت به طرف دستشویی)

روی مبل نشستم ،سیامک اومد از دراتاق بیرون بیاد که باخم نگاهی به سر تا پای من انداخت

و سر به زیر انداخت ، به خودم نگاهی انداختم ،چیز خاصی تنم نبود! یه شلوار جین و یه

تی شرت ... فقط... خب جذب بود، یکم تی شرتمو به جلو کشیدم ،تازه متوجه اخمش شدم ،یقه

ام باز!

گوشی آناهیتا زنگ خورد و زانبار با کنجکاوی به صفحه گوشی نگاه کرد و رو به من گفت:

-زده ،میلا، میلا، کیه؟!

به سیامک که اونور تر رو مبل جانم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

-نمیدونم ،من که نمیشناسم!!!! یعنی یادم...

آناهیتا در دستشویی اومد بیرون و گفت :گوشی منه?.. (به صفحه نگاه کرد و یه نگاه با لبخند

به زانبار زد و گوشیه در حالی که جواب میداد رفت به اتاق خواب ما)

زانبار باخمای در هم کشیده گفت:

-چرا اینجواب نمیده؟

-شاید کاریه

زانبار -کاری ،اینجا جواب بده ماکه سروصدا نمیکنیم

-بخاطر نیکی حتما

زانبار عصبی و شاکی گفت:

- کاریو میلاد سیو میکنند؟

- شاید فامیله زانیار، من که از زندگی جاناو خونواده اش خبر ندارم  
زانیار عصبی گفت:

- تو چی میدونی پس

سیامک خشن گفت: ایه!

زانیار با احم دستاشو تسلیم بالا گرفتو از جاش بلند شدو سیامک گفت:

- بشین

زانیار- بلد نیستم شبیه آدمای ریلکس فیلم بازی کنم

سیامک- گفتم بشین

زانیار- دختر همسایه نیست بگم به من چه

سیامک- خوددار باش آخه یکم پسر!

زانیار عصبی گفت:

- من از اخلاق گندم بهش گفته بودم

پاشده رفته تو اتاق حرف میزنه که چی؟ من نشنوم؟

- آناهیتا فقط باتوئه

زانیار شاکی گفت:

- مگه میتونه وقتی با منه با کسه دیگه ایم باشه؟

با چشمای گرد و ترس به سیامک نگاه کردم و گفت:

- زانیار!

زانیار رو به من شمرده، شمرده و اروم گفت:

- بهش گفتم، من، اعصاب رابطه جدی ندارم، من، حساسم، من گیر میدم، من مخم تو دهه شصت

قفل کرده جاست فرزند، این داداشمه، این فلان بهمان نمیفهمم، گفت باشه

شاکی به من گفت:

- پس این مردک کیه بهش زنگ زده؟ آدم همکار رو با اسم خونوادگیش سیو میکنه

از حرصی که زانیار میخورد با بت زدگی نگاش می‌کردم، سیامک جدی گفت:  
-خیله خب! هارتو پورت نکن، میاد توضیح میده  
زانیار رو به من گفت:

-این از من بدتره ها، ادای آدمای open mind در میاره منو حرص بده  
سیامک-میگم دادتو سر جانا نزن، این بیچاره که مموریش عوض شده ...  
زانیار-خواهرش که هست، روزی ده بار این حرفا رو تکرار کنه تا ...  
آناهیتا از اتاق اومد بیرون، زانیار با همون اخم و قیافه رفت رو مبل نشست، آناهیتا رو نگاه کردم  
با تردید زانیار و نگاه کرد وبعد به من نگاه کرد که سر تکون دادم و لبمو گزیدم، نگاه

گردوندم به سیامک که نگام می‌کرد، نگاه کردم و گفتم:

-من برم سفره بندازم

زانیار-من میرم خونه ام

آناهیتا-والا

زانیار بلند شد سوپچشو برداشت و آناهیتا گفت:

-من درست کردم...

زانیار با جذب و صدای بم گفت:

-نوش جان

آناهیتا با تعجب به منو سیامک نگاه کرد و گفت:

-زانیار! چی شد یهو

زانیار با همون لحن گفت:

-هیچی، خداحا...

آناهیتا آرنجشو گرفت گفت:

-چت شد؟ والا، تو که پایین بودیم گفتی خیلی گرسنه ای

زانیار بدون اینکه آناهیتا رو نگاه کنه گفت:

-ول کن دستمو پایین بودیم من افکارم متفاوت بود

آناهیتا-بالا اومدیم جنی شدی

زانبار -اره نمیدونی ما جن زده ایم،زن اون (اشاره به سیامک)میمیره روحش میره تو تن

این(اشاره به من)؛اینجا همه اینطورین خونه ارواحه...

آناهیتا با تعجب گفت:

-والا چی میگی؟!چی میگه سیامک؟

سیامک به من اشاره کرد که پاشیم و خودش بلند شد و منم به جبر،بلند شدم هر دو به

آشپزخونه رفتیم که از محوطه هال کاملا جدا بود،کنار دیوار ایستادم و اناگفت:

-چی شده عزیزم؟!

زانبار هیچی نگفت و اناگفت:

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

زانبار-یادته روزای اول چی گفتم همین یه ماه قبل؟

آناهیتا-چی شده اونو بگو

زانبار بالحن شاکی گفت:

-میلا کیه؟

آناهیتا خندیدو گفت:

-واسه این ناراحتی قربونت برم(ابروهامو با تعجب بالا دادم،چه زبونی میریزه!زانبار با لحن

تمسخره آمیز گفت:)

-اره قربونت برم

آناهیتا-والا،زانبار

زانبار تند و عصبی با صدای آروم گفت:میگی کیه یا برم کار دارم

آناهیتا-چیکار داری؟

زانبار-میخوام برم کپه مرگم بذارم،فردا کار دارم

آناهیتا-ترو خدا اینطوری نگو دلم میگیره!

زانبار بلند گفت:

-سیامک، جانا خدا حافظ....

آناهیتا-ایبیه، لوس نشو دیگه...

زانبار تهدیدوار گفت:

-گفتم من اخلاقم خوبه میخندم، پایه ام، تحملم زیاده، هر چی بخوای همون میشه اما یه اخلاق سگی دارم که همه ی اخلاق خوبامو معکوس میکنه، اینکه رو طرفم حساسم بوی

گرچه نر هم از اطرافش بشنوم قیامت میکنم که منو انقدر خر فرض کرده جرأت کرده هرز... صدای سیلی او مد، زدم رو گونه ام خاک بر سرم زد تو گوشش... او مدم برم سیامک مچمو

گفت با صدای خفه گفت: کجا؟!

-زدش؟

سیامک-دخالت نکن، صبر کن

مچم همونطور تو دستش بود به زور، به زور خودمو کش دادم بینمشو سیامک با خنده گفت:

-نگاش کنا

زانبار مچ دست آنا رو روی هوا گرفته بود و رخ به رخ هم آناهیتا با حرص گفت:

-حرف دهننتو بفهم، ببین باکی داری حرف میزنی

زانبار-این مرتیکه کی بود؟

آناهیتا-همکارم

زانبار-همکار رو میلاد سیو میکنند؟

آناهیتا-فامیلیش میلاد، گوشیم در حد محدود حروف سیو میکنه چی بزنی؟ د-م که تو شک

نکنی

زانبار-من شک نکردم، تو منو به شک انداختی، وقتی رو گوشیت زده میلاد بعد میری دو ساعت

تو اتاق حرف میزنی چه فکری کنی؟ به گوشی من یه دختر زنگ بزنی برم تو اتاق تو چه

فکری میکنی؟

آنا با یه ابروی بالا داد گفت:

-مچمو ول کن دردم گرفت

زانبار-چرا اینجا حرف نزدی

آناهیتا با حرص گفت:

-جانا بیا بریم

تا اومدم تکون بخورم، سیامک منو کشید به طرف خودشو گفت:

-گفتم دخالت نکن

-دعواشون میشه الان، این دختر امانت، بعد پای منم میبرن از اینجا اومدن... (رنگ نگاه

سیامک تغییر کرد و آروم تر گفت):

-هیچی نمیشه، همیشه اول رابطه کلنچار زیاده چون همو نمیشناسن

باتعجب گفتم:

-بیبیه، مگه رابطه دارن؟

سیامک شاکی نگام کرد و گفت:

-اون رابطه نه ...

آناهیتا با حرص جیغ زد:

-جانا

صدای گریه نیکی بلند شد، با سیامک بدون تأمل رفتیم تو هال دیدم زانبار جفت مچای آنا رو

گرفته، سیامک با حرص گفت:

-اون اتاق وامونده برای چیه زانبار؟ برید اونجا بیا بیدار شد

زانبار-خیله خب داداش، تنها که نیستیم ترسیدی، جانان اینجاست تو که نمیخواهی ساکتش کنی...

سیامک با توپ پر گفت:

-برید تو اتاق...

آناهیتا-منو جانان باید بریم

زانبار با خوشرویی گفت:

-نیکی بیدار شده

وارد اتاق نیکی شدم، پاشده بود رو تخت ایستاده بود و گریه میکرد

-جان مامان؟ بیدارت کردن؟ میکشمشون...

سیامک-زانبار!

آناهیتا جیغ زد: زانبارِ دیوونه ...

بی اختیار لبخند زدم، ما چند سال با این خلق و خوی زندگی کردم، میشناختمشون اما آناهیتا

تازه وارد بود....

سیامک-زانبار!

آناهیتا جیغ زد: زانبارِ دیوونه ...

بی اختیار لبخند زدم، ما چند سال با این خلق و خوی زندگی کردم، میشناختمشون اما آناهیتا

تازه وارد بود....

گوشیم زنگ خورد

جمشید برام گرفته بود، سیم کارت جانا رو نمیخواستم

کسیو نمیشناختم، سیم کارت جدیدی داشتم که کل کانتکام عبارت از:

سیامک، آهو، جمشید، آنا، زانبار بودن

و.... البته دکتر سعدی!

دکتر تست های مختلف میگرفتن

رو یک خط صاف راه برو

شمارها رو از ۳۹۹۹ سه تا سه تا به عقب بگو

آخرین خاطره ات چی بود؟

روی یه کاغذ عکسای از جوهر پخش شده نشونم دادنو گفتن این تصویر و تفسیر کن



به هم مداد و کاغذ دادند گفتن

نقاشی کن هرچی تو سرته

...

رو به دکتر سعدی کردم گفتم:

دکتر من خسته شدم بخدا

دکتر سعدی او مد نزدیکم گفت:

-جانا جان، من بهترین روان کاو روان شناسو تو تهران اوردم ازت تست بگیرن این تست خیلی

از ابهاما رو از بین میبره....

گوشیم باز زنگ خورد و دکتر سعدی گفت:

-گوشیو بده من، تو حواست نیست اصلا

-حواسم هست، فقط سیامک و زانیار رفتن شکایت کنند دلواپسم، اناهیتهام قرار شده خبر بده

سعدی -بعد جلسه با اناهیته صحبت میکنی

-میشه فردا پیام؟

سعدی لبخندی مهربون زد، اصلا شبیه دکتر نبود، یعنی اکثر پزشکا که معمولا به سرووضعشون

نمی رسن، سعدی خیلی خوش تیپ بود

همیشه یه شلوار کتان راسته پاش بود با یه تی شرت که هارمونی رنگ شلوارش بود، موهاش

خیلی جذابش کرده بود، تازه چندین تار سفید تو موهاش بود که قیافه اشو جاافتاده کرده

بود، صورت توپر شش تیغ شده، چشمای پف دار ابروهای بلند بینی معمولی و لب های

متناسب... گاهی سیبیل که میذاشت دوست داشتنی میشد همیشه اولش خنده ام میگرفت با

سیبیل

میدیدمش ولی بعد اعتراف میکردم چه بهش میاد! البته اعتراف شخصی!

بوی ادکلن تلخ و ترشش هم که سخت اونو تبدیل به یه آدم لاکچری پسند تبدیل کرده بود

سعدی -اینا رو با کلی خواهش اوردم میدونی چندتا مریضو کنسل کردن

-نه

سعدی خندید و گفت:

-نمیدونی؟نمیان که

-اینا که هر تستی گرفتن گفتن خوبه

سعدی نفسی کشید و از حالت خمیده که رو به من که رو صندلی نشسته بودم صاف شد و گفت:

-خیله خب دوستان،من یه گزارش فقط میخوام ،جاناخانم عزیز خسته شده

دکتری که روان کاو بود رو به سعدی گفت:

-یاشار جان (خندید:ماهم خسته شدیم ،فقط من به شخصه فیض بودم از یک چیز(نقاشیمو

بلند کرد ،چهره نیکی بود اونم نه کامل خنده اش)،بینظیره این خنده کیه گفتید؟

-نیکی، دختر... (به سعدی نگاه کردم ،سرشو تکون داد و گفتم):

-دختر منه، من اقلیما

سعدی-جالب و حیرت انگیزه(سعدی تو اتاق قدم رو رفت و پشت پنجره دست به جیب ایستاد

و روپوش سفیدش به پشت دستش رفت و گفت:

-جانا نقاش بوده،اقلیما خیاط

روان شناس گفت:

درست مثل کسبه که حافظه رو از دست داده اما ذهن شرطی باقی مونده

سعدی-جانا راندگی بلد بوده ،دست چپ بود و نقاش و ایشون هر سه خصلتو دارن،فقط

خاطرات برای اقلیماست

-احساسم

سعدی-احساست از خاطرات نشأت میگیره،اما ما میخواستیم با اطلاع از ضمیر ناخودآگاهت

بفهمیم که ضمیر تو ناشی از کیه؟جانا یا اقلیما... (مستأصل دکتر سعدی و نگاه کردم خندیدو

گفت:)

-خیله خب... (رو کرد به روان کاو و روان شناسو گفت):

-محمود جان، دکتر توکلی، خیلی ممنون اومدین... (اونا باهم صحبت میکردن من شماره سیامکو گفتم بعد چندتا بوق عصبی ولی با صدای آروم گفت):  
-بله؟

-سیامک؟ (دکتر سعدی برگشت منو نگاه کرد اشاره کردم، همیشه حرف بزنم؟! جدی و سرد سرشو تگون دادو گفت: مشکلی نیست)

سیامک-الو؟ الوووو

سیامک کجایی؟

سیامک-لاس و گاس دیگه مگه نمیدونی؟ (جدی و شاکي گفتم):

سیامک!

سیامک-از دادگاه اومدیم مغازه

-چی شد؟

سیامک شاکي گفت:

-چی شد؟ حاج حسن معلوم نیست از کجا فهمید اومد دادگاه یه هارتوپورتنی راه انداخت که نگو، که من اقلیما رو کشتم، من سکتته اش دادم، سکتته کجا بود؟ نمیدونم، که من گول زده بودم

دخترشو که خاک دخترش خشک نشده، رفتم سراغ یکی دیگه، همسایه ها دیدن....  
-همسایه ها؟

سیامک-همسایه من، میاد زنگ میزنه میگه (حاجی چرا نشستیت، دامادت زن آورده)؟...

-زن آورده بودی!!!

سیامک دادزد:

-اق...، جانا!!!!، خنگی مگه؟ تورو میگه! اومده از در و همسایه پرسیده اونا هم هرچی دیدن گفتن ...

-حتما تو هم زبون به زبونش اومدی... (سیامک دادزد):

-نه من لالم، گاوم میذارم هرچی میخواد بارم کنه...

-تو میدونی که نباید جوابشو داد، جواب که میدی مثل آتیشی میشه که هی بادش زدی فوتش کردی گر بگیره...

سیامک عصبی گفت:

-به من میگه قاتل، تو میدونی این چه تهمتی؟ من اقلیما رو کشتم؟ نعره میزد سرم، جانا، نعره میزدو میگفت: (تو از وقتی وارد زندگیمون شدی گند زدی به همه چب، به آینده بچه ام، به

زندگی من، به اعتبار من)

چه اعتباری؟ چه، (از داد صدش دورگه شد)، من چه اعتباری از اون مرد بردم؟ فقط دوبار، دوبار چک منو پاس کرد به مبلغ هفتصدتومن و یک تومن که صبح پولو پاس کرد شب حسابشو

(نعره)

زد) پر کردم

به دکتر سعدی نگاه کردم تنها تو اتاق بود و با اخم به من نگاه میکرد، این چی میگه؟ حتما صدای سیامکو میشنوه!

سیامک-بعد جمشید... صد پشت گشته، من هفت میلیون جیرینگی به حسابم میریزه تا چک جرجانیو پاس کنم که هنوز بعد دوماه بهش برنگردوندم جیکم نزده، لعنت به اون پیر مرد

خرفت....

با حرص و خشم گفتم:

-حق نداری به بابام توهین کنی...

سیامک هم با حرص داد زد:

-بابای تو حاجی نیست جمشیده، بدبخت اقلیمای من که زیر دست همچین مرد هاری بزرگ شد...

سیامک گوشیهو قطع کردو من با بغض به سعدی نگاه کردم....

جمشیده، بدبخت اقلیمای من که زیر دست همچین مرد هاری بزرگ شد...

سیامک گوشیو قطع کردو من با بغض به سعدی نگاه کردم...

سعدی اومد جلو حرفی نزد فقط نگام کرد و گفتم:

-میگه بدبخت اقلیمای من، حتی آهو جون و اقا جمشید هم قبول کردن که من اقلیمام نه خودما، یعنی (با کف دست زدم به کنار سرمو گفتم):

-این تو اقلیماست (زدم رو قلبمو گفتم) اینجا اقلیماست (اخمای سعدی بیشتر در هم رفت) گفتم:

-اینجا اقلیماست، بعد اون در مورد اقلیمایی حرف میزنه که من نیستم

اشکمو با کف دست پاک کردم گفتم: من میشناسمش که، سیامک آس پسند، سیامک از روح و روان چه میفهمه؟ سرش تو چکو حساب کتابو یخچال فیریزره... از زن چی

میفهمه، چشمای عسلی اقلیما، پوست مثل برفش، موهای خرمایش کجا... جانا کجا (با ناراحتی گفتم):

-جسمشو دزدیدم غر هم میزنم، نمیدونم این منم یا اون که زن سیامک و مادر نیکی... به هر دو حسادت و غبطه دارم...

سعدی رو صندلی چرمینش نشستو صندلیو خودشو کشید سمت صندلی منو رو بروم نشست و گفت:

-منو ببین، جانا... (سربلند کردم و تو چشمام عمیق با نفوذ نگاه میکرد، یه دقت محض، با نگاهش نگاهمو محاصره کرده بود از چپ به راست از راست به چپ ..)

سعدی- کی بهت گفته جانا زن زیبایی نیست؟ جانا نماد چهره شرقی یک زن، شبیه هیچ کدوم از اون زن های بیرون با موهای روشن، چشمای لنز گذاشته رنگی، بینی های عملی سربالا

لبهای تزریقی و برجسته نیست، شبیه اونایی که تمام سر تا پاشون پرتزه...

با بغض گفتم:

-شما میدونی دو ماهو نیم از زندگی شخصیت دور بودن یعنی چی؟!

سعدی خودشو عقب کشید و به صندلی تکیه زدو پشت مشت دست راستشو جلوی لبش جمع کردو آرنجشو به دسته صندلیش تکیه داد و فقط نگام میکرد،نگاهی عاری از هر معنایی که

لحظات قبل بود ،حس کردم از سکه توجهی که به حرفام داشت افتادم ،آروم گفتم:

-دلّم میخواد سرمو انقدر به دیوار بکوبم که حافظه اقلیما از سرم پاک بشه،اما مگه این حسی که به نیکی دارم با حافظه است که پاک بشه؟

سعدی هنوز همونطور نگام میکرد با بغض گفتم:

-سیزده روزه نیکیو ندیدم...

اشکام از گوشه چشمم فرو ریخت

-زانیار میگه غذانمیخوره ،بازیم نمیکنه ،دکترسعدی،نیکی یک سالو نیمشه ،بچه ادمه ،حیوونا هم به مادرشون نیاز دارن،بعد بچه منو ازم میگین چون...

سعدی-مادر نیکی مرده یعنی...

شوکه و شاکی گفتم:

-دکترسعدی،شما منو باورداشتین!چرا حرفای بقیه رو میزنی؟

سعدی توجیه گرایانه گفت:

-نه عزیزم،منظورم اینکه همه اون کسیو که خاک کردن میگن مادر نیکی...

-چرا این بچه بدون هیچ توضیحو توجیهی به من که اولین بار دیدتم گفت:مامان؟

سعدی نفسی کشیدواز جابلندش دو گفت:

-نمیدونم،کل این دوماهو نیم فکرم مشغول جریان توئه ،باهمه مشورت میکنم،همه جا تحقیق میکنم... (شونه بالا دادو گفت):جوابی پیدا نمیکنم،چندتا فیلم ساختن،چند نفر ادعا تجربه

ی این اتفاقو داشتن،داستانای زیادی هست ،مثل تناسخ مثل یه مکتبی تو دهه های اخیر اومده میگن یه چیز تومایه های کالبد جسمی... اما من منبعی میخوام ،که همه تأییدش کنند نه

مکتب بندی باشه...

پریشون و ناامید گفتم:

-تحقیقاتو منابع شما به چه درد من میخوره؟! من زندگیمو از کی بگیرم از تحقیقات شما؟  
سعدی سرجاش نشست و باز صندلیشو با خودش جلو کشید به سوی من با اون حال پریشونو  
شونه افکنده خم شد که نزدیکتر

شدو گفت:

-جاااااا، ناااااا

-اقلیما

باتحکمو نگاه مطمئن گفت:

-جانا

با چشمای مملو از اشک در حالی که تارمیدیدمش، اشکم از گوشه چشمم سر خورد و پایین  
اومدو گفتم: من، اقلیمام

دکتر آرنجمو گرفت و با خودش از جا بلند کرد و به سمت آینه کُنج اتاقش برد، یک آینه  
شصت در شصت با دور فرفورژه و منو جلوی آینه نگه داشت و خودش از پشت سرم با لحن

محکمش گفت:

-چی می بینی

چشمامو محکم بسته بودم، اشکام از مژه هام میچکیده، با همون لحن گفت:

-نگاه کن؛ نگاه کن جانا

چشمامو باز کردم، چشمای سیاه که مژه هاش از نمناکی اشک جفت جفت به هم چسبیده بود،  
پوستی که اصلا رنگ پوست زمان اقلیماییم نبود، صورتی که طی این سیزده روز دوری از

نیکی، لاغرتر از قبل شده، گونه هام بر اثر لاغری برجسته تر شده... موهای مشکی حالت داری  
که دورم بی حصار، رهاست و شال طوسی نخی که سیاهی مو چشمو ابرو رو بیشتر به رخ

میکشید...

سعدی تکرار کرد:

-چی میبینی؟

-کسی که من نیستم

دوباره گفت:چی میبینی؟

-جانا رو(از تو آینه به سعدی نگاه کردم، تماس چشمی قویی داشت با تحکم گفت):

-جانا کیه؟

-من.(سعدی تا اومد سرتأیید تکون بده گفتم):نیستم

سعدی برم گردوند طرف خودشو گفت:

-بین، واقع بین باش، کسی جز خودت، مطلق، باور نداره که تو اقلیمایی تو الان جانا شدی

،فیزیک بدنت،فیزولوژیک بدنت، عملیات شرطی ذهنت ....،همه شده جانا،نگاهت به باورها هم

حتی تغییر کرده...

سرمو به نهی تکون دادمو گفتم:

-متوجه نیستید...

سعدی با لحن آرام گفت:

-باشه،باشه...چیو متوجه نیستم ،باهم حلش میکنیم (اخمی از گنگی کردم،چقدر وقت برام

میداره!چرا؟!خيله خب مریضت

م ،متعهدی،یه چندبار پیگیر درمانم بودی،ول کن دیگه!)

-شما یه پزشکید،من حق ندارم وقت مریضاتونو بگیرم...

سعدی-من مریضامو امروز کنسل کردم

-خب چرا!!!!!

سعدی از منم متعجب تر گفت:

-برای کمک بتو

شرمنده گفتم:ممنون اما...شما منو درک نمیکنید



سعدی آرنجمو گرفت و گفت:

-جانا! درک یعنی چی؟ تأیید تو؟

تأیید تو تا یه جایی جایز از یه جا به بعد باید یکی بهت بگه، جانا کافیه... پدرت دو روز قبل پشت تلفن گریه میکرد، جانا من پدرتو طی این مدت شناختم، مرد محکمیه که غرور خاص

خودشو داره اما درد تو این مردو داره مچاله میکنه....

چرا رفتی دم خونه ی پدر مادر اقلیما وقتی انقدر انکارت میکنند؟ میدونی با گریه ها و التماس پشت در خونه اون مرد که پدر اقلیماست، برای پذیرفتن چه به روز آقا جمشید آوردی؟ (با

بغض به دکتر پرسشگرا نگاه کردم و گفتم):

-ازم کمک میخواست، چون... نمیتونه ضجه های تو رو ببینه، وقتی اونو آقا جمشید میگی و به یه مرد دیگه میگی «بابا»، تحمل عذابتو ندارن وقتی تا صبح میگی نیکی، زنگ میزنی به اون

آقای سیامک خان تمنا میکنی نیکو بیار اونم میگه، مادر اقلیما نمیداره بیارمش... (سعدی نفسی کشید و گفت): تا کی جانا؟

-این ادا و بازی من در میارم؟

سعدی- نه عزیزم من نمیگم ادا در میاری، میگم همه باهم کمک میکنیم تا از اقلیما کناره بگیری تو باید پذیری که اقلیما نیستی

-باشه سیامکو ترک میکنم (با گریه گفتم): مامانمو بابامم ترک کنم، نیکی چیبییی (بلند بلند گریه کردم و با سوز و ناله گفتم):

-من بمیرم هم باید پیش بچه ام باشه، الان سیزده روزه ندیدمش قدر سیزده ماهه که دارم پرپر میزنم باشه، قدر سیزده ساله که هر دقیقه عذاب و درد میکشتم... (سعدی با چهره غمگین

به زمین با اخم نگاه میکرد گفتم):

-شما بچه دارین؟

سعدی سر بلند کرد نگام کرد و گفت:

-نه

-پس دیگه هیچی، فقط آهو میدونه من چی میگم، مامان فائزه اب از سرش گذشته، ترس ندیدن بچه اشو ترس از دست دادنشو، نداره به نوع خودش درد میکشه...

-پس دیگه هیچی، فقط آهو میدونه من چی میگم، مامان فائزه اب از سرش گذشته، ترس ندیدن بچه اشو ترس از دست دادنشو، نداره به نوع خودش درد میکشه...

سعدی تو اتاق قدم رو میرفتو فکر میکرد، آروم گفتم:

-فقط دوماه ونیم گذشته و من خسته ام، خیلی خسته ام بقیه عمرمو چطوری اینطوری سپری کنم دکتر؟

سعدی غمگین نگام کرد و گفت:

-جانا، من خیلی دوست دارم کمکت کنم، امروز اینارو آوردم که شاید فرجی بشه، اما نمیدونم... نمیدونم چیکار برات بکنم...

اون روز ماشین آهو دست من بود، از مطب سعدی که در اومدم تا پاسی از شب تو خیابونا آواره بودم

تعجب میکردم که آهو جمشید و آنا زنگ نزده بودن، توانون تنهایی بی هدف که تو شهر میگشتم به این فکر کردم که من برای همین سه نفر مهمم همین...

باشه... باشه حبس میکنم همه احساسمو اما... چیکار کنم به نیکی برسم؟ فکر... فکر... فکر...

یه سر درد شدید گرفته بودم، نمیدونم ساعت چند بود که خیابونا خلوت شده بود، برگشتم سمت خونه امون وارد کوچه امون شدم دیدم جلو درمون شلوغ، ترسیدم، جلوتر که رسیدم دیدم

سیامک و زانیار و آنا یه طرف در ایستادن، جمشید با حال پریشون و درمونده با دکتر سعدی یه طرف ایستاده و سروش ... سروش هم یه طرف، تا ماشینو دیدن همه دویدن طرف ماشین

و اول از همه آناهیتا جیغ زد:

-معلومه کجایی؟ میدونی چی به سر ما اومد؟ تو اصلا به فکر ما هستی؟  
بین اون همه نگاه، دنبال نگاهی حمایتگر بودم تا حرف بزوم، برای کسی که خشمگین نیست  
و توجیه ام رو گوش میدی و تنها چشمای جمشید مملو از نگرانی و خوشحالی بود رو به

جمشید گفتم:

من زمان از دستم در رفت، شما هم تماس نگرفتید...

آناهیتا باز جیغ زد:

-به چی زنگ میزدیم؟ به پرده گوشت؟ گوشتو مطب دکتر سعدی جا گذاشته بودی، این بنده  
خدا هم از ظهر تا حالا زابراه کردیم، همه جا دنبال گشتیم...

زانبار اروم گفت:

-خیله خب آنا...

آناهیتا عصبانی گفت:

-چی خيله خب زانبار؟ این پاک همه ما رو فراموش همش داره دور خودش میگرده ماهم مثل  
اسیر دنبال خودش میکشونه..

زانبار آرنج آوارو گرفت که آرومش کنه آنا باحرص دستشو از دست زانبار کشید و به طرف بالا  
رفت، غمگین سر به زیر انداختم و گفتم:

-نمیخواستم اینطوری بشه

جمشید تا اومد بیاد طرفم سروش شاکی گفت:

-تو دوست داری چطوری بشه؟ معلومه چند چندی باخودت، تو داری چیکار میکنی، این همه  
مردو دورت جمع کردی که چی...

سربلند کردم با تعجب نگاش کردم و گفتم: چی میگی تو؟ اصلا تو چرا اومدی؟

سروش -من چرا اومدم؟ من نامزدتم، تو زن منی

یکه خورده گفتم:

-زن کجا بود؟ تو انگار هنوز قانع نشدی...

سروش اومد جلو با تشر گفت:

-قانع چی بشم، این فیلما رو بازی میکنی فکر میکنی من خرم؟ خواهرت برای چی باید زنگ

بزنه به من بگه جانا پیش توئه؟ همش دسیسه است...

تو صورتم داد میزد، جمشید اومد جلو گفت: پسر جان من چندبار برای تو توضیح بدم که ...

سروش داد زد:

-نمیخوام توضیح بدی آقا جمشید، مگه ادم عاشقو میشه قانع کرد اونم به دروغ؟

عصبی گفتم:

-کدوم دروغ؟! مگه من دیوونه ام که سه تا خونواده رو بچون هم بندازم؟ یه بچه هم اون

وسط...

سروش شاکی عصبی گفت:

-بس کن، بس کن جانا، از دروغات خسته شدم...

چشمام از تعجب گرد شده بود، چی میگه این وسط ...

سعدی-آقا، آقا صداتو بیار پایین مرد حسابی نصف شبه، رعایت کن...

سروش، سعدی رو هول دادو گفت:

-تو چی میگی این وسط؟ تو اصلا از کجا پیدات شد، چیه تو جایگزینی یا تو(اشاره به

سیامک)، کدومتون مخشو زدین که این اداها رو در میاره؟(رو کرد به من و گفت:)

-باهم گفتمی بیان؟ دوتا دوتا...

گیج نگاش میکردم یعنی چی؟!

سیامک یهو یقه سروشو گرفت و چسبوندش به تنه درخت، من شوکه سه تا مرد حضار هم

، شاکی سروشو نگاه میکرد، سیامک با صدای دو رگه گفت:

-ببین، سایه ات بردار گمشوکه نبینمت، من به این مردی که اینجاست مدیونم برای دینم هم

شده نمیذارم یه تار مو از سر آبروی خونواده اش کم بشه...

(حرف، آخ این حرف سیامک عین چاقوی دو لبه بود، زبون سروشو برید و دل منو، نگام به زانیار افتاد، نگران و مستأصل نگام میکرد، آنا گفته که من چه حسی به سیامک دارم، دلم

میخواست فریاد بزنم

(لعنت به همه اتون) آهو مستأصل اومد پایین و بین جمعیت دنبال من گشت و صدام کرد: -جانا(دقیقا تو این لحظه بهش نیاز دارم، این لحظه که سیامک برای دومین بار منو غریبه خطاب کرد، نمیگه جانا، میگه چون به جمشید مدیونم حق نداری هتک حرمت کنی) منو خطاب

نمیده، احساس من منطق سرش همیشه، احساس منه، من نمیخوام زمان بدم، سیامک باید باورم کنه، همینطوری، با همین قیافه، من بی منطق ترین ادم رو زمینم باشم منو باید حس کنه

که اقلیمام)

جمشید-آهو خانم، جانا رو ببر بالا...

سروش سیامکو پس زدو گفت:

-آره بدویدد بپریش بالا، غایم باشک بازی کنید...

-تو چرا نمیفهمی؟ من، هیچچچچیبیبی تو سرم از تو نیست چطوری دوستت داشت... (نگام افتاد به سیامک، انگار جواب انتظار از سیامک و داشتتم به سروش، نه، بخودم میدادم)

سروش

اومد بیاد جلودکتر سعدی با اون قدو قواره اش اومد مقابل من رو به سروش، پشت به من گفت:

-چطوری میفهمی؟ بگو من حالت کنم

سروش داد زد:

-نمیخوام تو یکی حالیم کنی، همه اینجا شدن شاخ شدن مدافع جانا...

چه به سرت اومده؟ تو همون دختر خوبی که من میشناختم نیستی تو هرز...

همه با هم همه‌همه کردن، سعدی مقابلم بود نمیدیدم چی شد، صدای آناهیتا که داد زد از بالای پنجره که:

-زانیار... سیامکو بگیر...

دیدم سیامک افتاده رو سر سروش یه جوری میزنشش که سروش مچاله شده، دلم برای سروش سوخت، از پشت سعدی رد شدم و رفتم آرنج سیامکو گرفتم و گفتم:

-ولش کن، کشتیش! اون که تقصیر نداره (سیامک نفس زنان نگام کرد و متعجب و یکه خورده بود، زیرلب گفت):

-چی میگی؟

با بغض و کینه به سروش وارفته رو زمین اشاره کردم و گفتم:

-اینم مثل منه، مثل منه بدبخت که تو منو نمیشناسی، تموم کارات، تموم حرف میگه احساسی

به من نداری، میگی که من دختر جمشید، مردی که کمکت هستم

(با مشت زدم به جلوی شونه چپشو گفتم):

-همین (باز زدمشو گفتم):

-همییییین

سیامک یکه خورده نگام میکرد، اشکمو با حرص با کف دست پس زدمو دوییدم سمت خونه ...

بغضم ترکید و تو آسانسور بلند بلند زدم زیر گریه، در که باز شد دیدم آنا دم در، آغوشش برام

باز کرد، به آغوشش پناه آوردم و آنا سرمو بوسید و گفت:

-خواهر بیچاره ی من ...

(با مشت زدم به جلوی شونه چپشو گفتم):

-همین (باز زدمشو گفتم):

-همییییین

سیامک یکه خورده نگام میکرد، اشکمو با حرص با کف دست پس زدمو دوییدم سمت خونه ...

بغضم ترکید و تو آسانسور بلند بلند زدم زیر گریه، در که باز شد دیدم آنا دم در، آغوشش برام باز کرد، به آغوشش پناه آوردم و آنا سرمو بوسید و گفت:  
-خواهر بیچاره ی من ...

اون شب تاصبح فکر میکردم، به حرفای سعدی به حرفای سیامک ...  
اما وقتی به نیکی فکر میکردم دلم آتیش میشد، مثل مرغ سرکنده شده بودم تو خونه راه میرفتمو فکر میکردم ... به اینکه بین دوتا زندگی گیرکردم و نه از آن این زندگیم نه اون زندگی ...

صبح که اول از همه که جمشید بیدارشد من روی مبل نشسته بودمو سرمو به پشتی مبل چسبونده بودم و به سقف نگاه میکردم، جمشید صدام کرد:  
-بابایی؟

سربلند کردم نگاهش کردم و گفتم:

-سلام صبحتون بخیر

-سلام باباجان، نخوابیدی باز؟

-نه، خوابم نمیره، نیکی که پیشم نیست نمیتونم بخوابم

جمشید اومد بالای سرم، سرمو بوسید و گفت:

-درست میشه

-چطوری؟

-وقتی که موقعش برسه درست میشه

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-اگر قسمت باشه تو نیکیو سیامکو همیشه خواهی داشت؛ نباشه هم ... نیست

قلبم هری ریخت و گفتم:

-انقدر فکرکردم دیگه مغزم جواب نمیده

جمشید خندید و گفت:

-سوالم میکنه نه؟

لیخندی تلخ زدم و گفت:

-یکم زندگی کن، برو بیرون، باز نقاشی کن، سفر برو... اما انقدر غصه نخور...  
از جا بلند شدم، رفتم سمتش بغلش کردم، دلم آغوش پدر میخواست، چه پدر اقلیما چه  
جانا... آغوش امن پدر... پدری که نگران غصه های منه  
جمشید سرمو بوسید و گفت:

-جان بابا

-ببخشید... خجالت میکشم وقتی، انقدر اذیتتون میکنم...، دکتر سعدی میگفت که خیلی  
ناراحتتون کردم، بخدامیخوام دنیاباشه که شما خم به ابروتون بیاد، بابا جمشید (چشمای جمشید  
برقی

زد و گفتم:)

-من فقط درد نیکو دارم، نمیتونم بگذرم، از همه چی میگذرم، میرم هر روز مادرمو از دور میبینم  
یه وقتی تو خیابون که دیدمش بغلش میکنم... پدرمو اما... از دور میبینم از خیلی دور که

یه وقت انگ بهم نچسبونه... یوقت نگه دزد، نگه... (لبمو به دندون گرفتمو سر به زیر انداختمو  
جمشید شونه امو بوسید گفت):

-خوشگلم، جانا که منو هیچ وقت اذیت نمیکنه، این غم جاناست... نمیخوام کسی بهت توهین  
کنه دیشب وقتی سروش بهت توهین کرد، دنیا رو میخواستم آتیش بزدم، تو شاهزاده ی

منی، استغفرالله اما دخترامو زخم بت من هستن، جانا... من قدم به قدمت میام حتی اگر بخوای  
به وقت اقلیما زندگی کنی اما، نمیخوام کسی بهت اهانت کنه

-با سیامک حرف میزنید؟

رنگ جمشید پرید با نگرانی گفت:

-چرا؟



-دیشب تا صبح فکر کردم ، به همه چی، به دکتر هم گفتم ...باشه،باشه من،(باصدای لرزون و بغض آلو گفتم):

-تس...لیم میشم ،میبازم از این بازی به یه شرط...نیکو بتونم داشته باشم  
جمشید-چطوری؟!

شونه بالا دادم و جمشید دست روشونه من گذاشت و گفت:

-بذار من فکر کنم با یاشار هم مشورت میکنم ،هر چی باشه اون از اول در جریان بوده و  
پزشک توئه ،همفکری خوبی میکنه

سری تکون دادم و جمشید گفت:

-میخوای با من بیای پیاده روی؟

لبخندی زدمو سرتکون دادمو یواشکی گفت:

-بعدشم میریم کله پاچه میزنیم (با خنده انگشتشو رو بینیش گذاشت و گفت):آهو آنا نفهمند  
که غر میزنند

من خندیدمو رفتم لباس عوض کردم با جمشید رفتیم پیاده روی و بعدم کله پاچه  
فروشی...جمشید کلی خاطره برام تعریف کرد که حس میکردم آشناست اما به خاطر نمی  
آوردم...

وقتی برگشتیم خونه آهو و آنا تازه بیدار شده بودند ،جمشید رفت دوش بگیر و من هم به اتاقم  
رفتم...

روز جمعه رو با ابهامام ادامه بدم ...

-جانا!!!!

-بله؟

-بدو،بدو بیای!!!!

از اتاق اومدم بیرون آنا جلوی آیفن بود یه گوشمم به تلفنش بود با تعجب به آیفن نگاه میکرد  
بعد چند ثانیه گفت:

-الو؟سلام...خواب بودی؟...مسخره!... سیامک جلوی در خونه ماست....

دویدم سمت آیفن و دیدم سیامک جلوی درمون هی راه میره گاهی میاد زنگ بزنه اما باز پشیمون میشه و دوباره راه میره اناهیتا بغل گوشم همچین جیغ زد(زانیار)از جیغش، جیغ

کشیدم جفتمون خوردیم به آیفن و گوشی از رو دستگاه آیفن افتاد و سیامک برگشت به آیفن نگاه کرد، منو آنا بالب گزیده نگاه هم کردیم و آهو مستأصل اومد تا بگه (چی شده؟) منو آنا

دستمونو به معنی سکوت بالا گرفتیم، آهو هم جفت کف دستاشو رو دهنش گذاشت و نزدیک ما شد، سیامک با تردید گفت:

—اممم، ج...! ن...جانا؟

اناهیتا یهو با صدای بچه گونه خوند:

—آهوپی دارم خوشگل فرار کرده ز دستم... (منو آهو با تعجب نگاش کردیم و شونه اشو بالا داد و سیامک مایوس دستی رو هوا تکون داد و رفت طرف ماشینشو به ماشین تکیه زد، اناهیتا

گوشی آیفنو گذاشت که یهو یاد موبایلش افتاد که داشت با زانیار حرف میزدو گوشی دستش بوده...

—الو... کوفت عزیزم کوفت، بخند آره... تقصیر توئه دیگه... بجون انا به سیامک بگی من پشت آیفن شعر خوندم... زانیاااااار میکشمت..

آنا رفت اتاقش و آهو خندیدو گفتم:

—اومده

چیکار؟

آهو—برای تو

—اون برای من نمیاد، حتما کارش گیره

جمشید از دم حموم صدا کرد:

—آهو جون حوله امو میاری عزیزم فراموشم شده

به غبطه آهو رو نگاه کردم، چقدر جمشید با عشق صدایش می‌کنه هیچ وقت نمی‌گه آهو همیشه می‌گه آهو جون، آهو خانم...

صدای آیفن بلند شد سیامک بود، دست کمر جلوی آیفن ایستاده بود و لبشو می‌جوید، آیفن برداشتم و گفتم:  
-بله؟

سیامک-آناهیتا، در رو باز میکنی؟

-من جانام(انقدر این اسم غریب بود که حتی سیامکم تعجب کرد که خودمو جانا خطاب کردم، در رو باز کردم و رفتم جلوی در صدای خنده آناهیتا از اتاقش می‌ومد، افسوس وار به سمت

اتاقش نگاه کردم که سیامک از در آسانسور خارج شد و گفت:  
-سلام

بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام، بیا تو

سیامک-نه اوادم بینمت برم

-منو؟ تو آخرین نفر که بخوای تو زندگیت ببینیم باز من نیستم، من دختر جمشیدم که کمکت کرده...

سیامک-متلک ننداز ترو خدا ....

سر به زیر انداخت و گفت:

-منو ببخش

-بابت؟

سیامک نگام کرد از چشمام جواب می‌خواست آرام گفت:

-متلک که میندازی، لج که میکنی باورم میشه اقلیمایی

-می‌خوام باور نکنی...دیگه اصلا...من خودمو محکوم میکنم به جانا...اما نمیتونم دست از بچه ام بردارم...(با حرص و بغض گفتم):

-فیلم بازی میکنم که جانام و مجرد  
فیلم که جانام و دختر جمشید و آهو که نفسشو برام میره...اما نمیتونم فیلم بازی کنم که مادر  
نیکی نیستم

سیامک-میدونم ازم ناراحتی...

پوزخندی زدمو گفتم:

-بازم مسائل بزرگو ریزو پوچ دیدی ،فکر کردی ازت ناراحتم؟من ازت کینه دارم  
میگیرم...میدونی فرق کینه با ناراحتی چیه؟من فراموشم نمیشه که تو خودتو زدی به نفهمی...  
سیامک شاکی نگام کردو گفتم:

-مسائل خصوصی رو بگو،جای قرصو بگو،پیچ قرصم بگو،شماره تماس فرستنده دارو رو کجا  
یادداشت کردی،خواهرم بره آزمایشگاه برای داروها جواب قطعی بگیره ،تو شکایت کنی و

تقاضای پیگیریو دستگیری کنی و ...و...و...و...لعنتیییی پس من جانام هنوز؟

سیامک-هیسیسیسی ،الان همسایه اتون میاد بیرون ،هیس!دیشب که پلیس اومد جلو در الانم  
پلیس و بکش اینجا

شاکی نگاش کردم و گفتم:

-من میخوام که آزارت بدم؟میخوام؟تو فکر میکنی برای من آسونه؟...

باحرص گفتم:برای تو همه چی آسونه،برو آزادی،برو سراغ ملیکا یا هرکی که میخوای یا چرا  
که نه زندگی مجردی ،بی مسئولیت،بی تعهد (هولش دادمو گفتم):

-بی زن،بی غر،بی ... اگر تو تغییر میکردی من تو رو میشناختم با این(زدم رو قلبم)تو هیچ  
وقت منو با قلبت دوست نداشتی ،تو منو با چشات دوست داشتی ،وقتی چاق شدم گفتمی:چه

خبره خودتو جمع کن

وقتی شیر میدادم موهام میریخت میگفتمی:اهههه همه جای خونه مو شده کچلم که شدی

وقتی ناخونامو بخاطر نیکی از ته میگرفتم دستمو میگرفتمی میگفتمی:

-دستت خپل شده از ته نگیر

لباسات چقدر بی مد شده به خودت برس  
چرا بچه رو از شیر نمیگیری، سینه هات از خودت جلوتر میرن...  
(با حرص و کینه گفتم):

- نفهمیدی من مادر شدم، ظاهره فدای یه تار موی بچه ام... توفقط زن میخواستی نه همسر...  
آخرم خودمو کشتم که بشم زن، عطای عشقه تو بودنو به لقاش بخشیدم...  
سیامک شو که نگام میکرد گفتم:

- ازت میگذرم، برو آزاد باش، برو دنبال همونایی که فقط تندیس زن هستند، از اون پدر مادرم  
میگذرن... مادرم نه ولی بابام بهم مثل تو بد کرده... از اونم میگذرم، اما نیکی نه... من نیکیو به

هر قیمتی بدست میارم، نمیذارم تو دست اون پدر بزرگو توی پدر بزرگ بشه...  
میگذرم، اما نیکی نه... من نیکیو به هر قیمتی بدست میارم، نمیذارم تو دست اون پدر بزرگو  
توی پدر بزرگ بشه...  
درو روبه سیامک بستم و خودم همونطور زل زدم به در بسته... فکرم احساسم... قفل شده بود

کار درستی کردم؟ من هیچ وقت تحمل هیچیو ندارم، همیشه باید تکلیفمو مسیرم مشخص  
باشه، نمیخوام صبر کنم تا شاید سیامک به من دل ببندد یا همه چی درست بشه یا... یا... از این  
احساس یکطرفه بیزارم اگر قرار بود صبر کنم، حتما قبلا صبر میکردم تا بابا راضی بشه با

سیامک ازدواج کنم نه که در عمل انجام شده بذارمشون  
نمیشه، ادامه این شرایط برای همه سخته، تا صبح فکر کردم به حرفای سعدی به خودم به  
خونواده ها ...

کف دستمو رو در گذاشتم، به عشق این مرد...  
از پشت یکی بغلم کرد بوی آهو میومد آروم گفتم:  
- آهو جون... چه گناهی کردم؟  
آهو شونه امو بوسید و گفت:

-گناهی نکردی عزیزم، فقط قراره قوی تر بشی

نیکو از زانیار گرفتم و بوسیدمش، چشماشو سرشو لپاشو دستشو...

جان من، جان من قربونت برم ...

عشقم ... چیکار کنم تو رو داشت باشم؟ چیکار کنم؟

زانیار-الو؟ سلام...اره رفتم آوردمش، گفتم ببرمش چکاپ بشه حاجی که همدان، شماهم نمیتونی

میبرم میارمش، میخواست بیاد امان ندادم... (زانیار بهم نگاه کرد و گفت:) می برم خون

خودشون... شب برو اونجا... نگرانم یوقت حاجی بیخبر بره خون ی تو این دختر با یه بچه

کوچیک چیکار کنه؟... باشه .

به زانیار نگاه کردم و گفتم:

-چی گفت؟

زانیار-چرا باسیامک لج کردی؟

-لج نکردم(به روبرو نگاه کردم، زانیار استارت زد و گفت :)

-تو لج میکنی طرف صحبتت جای سیامک من میشم، به آناهیتا میگی به زانیار بگو نیکی وقت

دکترشه، به زانیار بگو کاپشن نیکی تو چمدون بالای کمد دیواریه بگو.. بگو...

-خیله خب دیگه بهت زحمت نمیدم

زانیار دستشو رو هوا عاصی شده بالا پایین کرد و گفت :

-بیا باز شروع شد، تو باکی لج کردی که اینوری غش میکنی؟ من با کارای تو مشکل ندارم، من

نوکرتم چه اقلیما که زن داداشم بودی چه جانا که خواهر آنا هستی ...

یه گوشه نگه داشت و گفت:

-منو ببین (سر نیکو بوسیدم که روی سینه ام بود و رومو برگردوندم به پنجره و حرفی نزدم

، زانیار محکم کوبید به فرمون و با دندونای روهم گفت:)

-جاناااا

از صدای ضربه و لحنش پریدم، نیکی هم ترسید و زد زیر گریه، زانیار هول شده گفت:  
-جان؟ جان عمو، غلط کردم ببخشید... (بهش مستاصل نگاه کردم و گفتم):

-ترو خدا اینطوری نگام نکن

-تو سرم داد زدی!!!

زانیار عاصی شده گفت:

-بله، اخلاق دخترای خونواده تمدن باز هم به قباشون برخورده

-من ازت کمک میخوام! تو سرم داد میزنی!؟

زانیار-تو منو نمیخوای تو میخوای توجه سیامک جلب بشه

نیکیو تکون دادم و گفتم:

ا، آقا روان شناسم شده...

زانیار-یه چیزی تو رو از سیامک جدا نمیکنه و اونم نیکی

-من از سیامک جدام، بره دنبال زیباهای لعنتی

زانیار-مسائل قاطی نکن، سیامک کسیو دوست نداره فقط سه ماه زنش مرده و زنی مقابلشه که

بشدت شبیه زنشه، بچه اش بی هیچ هدف و شعور و انگیزشی بهش میگه مامان، سیامک

گیج...

سری تکون دادم و گفتم:

-دفاع کن، دفاع کن اره خب برادرته...

زانیار جسور گفت:

-تو عاشقشی

با حرص گفتم:

-ازش متنفرم

زانیار-حسادتو بذار کن، یکم عاقل باش، اون که گیج و منگه، دوباره اون سیگار لعنتیو شروع

کرده ...

-هه، حتما من دلشتم

زانیار- نیکی، سیامکو سمت تو میکشه یکم صبور باش باکدوم زبون بگم ؟  
-سیامک هیچ کس بر اش مهم نیست، اون بهم احترام میذاره چون دختر جمشیدم  
زانیار با عصبانیت گفت:

-اینطوری نیست

با حرص زل زدم تو چشمشو گفتم:

-وقتی از اش دفاع میکنی ازت متنفر میشم

زانیار-وقتی خودتو تخریب میکنی منم ازت متنفر میشم به خودت نگاه کن (سایه بومو پایین  
کشید و به آینه اش اشاره کرد و گفت):

-تو دیگه نه جانایی نه اقلیما، خود آزار شدی

-اناهیتا باز چی گفته؟

زانیار-خواهرته میفهمی جانا؟ تو یادت نیست اما اون که یادشه، مثل من که سنگ داداشمو به  
سینه میزنم...

-چی میگی زانیار حرف حسابت چیه؟

-جای غایم باشک، برو تو زندگی سیامک، مرد جوون چقدر تنها باشه...

-اره خب، تنها مگه میشه؟

زانیار-نه فایده نداره...

جیغ زدم: برم به پاش بیفتم بگم منو بگیر

نیکی با وحشت نگام کرد و زانیارم با حرص داد زد:

-یکم زنونگی کن آدم تو مگه زن نیستی، زبون نداری؟ دست از حاضر جوابی و غر زدن بردار  
فکر کن سیامک و همین امروز دیدی هی نگو زنت بودم گفتمی چاقی زنت بودم گفتمی

موهات ریخت زنت بودم... لعنتی اون بیشعوره نمیفهمه تو اقلیمایی تو عاقل باش

نیکی با حرص جیغ زد و صدام کرد، تکونش دادمو گفتم:



- آدم

زانیار- باز نفهمید!...

نیکی با حرص جیغ زد و صدام کرد، تکونش دادمو گفتم:

- آدم

زانیار- باز نفهمید!...

- منو ببر خونه (نیکیو نوازش کردم و بوسیدم و گفتم:) ببخشید عزیزم تموم شد (گوشیم زنگ خورد ؛

زانیار یه نگاه با اخم بهم کرد و گفت :) گوشیت زنگ میخوره

- میدونم

زانیار- پس چرا جواب نمیدی شاید مادرته نگران میشه

- نه

زانیار- نه؟! نه چیه؟! جواب بده خب

- سعدی

زانیار- سعدی کیه؟ دکتر؟! اون چرا زنگ بزنه؟!

- نمیدونم زانیار زنگ میزنه دیگه

زانیار- تو نمیدونی چرا؟! چرا باید بهت زنگ بزنه، بلا درمان؟ من که خر نیستم

- نهههه، بلا نسبت، شما علامه دهری، شما پروفیسورید...

زانیار با اخم زیر لب گفت:

- هه، سعدی، خب دکتره طرف

شاکی گفتم: چی میگی برای خودت؟

زانیار- جوابشو بده نگران میشه

- داری تیکه میندازی؟

زانیار-تیکه زمانی میندازند که مستقیم نخوان بگن، من دارم مستقیم میگم، که...ولش کن به من چه، تو آزادی، تو یه دختر مجردی...

-آره، من یه دختر مجردم، وقتی سیامک پزشکی برای من قائل نیست من چرا باشم، چرا من حرص بخورم ...

زانیار-آره تازه سعدی دکترهم هست، بچه هم نداره، مجرده...

وارفته زانیار رو نگاه کردم سری تکون دادو گفت:

-کاملا منطقی

-توجه فکری در مورد من کردی؟ من حتی نمیدونم وضعیت تأهل سعدی چی هست

زانیار پوزخندی زد و گفت:باشه

نیکو تو بغلم جابجا کردم وچندتا مشت به بازوی زانیار زدم و باحرص گفتم:

-باشه و کوفت

صدای پلیس پیچید:

-زانتیای نقره ای، بزن بغل

زانیار-بیا گرفتنمون، راننده رو میزنند؟

پلیس اومد بالا سرماشین و یه نگاه به ما کرد و مدارک خواست و گفت:

-کمر بند که نبستید، بچه هم تو بغل رو صندلی جلو میثونید...

زانیار-بله

پلیس-پشت فرمون جای زدو خورد نیست

زانیار به من نگاه کرد و گفت:بله چشم

خلاصه جریمه شدیم و زانیار منو رسوند خونه و برگشت سر کار

آهو اومد تو اتاقمو گفت:

-چیزی شده؟

-دکتر سعدی وقتی تو ماشین زانیار بودم زنگ زد و جواب ندادم ...یعنی اصلا گوشیمو نگاه

نکردم

آهو- پس از کجا فهمیدی دکتره  
-چند در این مدت چندبار حوالی اون موقع زنگ زده بود  
آهو-خب مشکل چیه؟  
لباس نیکو عوض کردم و نیکو گفتم: نینی (نیکو)، پارک  
-پارک ببرم؟ چشم  
به آهو نگاه کردم و گفتم:  
-اصلا چرا زنگ میزنه؟ هر روز هر ساعت برای چی؟  
آهو- تو فکر میکنی برای چی؟  
-فکر میکنم بیشتر از یه پزشک به مریضش بهم توجه داره  
آهو- درست فکر میکنی  
-آهو جون! خب چرا؟  
آهو- چون از تو خیلی خوشش اومد انقدر که حس دوست داشتن بهت داره  
-از من؟! من با این وضعیت؟  
آهو- منو پدرت درموردت ماه هاست فکر میکنیم، جانا شاید بهتره کمی عادی باشی  
-عادی یعنی چی؟  
آهو- یعنی زندگیتو تغییر بدی، سیامک یک پرسه زمانی میخواد که برای اون گذروندن این  
زمان عادیه اما برای تو نه عزیزم  
باید به خودت القا کنی که سیامک مربوط به گذشته تو بود ...  
-یعنی فراموشش کنم؟!  
آهو با وارفتگی گفت:  
-مگه تو اینو نمیخوای  
سر به زیر انداختم و گفتم:  
-عقلانی یا قلبی؟  
آهو دستمو گرفت و گفت:

-جانا باکلمات بازی میکنی؟

-آهوجون! من دوش دارم، همیشه اذیتم کرده همیشه ناراضیم یه چیزی گفته که من کینه کردم، اما دوستش دارم، من بخاطرش خیلی ریسک کردم، میتونستم یک زن موفق باشم اما

خونه نقاشی ...

بازم تضاد خاطره! خب من گالری داشتم پس زن خونه دارهم محسوب نمیشدم ...

نیکی اومد صورتمو میون دستاش گرفت و گفت:

-مامان، پارک

به اجزای صورتش نگاه کردم، برام خواستنی موجود دنیا بود، من مدت های طولانی که پدر مادرمو ندیدم، چون هر دفعه دعواشد اصلا نمیخوام با بابا حسن روبرو بشم... اما... اما اونطور که

باید هم بیتاب و بیقرار خونواده ی منه اقلیما نیستم!!!! انگار آهو جمشید دلتنگیمو پر میکنند، اما نیکی چی؟ من این بچه رو چیکار کنم

-نیکی رو چیکار کنم؟ من مادرشم ... مگه میشه از این احساس دورموند؟

آهو- نیکیو مثل الان بین هفته چند روز چند ساعت

-سیامک ازدواج کنه چی؟ بچه من زیر دست نامادری باشه؟

آهو- یعنی میخوای به دستو پای سیامک بیفتی؟ که با تو باشه؟ اصلا بفرض که بخاطر نیکی این کار رو بکنی، بعدش چی؟ اگر سیامک بگه نه چی؟ تو اونوقت ملکه ی یک زندگی نیستی،

خودتو به یک مرد تحمیل کردی! تو میتونی روزاهای عمرتو اینطوری سپری کنی؟

سری تکون دادمو گفتم: نه

آهو- اما شاید بشه قراری بینتون باشه که نیکی ساعتایی از روز پیش تو باشه

بابغض آهسته گفتم:

-سیامک چی؟

آهو دستمو گرفت و بوسیدو گفت:

-اگر سیامک قسمتت باشه مه‌رت به دلش میشینه

اون روز با‌هو نیکو به پارک بردیم ،‌آهو کلی از خاطرات بچگیم گفت، کلی باهم درمورد تصمیم درست حرف زدیم،‌آناهیتا زنگ زد و گفت:سیامک گفته امشب نیکو پیشت بمونه فردا

دنبالش میاد ،‌خیلی خوشحال بودم که بالاخره بعد مدت‌ها یه شب تاصبح بچه ام پیشمه وقتی رسیدیم خونه دیدم دکتر سعدی خونمونه ،‌جمشیدم خونه بود به پای ما ایستادن و با تعجب

سلام علیکی کردیم و جمشید اومد نیکو ازم گرفت ،‌نیکو هم شالمو کشید با خودش برد و گریه کرد و جمشید گفت:

-ایه،ایه،دختربابا،دخترخوشگل من گریه نداریم که باباجون بره برا دخترش نی نی بخره نیکو-نی نی نه مامان

جمشید-مامان کار داره بمونه ما بریم نی نی بخریم...

نیکو جیغ زد:نننهههههه

-باباجمشید،تنها نیمونه به زور جداش میکنند بچه اینطوری شده،ولش کنید جمشید-ای بابا...

آهو-پس‌آناهیتا کجاست؟

جمشید درحالی که توپ نیکو از زیر میز ناهارخوری بیرون میکشید گفت:

-بازانیار شام بیرون رفتن

آهو خندید و گفت:ا،خوش بحالشون

ماخندیدیم و جمشید شونه های آهو رو دربرگرفت و گفت:

-این پدر سوخته(نیکو و میگفت)

اگر گریه نمیکرد سه تایی بیرون میرفتیم

آهو با تعجب گفت:

-پس چرا سه تایی؟!...

آهو-چرا پس سه تایی؟

جمشید-چون آقای دکتر با جانا کار داره  
به سعدی نگاه کردم بهم نگاه کزدو گفت:  
-آقای تمدن اگر اجازه بدین ما بریم بیرون  
جمشید به من نگاه کرد و نیکو که دنبال توپش میدویدو بغل گرفت و گفت:  
-جانا، عزیزم نگران ...

-نیکو فقط امشب پیش منه...

سعدی-مشکلی نیست، نیکو و هم میبریم  
به آهو نگاه کردم با چشماش گفت که موافقت کنم  
-پس ... ما حاضر بشیم  
سعدی با روی خوش گفت:  
-حتما

نیکو از بغل جمشید گرفتم و وارد اتاق شدم نیکو گفت:  
-مامان، دَد؟

-بابات باید اینجا میبود، اون باید ما رو به شام دعوت میکرد، کاش اونم مثل تو میفهمید من  
اقلیمام، شبیه زنی شدم که جدایی نمیخواد اما شوهرش جدایی میخواد و من هم به جبر باید  
رهاش کنم...

یه دامن پشمی شکلاتی تا رو ساق پام پوشیدم با ساپورت زمستونی و با بوت پاشنه بلند  
عسلی و یه پالتوی کوتاه شکلاتی پررنگ، همیشه رنگ ها در این تَنَاز رنگ های مجلسی

محسوب میشن، شخصیت سعدی ایجاب میکرد که برای بیرون رفت باهاش، لباس های  
رسمی تر بپوشم

موهام دورم بی حصار، پریشون بودن یه روسری بزرگ عسلی هم سرم کردم و فقط شلوار  
نیکو عوض کردم .. که آهو اومد داخل اتاق گفت:  
-آماده اید؟

-بله

-با این رنگو روی پریده؟ حداقل یه مداد تو چشمت بکش

-که چی بشه

آهو بامهربونی گفت:

-چشمای زن ها انقدر مهمند که همه زیرشونو خط میکشن

از تعبیرش لبخندی زدم و کمی آرایش کردم و تا من حاضر میشد آهومقداری وسایل مورد نیاز

نیکیو جمع کرد و بعد نیکیو از بغل آهو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون دیدم سعدی و جمشید

جلوی در ورودی دارن با هم حرف میزنند، جمشید برگشت منو نگاه کرد و گفت:

-اومدی باباجان؟

نیکی با جمشید بای بای کرد و جمشید با شوخی خنده به نیکی گفت:

-تو بمون پیش بابا

نیکی -نه نینی(نیکی)، مامان دَد

جمشید دست نیکیو بوسید و گفت: اذیت نکنی دختر منوها

آهو ساک نیکیو تا طرفم گرف، سعدی ساکو ازش گرفت و گفت:

-ازبچه داری سر در نیارم که نیکیو بگیرم، ساکو بدید به من، آقای تمدن، خانم تمدن با اجازه

آهو جمشید ما رو راهی کردن و داخل آسانسور شدیمو گفتم:

-باباجمشید ازتون خواسته که باهام صحبت کنید؟

سعدی -آم، نه! اصلا، این درخواست خود من بود

-برای اینکه تغییر رویه بدم؟

سعدی سری تگون داد و گفت:

-هم اون هم صحبتای دیگه ایم دارم

-من فکر میکنم دارم براتون ایجاد مزاحمت میکنم دیگه

سعدی -تو برای من ایجاد مزاحمت میکنی!!!! این حرف از کجا آوردی؟

به سمت در ورودی ساختمون رفتیم و سعدی منو بطرف ماشین سرمه ای رنگش هدایت کرد و در رو برام باز کرد و من نشستم و ساکو روصندلی عقب گذاشت و ماشینو روشن کرد بعد

چندی یک موزیک لایت فرانسوی در محیط پیچید و سعدی گفت:

-جای مد نظرت هست که بریم؟

-نه

سعدی-ناراحتی که دعوت کردم؟

-نه فقط سرم پر ازسواله

سعدی-خب پیرس عزیزم، من که اینجام جواب میدم

-شما برای همه ی مریضاتون انقدر وقتو تایم میذارید؟

سعدی-نه بداً! برای کسی اینطوری وقت نمیذارم

-پس چرا زندگیتونو رهاکردین به امورات من رسیدگی میکنید

سعدی-من زندگیمو رها نکردم...

-همسرتون

سعدی خندید و گفت:من متأهل نیستم،درضمن دلیلی محکم دارم

-خوبه،میشنوم

سعدی-جاش اینجا نیست اما بهتره که جواب بدم، ببین جانا من نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده

،اما تو این سی و چهارپنج سال زندگیم هرگز درگیر کسی نبودم!هرگز فکرو ذهنم پیش

کسی نبود...من با وجود تو فکر و ذهنم درگیر شده از اینکه کنارم نباشی یه حس بی قراری

دارم، من سی و چهارساله نمیگم زنی تو زندگیم نبوده، نه بوده اما منو درگیر نکرده، با تموم

برو بیاش،دلبریای زنونه اش...من همون یاشاری بودم که بودم اما الان دیگه اون آدم نیستم،

دوروزقبل مریض زیر دستم تو اتاق عمل،فکرم یک لحظه رفت سمت تو که من سه روزه



خودمو تویخ کردم که شاید عادتى از سرم پیری ولى من تمرکز ندارم دیگه...جانا مریض زیر دستم بود! محاله فکر من موقع عمل درگیر چیزی جز بیمار باشه اما جانان من بهم ریختم

، حسادت میکنم به سیامک... (یه لحظه برگشت نگاه کرد از قیافه متعجب من شوکه شد )  
نیکی-بابا

سعدى ناامید یه نگاه به نیکی کرد و گفت:جانا چرا اینطوری نگاه میکنی؟  
-چی میگوید؟

سعدى -دارم میگم ،عاشقت شدم متوجه میشی؟ افسارزندگیم درگیر تو شده  
-یعنی دوست شیم؟!

قیافه دکتر سعدى محض، مغز تعجب شد و گفت:

-دوست شیمممم؟ جانان الان تو این برداشتو داشتی؟  
سرى از گیجى تگون دادمو گفت:

-من سی و پنج ساله میشم چند وقت بعد، دیگه چه وقت دختربازی  
-متوجه نمیشم!!! شاید سو تعبیر بشه!

سعدى -میخواوم که به ازدواجمون فکر کنی

هاج و واج سعدى رو نگاه کردم و گفتم: ازدواج؟!

سعدى -میخواوم که به ازدواجمون فکر کنی

هاج و واج سعدى رو نگاه کردم و گفتم: ازدواج؟!

سعدى -آره ازدواج ، کجاش انقدر تعجب آورده؟

-اینکه بعد سه ماه از دیدن من این تصمیمو گرفتین

سعدى -سه ماه کمه؟! تو یه دختر بیست هفت ساله ای و من یک مرد سی و پنج ساله بچه نیستیم که سال ها وقت شناخت بهم بدیم

به پنجره بیرون نگاه کردم، جانان دوسال از من بزرگتره ، میدونم که تولدشم بهمن ماهه ، اما من شهریورى بودم ... سعدى صدام کرد و گفت:

-لازم نیست فردا عروسی کنیم اما لازم که تو بدونی که من چه قصدی بهت دارم، که راهتو بدونی

-راهمو؟

سعدی-تو بی انتخاب و بی اختیار یه آدم دیگه شدی، داری با تمایل یه آدم دیگه تو خونه آدمی که میگی من نیستم زندگی میکنی، غصه های آدمی رو میخوری که تو نیستی... چند روز قبل با یه درویش یا عارف یا یکی شبیه اینا حرف زدم، در مورد تو، گفت نگران کیه؟ گفتم بچه و شوهر اقلیما گفت کارش، پدر مادرش چی؟ گفتم تمایل به دیدن مادر اقلیما

داره اما ندیدم و نشنیدم اصراری به پدر اقلیما داشته باشه میدونی چی گفت؟ گفت خب چون اون بخاطر بچه اشو شوهرش اومده، نگران پدر مادرش نیست متفکر به سعدی نگاه کردم و گفتم:

اینجا رستوران خوبه، موافقی شامو اینجا بخوریم؟  
به طرف مقر رستوران نگاه کردم، جای خوبی بنظر میرسید گفتم:  
بله

ماشینو پارک کردو از ماشین پیاده شدیم و به طرف رستوران رفتیم و گفتم:  
اون مرده گفت: نگران شوهر و بچه امم  
سعدی با اخم بدون اینکه نگام کنه گفت:  
شوهرت نه شوهر اقلیما

-الان واقعا خطاب کردن انقدر مهمه؟

سعدی-معلومه که مهمه، من از احساسم به تو میگم بعد تو سیامکو شوهرت خطاب میکنی، منو چرا انقدر نادیده میگیری؟

حس کردم محکوم شدم، به اشتباهی که قبولش داشتم اروم گفتم: شماهم درست میگی  
سعدی صندلی یکی از میزها رو به عقب کشید و گفت: نیکی رو رو صندلی کودک بذار  
بعد استقرار نیکی بر صندلیش من رو صندلیم نشستم و سعدی روبروم نشست

ته چهره اش درآمیختگی خشم و غم بود اما به روم لبخند زد و گفت:

-به جمع کسایی که اذیتشون میکنم خوش اومدید

سعدی دستشو رو دست راستم که رو میز بود گذاشت و گفت:

-جانا، باشه همه ی ما قبول میکنیم که تو نگران نیکی هستی، اما وقتی خودتو آزار میدی با بی محلی سیامک با کاراش با انتظارات و توقعی که داری و ولی نمیبینی اونوقت که ما اذیت

میشیم، ما فقط میخواییم تو به زندگی عادت برگردی

به دستامون نگاه کردم، دست مردونه ای داشت، استخون بندیش درشت بود، به مچش یه ساعت صفحه گرد، سفید با بند چرمی بسته بود، ساعت بسیار ساده ای بود، اما انگار ابهتش در

سادگیش بود، پیرهن سفید آنکارا شده سفیدش با دگمه سردستش چقدر بهش میومد.

حس معذبی کردم اینبار بخاطر اینکه پزشکم هست، دست بهم نزده و من خودمو یک متأهل از درون میدونستم

سعدی کمی ناراحت شد اینو از چهره اش فهمیدم اما سریع جو با این جمله تغییر داد:  
-عزیزم چی میخوری؟

-برای نیکی سوپ، منم یه پاستا با پنیر

سعدی لبخندی زد و سفارشاتمونو داد اول سوپ نیکیو آوردن، پیشبندشو زدم و نیکی گفت:  
-من

-نه اینجا که خونه نیست، من باید بهت بدم بعد میریم خونه، تو خودت تو خونه بخور باشه دختر قشنگم؟

نیکی-باش

با شور اشتیاق بهش غذا میدادمو قربون صدقه اش میرفتم یه آن سرمو بلند کردم دیدم سعدی دستاشو قلاب کرده جلوی دهنش و منو موشکافانه نگاه میکنه

پرسوال نگاهش کردم آهسته سرشو به معنی هیچی تکون داد و نیکی گفت:اب

-ای وای، آب سفارش ندادیم

سعدی زنگ رو میزو زد و گارسون اومد و گفت:

-لطف یه آب معدنی با لیوان بدون یخ

گارسون رفت و نیکی چشماشو ریز کرد با روی خوش به سعدی گفت:

-آمو(عمو)آب؟

خندیدم گفتم:میگه عمو آب گفتی بیارن؟

سعدی منو نگاه کردو گفت:

-از کجا فهمیدی این که دوتا کلمه گفت

-خب چون من مامانشم، حتی حرفم نزنه میفهمم چی میگه

سعدی-اگر سیامک اجازه نده نیکی رو ببینی چی میشه؟

-میمیرم،واقعا میمیرم

سعدی-آدما به همه چی عادت میکنند

-من هیچوقت به هیچ چیز عادت نکردم،همیشه عاشقانه و بینهایت هر چیزو خواستم یا با

انزجارو نفرت ترکش کردم،من حد وسط ندارم یا این ور بوم یا اونور بوم

سعدی متفکر نگام کرد و آب نیکی و آوردن و سعدی آبو گرفتو برای نیکی تو لیوان ریخت و

نیکی دستشو طرف سعدی دراز کرد و با ذوق و خنده گفت:بده

سعدی به من گفت: خودش میخوره؟

-نه بده من بهش میدم ..( نیکی انقدر آب میخواست که دست سعدیو طرف خودش کشید

سعدی مجبور شد خودش لیوانو سمت دهنش بگیره نیکی آبو خورد گفتم:

-گفتی مرسی؟

نیکی با روی خوش به سعدی گفت :

-میسی

سعدی پوزخندی از خنده زدو گفت:

-چه با مزه حرف میزنه

- برای من تو دنیا هیچ کس شیرین تر از نیکی نیست

غذامونو که میخوردیم سعدی گفت:

-جانا به پیشنهادم فکر کن

-خیلی زوده از این حال دربیام و درگیر زندگی دیگه ای بشم

سعدی-چندروز،چندهفته،چندماه،وند سال!!!آخرش چی؟!

ناامید به سعدی نگاه کردم و گفتم:

-من میخوام کنار تو باشم،تو جانا

نیکی چی؟من چه اقلیما چه جانا باشم مگه میشه این حس مادریو ازم بگیرین؟

تموم چشمای سعدی شده بود نگاه به من ،غذامونو آوردنو تا پایان غذا و حتی در راه هم باهم

کلامی حرف نزدیم ،انگار هر کدوم درگیر افکار خودمون بودیم ،وقتی رسیدیم تا بالا

همراهیم کرد ،تو آسانسور نگاش کردم به نیکی که خواب بود نگاه کرد و گفت:

-مادرم میگفت(بچه های یکی دوساله فقط درآغوش مادرشون آسوده میخوابن)چه آسوده

خوابیده

در آسانسور باز شد و زنگ خونه رو زدم اناهیتا با انرژی و ذوق در رو باز کرد و گفت:

-سلام به بانوی... ایبه آقای دکتر!سلام...مامان،بابا بیاید..

سعدی-اناجان ،صداشون نکن(ساک نیکی رو به انا داد و گفت:)

-شبتون بخیر

به غم ته چهره سعدی نگاه کردم

آناهیتا با تعجب گفت:وا!

سعدی و که سمت آسانسور میرفت صدا کردم:

-دکتر

سعدی نگام کرد و گفتم:

-منو میبخشید؟

سعدی- تو رو چرا؟

- چون زندگیم بوقت اقلیماست

سعدی پوزخندی زدو گفت:

-زندگی به وقت اقلیما

به سویچش نگاه کرد و گفت:

-تو جای خود، اما من اون اقلیما رو که تو رو تسخیر کرد و هرگز نمیبخشم  
با چشمای بی چاره نگاش کردم و گفت: برو داخل بچه سرما میخوره شبت بخیر  
سعدی رفت و آناهیتا، نیکی و ازم گرفت و گفت:

-بده من ببرمش

اومدم داخل آهو جمشید در تراس بود رفتم در تراس و گفتم:

-سلام

جمشید-سلام به روی ماهت، شیری یا روباه

-خر دوپا

جمشید خندید و آهو گفت:واااا!

جمشید با خنده گفت:

-باباجان مبارکه تا دیروز اقلیما بود امروز خر دو پا شدی

-سعدی ازم خواستگاری کرد

سعدی!مردی که از قضا پزشکه و از قضا برعکس خیلی از دکتر خوشتیپی که خدا رو هم بنده  
نیستند این اخلاقی خوبه، آدمه بابا، اااااادم، منتهی علیه آرزوی هر دختری، بعد منه خر بهش

میگم دوستم داری یعنی دوست شیم؟طرف دکتر مملکته من خودمو جلوش زدم به کوچه علی  
چپ، میگه عاشق شدم میفهمی؟میگم اگر سیامک نیکی و بهم نده میمیرم...بابا خسته

شدم، از این زندگی خسته شدم، باید الان پیام با ذوق بپریم بالا و پایین بگیم بابا ومامان دکتر سعدی ازم خواستگاری کرد، به آرزوم رسیدم، نماد جلنتمن، نماد شخصیت و پرستیژ، نماد

کوفت درد، مردک همه چی تموم!

با هق هق گفتم: بعد من، عاشق اون گاااااوم، اون سیامک گاااااو که منتظر هووش بود که دیگه نیاد

بابا خسته شدم منو بکشید منو بکشید...

اهو و جمشید منو تو بغلشون گرفتن و من های های بلند بلند گریه میکردم، آناهیتا هم به این همبستگی اضافه شد، شونه امو بوسید و گفت: خواهر کوچولوی من بمیرم برات، غصه هات

به سر خواهرت که تو رو این روزگار داغون کرد

آناهیتا هم به این همبستگی اضافه شد، شونه امو بوسید و گفت: خواهر کوچولوی من بمیرم برات، غصه هات به سر خواهرت که تو رو این روزگار داغون کرد

جمشید- فردا عصر میریم ویلا، جانا نیاز به استراحت داره

آهو- پس کلاسات چی؟

جمشید- یه کاریش میکنم

-نیکی چی؟

جمشید- با سیامک حرف میزنم

آناهیتا- شما فکر کردید سیامک رضایت میده؟ مثلاً میگه باشه نیکی و ببرید؟ به چه اعتمادی؟

اگر فکر کنه یه وقت همه ی این نقشه بوده که نیکی و ازش بگیریم چی؟ فکر میکنید نیکی

و میده؟

بیجون و بیحال رو صندلی نشستم و آناهیتا گفت:

-هیچ مادری بدون بچه اش نمیخواد بمونه ،اما تو فکر میکنی سیامک قبول میکنه که چاره ای جز باتو ازدواج کردن نداره؟اونم بخاطر نیکی؟

-توهم سیامکو شناختی

آهو-انقدر قضاوت نکنید

-سیامک استراتژیک عمل نمی کنه

نمیگه خب بچه ام که باهاش خیلی خوبه،باباشم که هوامو داره،بابا اینم که منو دوست داره ،الان چرا قبول نکنم؟

این ادم مغزش تو چشمش

جمشید -جانا ببین عزیزم(تو تراس قدم رویی رفت و گفت:)

-تو چرا باید با آدمی که آزارت میده بخوای رابطه ای رو شروع کنی؟تو رو باید نوازش کرد،تصدقت رفت،بهت توجه کرد ،مگه میشه یک زنو نادیده گرفت؟یا کم دیدش؟خب پژمرده

میشه دیگه ،مریض میشه ،حتی این گل ها(به گل های کاکتوس لبه ی پنجره ی تراس اشاره کردو گفت:

-این گل ها هم اگر بهشون توجه نشه به این سرسختی ،پژمرده میشن،چه برسه به تو گل من ، حتی باوراتم میگن سعدی بهتر از سیامک...

-معلومه که بهتره،بولله نه بخاطر موقعیت ،اخلاقش...مگه آدمآ چه انتظاری از هم دارن؟ سعدی منو میبینه حتی الان که چشمای عسلی ندارم،پوستم سفید عین یاس نیست...

آناهیتا-مگه تو زشتی،انقدر بدم میاد به ظاهر جانا توهین میکنه

آهو-ای بابا!آناهیتا الان وقت این حرفاست؟

آناهیتا-پس کی وقت این حرفاست مامان؟جانا باید پذیره که جانااست همه مشکلات از اینجا آب میخوره

جمشید-دخترآ،آهو خانم اجازه بدید همه باهم کمک کنیم برای اینکه جانا از نو شروع کنه

تا صبح نیکی و نگاه میکردم ...من از این بچه چطوری بگذرم آخه !؟



صبح در اتاقم باز شد، جمشید بود گفت:

-بیدارشدی بابا؟

-اصلا نخواایدم

جمشید لبخندی تلخ زد و به نیکی نگاه کرد و گفت:

-کی میاد دنبالش؟

-گفته صبح حتما ساعت ده دوازده دیگه

جمشید-خیله خب، من برم دانشگاه، یه کلاس مهم دارم بقیه کلاس ها هم تعدیل میکنم میام

،شماهم حاضر بشید تا من پیام

جمشیدو راهی کردم و رفتم چای دم کردم برای صبحونه تخمرغ آب پز کردم که آناهیتا از

اتاق با مانتو مغنه و با چهره خواب الود اومد بیرون و گفت:سلام، ساعت چند میریم؟

باباگفت:یه کلاسو برگزار میکنه بقیه رو کنسل میکنه میاد

آناهیتا-من برم ان شالله که مرخصی میدن، یه لقمه بخورم برم

آناهیتا هم رفت

سر میز نشسته بودم و از پنجره بیرونو نگاه میکردم که صدای مسیج گوشیم اومد؛ باز کردم

دیدم سعدی زده بود:

-عادت ندارم به چیزی که میخوام نرسم، عادت ندارم شعار بدمم، عادت دارم ثابت کنم، تا الان

صبر نکردم که دلم بلرزه بعد زندگی مشترک داشته باشم، که یکی که بتو اصلا مرتبط

نیست بخواد تو رو از من بگیره

یکبار دیگه متنو خوندم و دوباره و سه باره... اسم بالای صفحه مسیجو نگاه کردم، خود سعدی

!چی میگه کله سحر؟!!!

یه مسیج دیگه اومد اینبار از سیامک:

-سلام، میدونم خوابی(هه خواب!همچینم با اطمینان میگه انگار منو میبینه)خواستم بگم دارم

جنس میارم اگر ممکنه نیکی یکی دو روز پیشتون بمونه من باید برم تبریز (از خوشحالی

چنان جیغ زدم که آهوی بیچاره از اتاقش هراسون دوید طرف آشپز خونه و با ذوق گفتم:  
-ماما!!!ان، نیکی پیشم میمونه

آهو شو که تو دهنم نگاه کرد و گفت:مامان؟!!!!تو مامان صدام کردی!  
باتعجب و دهن باز نگاش کردم!چرا گفتم مامان؟!!!!من که همیشه میگم آهو جون...آهو با  
ذوق بغلم کرد به آغوشم فشردمش چقدر شبیه همیم،هر دو برای برگشت بچه هامون چه

تلاشی میکنیم

برای نهار داشتیم سه تایی کتلت درست میکردیم که آهو گفت:

-جانا،به سیامک نمیخواهی بگی داریم میریم سفر؟

-نه شاید نذاره

آهو-بعد میفهمه ناراحت میشه ها

تو که سیامکو می شناسی

-سیامک داره میره تبریز،تا بیاد ماهم اومدیم

آهو-آنا حتما به زانیار گفته...

-والای نه...

سریع تلفن و برداشتم و به اناهیتا زنگ زدم بعد هفتا بوق تازه برداشتو گفت:بله!

-والا!چرا دعوا داری

انا-جانا اعصابم خرده بگو قطع کنم کار دارم

-تو به زانیار گفتی که ما داریم میریم شمال؟

اناهیتا باعصبانیت گفت:

-به زانیار چه ربطی داره؟شوهر منه؟بابای منه؟کیه هان اون کیه که من بهش خبر بدم

ابروهامو با تعجب بالا دادم و نیکی گفتم:آن اه اه

آهو-چی میگه

گوشی رو روی بلندگو گذاشتم اناهیتا هم میگفت:

فکر کرده من سربازشم هر چی میگه بگم چشم قربان ،دلم میخواد با همکارم میگم  
میخندم،دلم میخواد مقنعه ام شله از سرم میوفته ،اصلا دلم میخواد با همکارای مردم برم  
رستوران

به اون چه اون کیه منه که بلند میشه میاد سرکارم به مقنعه من میگه : (این بی صاحب همیشه  
از سرت افتاده خب بدوزش)، به چه حقی میگه آناهیتا حق نداری سرکارت بگو بخند کنی

این میشه لاس زدن ،من لاس میزنم جاناااا، (جیغ کشید) ممممممنننن، برو بمیر زانیار ،مرده شور  
هرچی مرده ببرن الهی نسلتون منقرض بشه...بله آقای میلاد...خودم نقشه ها رو میارم

شما لازم نکرده زحمت بکشی....

اهو-وااا با اونا چرا اینطوری حرف میزنه؟!

آناهیتا-این اقلیما بدبخت بود هرکیم زن این ...این...این...باحرص گفت: ایههههه ازش متنفرم  
تق گوشی رو گذاشت و مامان گفت:

-این آناهیتا نه میشه خنده اشو جمع کرد نه خشمشو

-ولی خداروشکر قهر کردن وگرنه میگفت

اهو-اییه دخترم! از غصه خواهرت مسرور نباش گناهه

-نه خدا کنه آستی کنند اما اگر بفهمند که نیکو باید بدم

نیکو-نه نه نه نه

آهو-بیچاره بچه شده گوشت قربونی دست ما دست باباش دست مادراقلیما

-سیامک به مامان فائزه چی گفته یعنی ؟وگرنه مامان فائزه بدونه سیامک تبریزه و نیکو دست

ما که همه امونو میکشه

آهو سری تکون داد و گفت

خدا عاقبتمونو بخیرکنه

-سیامک به مامان فائزه چی گفته یعنی؟ وگرنه مامان فائزه بدون سیامک تبریزه و نیکی دست ما که همه امونو میکشه

آهو سری تکون داد و گفت

خدا عاقبتمونو بخیر کنه

موقعه حرکتمون ساعت سه بعد از ظهر بود

آناهیتا که صم بکم با هیچ کس حرف نمیزد، جواب شوخیای جمشیدم با گلگی میداد،

اما من از اینکه نیکی پیشم غرق خوشحالی بودم، دیگه هیچی مهم نبود، یکی دوساعتی راهو طی میکردیم که آهو گفت:

-عزیزم، بهتره یه جا نگه داری، بچه همراهمونه خسته شده

جمشید با خنده گفت:

-بچه یا شما آهو خانم، مارال خانم، غزال خانم...

آهو-ایه آقا جمشید، زشته... (آروم دستشو رو دست جمشید گذاشت که رو دنده بود، چقدر پر

از عشقو علاقه اند، پدر مادر من هرگز اینطوری نبودند، همیشه بابا دعوا داشت، همیشه قهر

بودن، سرناسازگاری داشتن اما جمشیدو آهو... مملو از آرامش، مملو از عشق... دلم میخواد با

لذت نگاشون کنم

جمشید وارد ورودی یک رستوران بزرگ شد و نیکی با ذوق گفت:

-باباجی (به جمشید میگفت، جمشیدم دلش غش رفت گفت:) جون باباجی، آخه تو دو روز میای

خونه ما چرا انقدر دلبری میکنی هان؟

نیکی به من نگاه کرد و گفت:

-هام؟

-آره عزیزم رستوران

آهو-آخی بچه ام گرسنه اش جانا

-شیر آوردم نخورد



-چییه(شونه هام از دادش پرید با تعجب آناهیتا رو نگاه کردم جیغ زد):بتوجه...بتوجه  
کجام...اعصابت خرد بشه چی میشه مثلا?... (صدای نعره ،نعره ها!نعره زانیار اومد«آناهیتا»من  
با

چشمای گرد نگاش کردم،خوبه دوتا دیوونه به پست هم خوردین ،از ماشین پیاده شدم و شال  
پشمیمو دورم پیچیدم صدای سعدی رو میشنیدم اما پیداش نمیکردم ،همون وسط وایستادم

صداش واضح میومد که میگفت:

-ببخشید شما آشنایی به مسیر های شهرای شمالی دارید؟

یکی با تن صدای مسن گفت:

-کجا میخوای بری؟اونو بگو من بچه ی ناف شمالم

-من میخواستم برم کلاردشت ...

یکی دیگه گفت:داداش اون طرف مازندران که

همون مرد مسن گفت:

-نچ،بذار ببینم کجا رو میگه کلیستون کولفت

آقایی که صدای جوون داشت زد زیر خنده گفت:

- کریستف کلمب ،کولفت چیه بابا

سعدی با صدایی که یکم خنده درش بود گفت:

-خب الان از این ور بخوام برم ...

بوق ،بووووووق،بوق.....

برگشتم دیدم هر چهار سرنشین سرشون از شیشه بیرونه راننده گفت:

-دریست(بقیه اشون خندیدن)

بغل راننده گفت:

-باید بزنی بهش امتیاز بگیری

راننده هم در جا گازو پر کرد و با اخم گفتم:

بی شخصیت... (باهمون گاز بود حرکت کرد ده سانت مونده بهم بخوره نگه داشت از ترس من که جیغ زدم هیچ، صدا جیغ اناهیتا هم از اون دست اومد و پشت بندش صدای خنده هر

چهار سر نشین ماشینا با عصبانیت گفتم:

—روانی، بی شعور...

اناهیتا از دور جیغ زد:

—نفهم بی شعور، شماره اتو بردارم پدر، پدر سوخته اتو در بیارم؟  
راننده با لحن بدی گفت:

—بشین بی نیم بالااا، شبیه خاش میخواد پدر منو در بیاره...  
—جانا...

اناهیتا رفت طرف در راننده از زیر پا قفل فرمونو برداشت در حالی که میگفت:  
—با کی بودی؟ عملی منتالی ...

میومد سمت ماشین پسر که به جد، ترسیده بودن...

سعدی منو از اون وسط دور کردو اومد جلو اناهیتاو گفت:

—انا... اناهیتا... چیکار میکنی

اناهیتا با خشم گفت:

—بیا کنار دکتر... به من میگه خاش؟

میمون آفریقایی... (اونا که گاز دادن رفتن اناهیتا قفل فرمونو بالا گرفتو گفت:)

—چی شد؟ جرأت نداری با یه دختر دربیفتی زپرتی بی عرضه، آره در برو یه وقت النگوهاش نشکنه...

سعدی با چشمای گرد انا رو بعد منو نگاه کرد، اناهیتا یه نگاه به سعدی کرد و به ارومی و خونسردی گفت:

—لطفا قفل فرمونو بگیر، اعصابمو خرد کردن، شالمو درست کنم ...

سعدی— اناهیتا! تو واقعا حنجره ات فولادی

آناهیتا پوزخندی زد و گفت:

-من هفتا آرشیکتک مرد

با این حنجره ام موش کردم، این چهارتا معتاد که جای خود دارند

آهو با دلهره دوید طرفمو گفت:

-آناهیتا باز چرا معرکه گرفتی؟

آناهیتا معرکه چیه؟ داشتن خواهرمو اذیت میکردن، منم زهرچشم نشون دادم

جمشید با نیکی خودشو بهمون رسوند و گفت:

-دختر...!

آناهیتا-ای بابا...نترسید زنده ایم...

گوشی انا زنگ خورد از جیبش در آوردو رو به من گفت:

-این خونواده مریض، مریض

جفتک میندازن بعد به پای آدم میوفتن

-دختر...!

آناهیتا-ای بابا...نترسید زنده ایم...

گوشی انا زنگ خورد از جیبش در آوردو رو به من گفت:

-این خونواده مریض، مریض

جفتک میندازن بعد به پای آدم میوفتن

آناهیتاموبایلشو خاموش کرد و تو جیب پالتوش گذاشت و به سمت رستوران رفت، جمشید با

روی باز گفت:

-دکترجان! شما کجا اینجا کجا؟

سعدی-حقیقتش... (به من نگاه کرد و گفت:) قسمت روزگار واقعا عجیبه، به پیشنهاد یکی از

دوستم سه چهارروزی رو میخواستم برای فکر کردن و تصمیم درست گرفتن به خودم



مرخصی ای بدم ، کلید ویلای این دوستم هم گرفتم اما گویا مسیر رو اشتباه اومدم، از یه پدر و پسر پرسیدم که قبل اینکه مسیر رو متوجه بشم ، متوجه ی حضور این جریان شدم... آهو- حالاکجا میخواستید برید؟

سعدی- کلاردشت

جمشید با خنده گفت:

حالا اگر بنا به مرخصی هست، دعوت ما رو بپذیرید....

به جمشید با تعجبو چشمای گرد نگاه کردم و با اینکه متوجه من شده بود اما بهم نگاه نکرد و سعدی گفت:

-نه آقای تمدن مزاحم نمیشم ، درست نیست مزاحم یک جمع خونوادگی بشم

جمشید- ماهم داشتیم میرفتیم مرخصی ، بنظرمون جانا به سفر نیاز داره چه بهتر پزشکشم همراهمون باشه

به جمشید همینطور نگاه میکردم که از انرژی نگاهم برگرده نگاهم کنه اما انگار نه انگار به آهو نگاه کردم حواسش به لباس نیکی بود که دگمه های کاپشنشو ببندد... نهایتم گفت:

-بریم داخل اینجا خیلی سرده به احتمالی برف بیاد، دیگه وسط بهمنه جمشید -اره بریم ، جانا دکتر جان بیاید...

سعدی- نه من...

جمشید- بیا دیگه دکتر ناز نکن ، بیا

جمشید خندیدو دست آهو رو گرفت و تند تند رفتن...

سعدی- جانا، من میدونم که دیدنم الان برات غیرقابل هضم...

-نه اینطور نیست (اینطور نیست؟!؟! این از کجای ذهنم بلند شد؟! پس چطوریه؟! الان وقت اومدن سعدی نبود ...

سعدی- تو ناراحت نشدی اینجا منو دیدی؟ حقیقتش اعتماد بنفسم نمیدونم چرا پیش تو پایین میاد... من نمیخوام یکطرفه... یعنی... از این احساس متنفرم... یعنی..

-بریم داخل خیلی سرده(واقعا الان جمله صحیح تو این بود که گفتی؟چی بگم؟بگم خواهش میکنم برو؟چرا بره؟که بقول همه،همه! بیفتم بیای سیامک؟که منو بگیر؟من الان دیگه

اقلیما نیستم،جسمم جانااست... بکرم ،مجردم،مجرد!اون بایدبیاد دنبال من ،منم که ویژگیم الان از اون آس تره...بچه امون با من فقط میمونه...من اگر حد خودمو ندارم حد این جانای

بدبختو که باید داشته باشم... لعنتی پس نیکی چی؟!

دوراهی مسخره ی مزخرف

-دکتر سعدی؟

سعدی-جان؟

-بین خوبترین و دلتون کدومو انتخاب میکنید؟

-خوبترین

-چرا؟

-چون ،دل همیشه یه جا از انتخابش وامیمونه ،اونوقت عقل باید بیاد انتخابشو جمع وجور کن ،بدتر اینکه دل ساز پشیمونیم میزنه...اما خوبترین یکجایی یه روزی به دل ثابت میکنه که

باید اونم باهاش بسیج بشه

-منطق تام!

سعدی-معلومه عزیزم ،من سی و پنج ساله امه

-سی و پنج سالگی یعنی منطق تام؟

سعدی-از هیجده تا بیست دو انتخابات احساسین اکثراً ،از بیست دو تا بیست هفت،منطق و احساس پنجاه،پنجاه و از بیست هفت،سی به بعد منطق تمام....

در رستورانو باز کرد و من اول داخل شدم به دنبال خانواده ام بودم... همین باعث شد بپرسم...

-درویشا گفت:اومدم که مراقب بچه ام...یعنی نیکی و سیامک باشم؟

سعدی-اینا فرضیه ان علم ثابت نکرده

-خب خیلی چیزا رو علم ثابت نکرده

سعدی-خب پس اونا هم فرضیه ان

-اینکه یکی با نگاهش لیوان آبیو تکون میده، فرضیه است؟

سعدی-عزیزم اون یه قدرت استثناست

-مرتاضی که رو زغال داغ راه میره

سعدی-اون با ریاضت رسیده

-چرا پوست پاش نمیسوزه؟

سعدی نگام کرد و بعد چندی گفت:

-قدرت ذهن

-قدرت ذهن چیه؟

سعدی-ذهن با تلقین قادره که درد و عکس العملو خنثی کنه

-این سفسطه است، شما تلویحاً دارید اتفاق پیشامدی منو سفسطه میکنید

سعدی بهم نگاه کرد و زیر آرنجمو گرفت تا از راه رفتن متوقفم کنه و بعد جدی گفت:

-سفسطه، مغلطه، یاهرچی... تو دیگه اقلیما نیستی، تمایل شدیدت به نیکی قابل هضم اما اگر

اقلیمایی، عزت نفس جانا رو جلوی اون مردی که پیش زده حفظ کن

(نگاه چشمای سعدی بقدری جدی بود که هرگز طی این سه ماه و اندی که گذشته بود هرگز

این مدل نگاه و جدیتو در چشماش، زمان حرف زدن با خودم ندیده بودم، این درست عین

یه تلنگر بود، دینگ! حواست باشه همیشه هم قربون صدقه ات نمیره مخصوصاً زمانی که طرف

صحبتش تو یعنی اقلیما باشی نه جانا!)

-میشه آرنجمو، ول، کنید؟!)

سعدی با یه عذرخواهی آرنجمو رها کرد و گفتم:

-من طرف احساسم نیکی، دروغ نمیگم سیامک نیست اما من میتونم ازش بگذرم کسی از

شکستن احساسش نمرده منم نمیپریم اما مادرای زیادی از دوری بچه اشون دق کردن

سعدی-سیامک و فراموش کن

-دستور میدید؟!

سعدی جا خورد از جمله ای که گفتم و با لحن تمنا گرانه گفت:

-نه، برعکس توصیه کردم، بیشتر خواهش بود، وقتی انقدر آزارت میده چرا دوستش داری؟

تو چشمای سعدی که رو بروم بود نگاه کردم..نگاه...نگاه...نگاه...

سعدی-دوست داشتن بی دلیل پایه هاش سست

-کی گفت بی دلیل

سعدی-چشمات

-چشمام؟

سعدی-زنها چشماشو بیشتر حقیقتو میگن تا زبون توجیه گوشون

به سعدی جستجو گر و پرسشگرا نگاه کردم، چقدر زنها رو خوب بلده، سیامک این چیزا رو بلد

نبود! اصلا سرش نمیشد!

چشم چیه؟ نگاه چیه؟ نگاه زن؟!

پوزخندی زدمو سر به زیر انداختم و سعدی گفت:

-به چی پوزخند میزنی؟

-به زندگی، به اقلیما، میدونی (حرکت کردم طرف میزی که خونواده تمدن نشسته بودن و

سعدی هم دنبال هم؛ در حالی که جمله امو ادامه دادمو گفتم:)

-گاهی فکر میکنم، خدا دلش برای اقلیما سوخته، اون پدر خشن و بددهنو... (سری تکون دادم

و گفتم:)-نمیدونم دوستش دارم یا نه، براش احترام قائلم اما دلم تنگش نمیشه، اون شوهری

که اون همه دوستش داش... (داشتم؟ دارم؟ نمیدونم...دیگه هیچی نمیدونم)

سعدی-داشتی...دوستش داشتی چون بهش متعهد بودی...دیگه نه اقلیمایی هست نه علاقه

ای...

-این احساس چیه؟

سعدی-فراموش کن...تو زندگی انا رو مختل کردی ، اقبالشو با مردی رقم نزن که دوستش نداره...

درجام ایستادم ....جملات آخرش هزاربار از پرده گوشم رد شد...

نیکی-مامان،شیر،کاکا،باباجی

به نیکی خیره نگاه کردم ...

سعدی دستشو پشتتم گذاشت و به طرف صندلی هدایتیم کرد و جمشید گفت:

-بچه ها بیایید،ما برا خودمون عسرونه سفارش دادیم اما گفتیم دوتا از بچه هامون بعدا میان ...

روی صندلی نشستیم و سعدی هم کنار جمشید نشست و گارسون اومد و من گفتم:

-یک فنجون چای

سعدی-یک فنجون قهوه

جمشید بدون اینکه درگیر حاشیه باشه شروع کرد به تعریف و گفت:

-ما گیلان یک ویلا داریم که خیلی باصفاست ،اصلا دکتر جان بهار میارمت بین با بهشتی که وصفشو شنیدیم فرقی داره یا نه...

سعدی یه نیم نگاه به من کرد که به جمشید و سعدی نگاه میکردم انگار سال هاست که جمشید ،سعدی و میشناسه ...

آناهیتا اروم گفت:

-جان!

نگاش کردم گفت:بنظرت زانیارو بیشتر تنبیه کنم؟تو میشناسیش روش جواب میده آدم بشه؟  
-چه تنبیهی؟

-گوشی رو خاموش کردم دیگه،خیلی بدش میاد

همونطور نگاش کردم گفتم:

-بچه ها رو تنبیه و تردید میکنند، با آدمای بزرگ اتمام حجت میکنند و عملی میکنند  
-آناهیتا ابروهاشو بالا داد و گفت:

-این حرفای جانا نیستا

به سعدی اشاره کرد و گفت:

-این اقلیمایی الان

سعدی روش به جمشید بود ولی چشمش به سمت ما بود، نیکی صدا کرد:

-مامان

-جان؟ قربونت برم

نیکی خندید و گفت:

-آوو جی، هام

-آهو جون بهت غذا داد، بوشش کردی بگی مرسی؟

لباشو غنچه کرد و آهو صورتش نزدیک برد و نیکی بوشش کرد و جمشید گفت:

-من چی پس...

نیکی دست انداخت دور گردن جمشید و بغلش کرد و بوشش کرد، آهو گفت:

-بین آقا جمشیدو چه دوست داره، دلبری میکنه براش

جمشید-شیرین، شیرین...

بعد خوردن عسرونه، جمشید اصرار زیادی کرد که سعدی با ما بیاد و بعد پیشنهاد نهایی رو داد:

-جانا، عزیزم فرصت خوبییه با دکتر صحبت کنیدو همراهیشونم بکنید

به آهو نگاه کردم یه ابروشو بالا داد و با چشمای کمی گرد به زمین نگاه کرد...روم نشد بگم نه

اما میخواستم فرصت هم بخوادم بدم

نیکیو از آناهیتا گرفتم و گفت:

-روشن کنم؟

باحرص گفتم:

-تو که نمیتونی نه بی کل بمونی نه کلو بینی برای چی خاموش میکنی، روشن کن یکم  
حرصت بده آروم بشی

آناهیتا با تعجب نگام کرد و گفت:

-خیله خب بابا بخودت مسلط باش

رفتم به طرف ماشین سعدی و اهو گفت:اقای دکتر اروم بریدا بچه همراhtonه

سعدی با لحن مهربون گفت:

-رو چشمم

قبل اینکه سوار بشم در ماشینو برام باز کرد،قبلا هم این کار رو کرده بود!چه احترامی!

تا سوار شد نیکی گفت:

-باباجی؟

-اوناهم میان مامانم

نیکی به دکتر گفت:

-آمو؟

-اره عزیزم،عمو

نیکی-جیز؟

سعدی خندید و گفت:

-نه من جیز نمیکنم

نیکی با کش و قوس کلامی گفت:

-آمو،دُتو(دکتر)،جیز

سعدی-ولی من که تو رو جیز نمیکنم

اشاره کرد به من گفت:

-مامان،جیز؟

سعدی به من نیم نگاهی کرد و گفت:

-اگر مامانت دختر خوبی باشه نه

به سعدی نگاه کردم با شیطنت لبخند میزد، من میتونم دوش داشته باشم؟ منتهی علیه آرزوی  
جانا میتونه باشه... من نامزدیشم بهم زدم و حالا نوبت شانسه...  
دین... دیبین، دین من بر جانا...

-چرا تا حالا ازدواج نکردین

سعدی- چون کسیو که بتونم بقیه عمرم کنارش باشم و هیچ وقت پیدا نکردم، کسی که وقتی  
چند ساعت ازم دوره دلم براش تنگ بشه، یا دلشوره داشته باشم که الان کجاست باکیه

چیکار میکنه

اینکه وقتی حرف میزنه، گاهی حواسم پرت بشه به تن صداس، به ارتعاش تارهای صوتی  
حنجره اش که چقدر بی مهاباد به دلم میشینه

تا حالا نشده بود از سرکار که میام، سریال مورد علاقه امو که میذارم حواسم ساعت ها پرت  
آنالیز خاطرات نه زیاد مهم روزانه ام با اونو داشته باشم، میدونی... (نگاهی بهم کرد و گفت):

-زن های زیادی رو میشه دوست داشت، میشه باهاشون لحظه های خصوصی و هیجان انگیز  
ساخت، میشه باهاشون خندید اما تنها یک زن میتونه یک مردو منقلب کنه بیاد تموم

حواسشو به دست بگیره، مغزشو اسیر خودش کنه، مردا یک بعدین چطور ممکنه من سرعمل  
حواسم پرت دختری بشه که تا سه ماه قبل حتی یکبارم ندیده بودمش، بدون اون زندگی

میکردم، اما دیگه حس میکنم نمی شه... نه که ادای مجنونو دربیارم نه، اصلا اهل شعر و  
شاعریم نیستم اما... این که آرامش و خنثی بودنم نیست... یعنی باید پیداش کنم... باید

درمان کنم این بی قراری و آشفتگی رو... زمان میخواد اما... من نمیخوام فراموشش کنم، نمی  
خوام (نگام کرد، ماشین ها ایستاده بود مه غلیظی بود و ماشین ها وسط بزرگراه ایستاده

بودن) نمیخواد فراموشش کنم؛ اصلا



چرا فراموشت کنم؟ وقتی میتونم خوشبخت کنم وقتی میتونی با من که انقدر خواهانتم حس خوبی رو داشته باشی

بی مهابادگفتم: چه با تکبر دکتر سعدی، از کجا میدونید من حس خوبی خواهم داشت؟  
سعدی- چون زن ها تو رابطه ای که مرد بیشتر دوشش داره تا اونا مردو درست شبیه یک ملکه هستند

(کسی میدونه در کلام غرق شدن یعنی چی؟)

یعنی سعدی حرفی و بزنه که من هوشم از سرم پر بزنه، یعنی یکی صاف بزنه پس کله امو بگه اقلیمای بدبخت... من شبیه کزت بودم تا ملکه... شایدم اغراق میکنم اما... ملکه نبودم...

ملکه نبودم مطمئنم...

سعدی صدام کرد و گفت:

- کجایی؟

- اونجا که میتونستم شاهزاده باشم و بابام بارها گفت:)

کاش جات یه پسر شل داشتم اما تو رو نداشتم)

اونجا که خودمو برای یه پسر به ابو آتیش زدم از چشم بابامو مادر از سگ کمتر شدم بعد... بعد  
یه شکم زایمان و سرو وضع مادرانه... منو تحقیر میکرد، سرو گوشش یبار برای فامیل من

جنیبد غریبه ها بماند... من چرا زندگی نکردم؟

سعدی دستمو گرفت... زل زدم به دستامون همون دستای دیشب...

انگار روزها گذشته نه فقط بیست و دو سه ساعت!

اون لحظه از اینکه دستمو گرفته بود بدم میومد بیست دو ساعت بعد، این دست که دستمو

گرفته برام حکم تسکین داره اما خجول و محیا گر دستم و از زیر دستش بیرون کشیدمو

گفتم:

-نیکی خوابش برده

سعدی-بخاریو زیاد میکنم،دستت درد میگیره میخوای رو صندلی عقب بذاری؟  
از بی اطلاعیش خنده ام گرفت و گفتم:نیکی خیلی کوچولوئه میوفته  
سعدی لبخندی زد و گفت:

-اره راست میگی ،صندلی کودک خوب بود اگر داشتم الان رو صندلیش میذاشتی  
تا به ویلا سعدی کلی حرف زد از اینکه مادرش فوت کرده و پدرش هم پزشک و با برادر  
کوچکتر سعدی در تهران باهم زندگی میکنند  
اینکه تازه دو سال ایران اومده و...  
اینکه چه تصمیماتی برای آینده داره

تا به ویلا سعدی کلی حرف زد از اینکه مادرش فوت کرده و پدرش هم پزشک و با برادر  
کوچکتر سعدی در تهران باهم زندگی میکنند  
اینکه تازه دو سال ایران اومده و...  
اینکه چه تصمیماتی برای آینده داره

تا برسیم به ویلای مذکور دیگه شب شده بود و همه جا تاریک بود ، منم انقدر به حرفای  
سعدی گوش کرده بودم خوابم گرفته بود ، ویلای زیاد بزرگی نبود اما یه حیاط شصت متری  
پر

درخت داشت ،هوا هم قرمز شده بود و انگار هنوز اسمون روشن بود ،سعد ماشینو کنار ماشین  
جمشید پارک کرد و گفت:  
-پیام کمک؟  
-دستم و پام خواب رفته ...  
سعدی با خوشرویی گفت:

الان میام میگیرمش ،تا ماشینو دور بزنه نگاش کردم ...چقدر ادما باهم فرق دارن ،فکر میکردم سیامک بهترین آدم رو زمین

در برابر بابام! با دیدن جمشید و سعدی فهمیدم که سیامک انقدرها هم بهم لطف نمیکرد... سعدی نیکو ازم گرفت و همونطور جلوی در ماشین ایستاد و گفت:

-سعی کن پاتو تکون بدی خون جریان پیدا کنه  
-آنهایتا از ماشین پیاده شد و گفت:

-وویی، چه سرده (دوید طرف ویلا و اهو جون اومد طرف ما و گفت):

-اقای دکتر شما بفرمایید داخل بچه سرما میخوره  
سعدی نیکی و به اهو داد و گفت :

-شما بفرمایید وایمیستم تا جانا بتونه پیاده بشه ...  
اهو به من لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم ما بریم داخل

-اهو جونم، ممنونم

اهو اخمی بالبخت زدو گفت:

-این چه حرفیه؟

اهو رفت بالا جمشیدم سریع دنبالش دوید رفت بالا  
به سعدی نگاه کردم و گفتم:

-بیخشید دکتر سعدی تو سرما نگهتون داشتم

سعدی-جانا!

-بله!؟

سعدی-خواهش میکنم دیگه اینطوری حرف نزن صدام نکن

دوست دارم بگی یاشار ،بدون پسوند آقا و دکتر و پیشوند خان ....

یاشار خالی ،صمیمی صدام کنی،خیلیا منو به اسم صدا میکنند اما من میخوام که تو منو صداکنی با صدای تو گویش تو اسممو بشنوم و فکر کنم چقدر اسمم میتونه از زبون تو





-جانا!

برگشتم به اهو صدا کردم و گفتم:

-من کودکی جانا رو دیدم ...

آناهیتا با نیکی که گریه میکرد از اتاق اومد بیرون و با بغض گفت:

-مامان

قلبم براش از جا کنده شد :

\_جان مامان، قربونت برم خواب دیدی ؟

نیکی و از جانا گرفتم و رفتم بهش یه لیوان آب دادم و جمشید اومد پیشمو گفت:

-چی شده دختر منگول من

نیکی سرشو رو شونه ام گذاشت و جمشید بوسش کرد و گفت:

-دکتر کو بابا جون؟

سعدی از در تو اومد و گفت:

-بالاجازه

جمشید با خوش رویی گفت:

-به به دکتر جون خسته نباشی ، تو این جاده که ماعشق کردیم ، مه ، شب ، آروم آروم اومدیم ...

آناهیتا-بابا زد کانال هندی

جمشید-چرا که نه از هر موقعیت زیباییشو بین

آناهیتا سری تکون داد و گفت:

-این وامونده (اشاره به گوشیش) چه زیبایی داره

جمشید-من بعدا با شما صحبت میکنم ، برو یه چای بذار بینیم وقت شوهر کردنت هست یا نه

منو سعدی خندیدیمو آناهیتا گفت

-بابا! باز شوخی جمشیدی کردی

آهو-آقا جمشید خونه خیلی سرده، این بچه اینجاست سرما نخوره

جمشید-اهو جون شما غصه نخور اصلا الان ما دو تا مردا روبراه میکنیم همه چیو

آهو-جمشید جون خودت روبراه کن ،اقای دکتر تازه از راه رسیده  
سعدی-نه خانم تمدن من مسافت با وجود جانا اصلا متوجه نشدم  
آناهیتا اروم خندید و با تن صدایی که فقط من میشنیدم گفت:  
-حالا نه که تو هم خیلی پر حرفو سرگرم کننده ای!  
نیکی سر بلند کرد نگاه کرد گفتم :

-جان؟

به پوشکش اشاره کرد گفت:اه

-خاک برسرم ،من مادری یادم رفته ،بچه ام بصدا دراومد انقدر عوضش نکردم....  
شب اینطوری گذشت که صبحش با جیغ آناهیتا از اتاقش من پریدم از اتاق بیرون و به سمت  
اتاقش رفتم با تشر گفت:

-اصلا بتو مربوط نیست که کجام بتوجه اصلا ،اصلا تو کی منی؟...

اره تو کیه منی....هاها بیا ببینم چیکار میخوای بکنی زانیاااااا ،زانیا از مادر زاده نشده....ببین  
مال این حرفا نیستی... تو؟تو؟هههههه بین این حرفا برای من کشکه ،عمل نشونم بده...خب بابا

ترسیدم داد زدی دو تا از رگای قلبم گرفت... مشتاقم، گوش کن ،گوش کن،مشتاقم پات برسه  
تهران ببینم چیکار میخوای بکنی.... در بیفتم چیکار میکنی؟چیکار میتونی بکنی؟...بیا برو

بچه زیاد داد نزن صدات میگیره باد فتق میگیری...

در رو باز کردم گفتم:

-آناهیتا!

آناهیتا اشاره کرد برم بیرون سری تکون دادم در حالی که فکر م درگیر این بودم که الان اون  
پسره رو سگ میکنه میندازه بجون خودش وارد اتاق شدم...

ترتیب اتاقا اینطوری بود که سه تا اتاق پایین کنار هم بود یک اتاق با حد فاصل سه پله طبقه  
بالا بودو اتاق اول آناهیتا دومی سعدی سومی منو نیکی چون اتاق سوم تنها اتاقی بود که

فن گرمایشی داشت

اما من به اتاق خیره بودم که چرا قیافه اتاق عوض شده؟ کی جای نیکی رو جمع کرد؟ نیکی کو اصلا؟!!!!

در دستشویی اتاق باز شد، اصلا اتاق ما دستشویی نداشت که!!!!

یه مرد پشت کرده با ریکابی مشکی و شلوار راسته نخی ساده از دستشویی، اومد بیرون، واهه جمشید چقدر درشت شده!!!!

تا برگشت تازه یادم افتاد، سعدی با ما تو ویلاست، فهمیدم اتاقو اشتباه اومدم، بدتر فهمیدم از هول آناهیتا خودم با لباس خواب بدون ربدوشام از اتاق بیرون اومد و....و بدتر اینکه هم

سعدی خیره شده و عکس العملش از کار افتاده هم من!

فقط...فقط یه کار که بعد دو سه ثانیه خیرگی بهم انجام دادم این بود که موهام از دو طرف روی شونه ام بریزم تا سینه ام پوشیده بشه با لکنت و خجالت و شرم گفتم:

-وای ببخشید... اشتباه اومدم، خواب آلودم، اتاقو گم کردم...

سعدی اصلا نه هانی گفت نه هوومی کلا نگاهش قفل شده بود، از اتاق سریع اومدم بیرون، تا در رو باز کردم یه جیغ بلند از نیکی و در رو با هول بیشتر باز کردم دیدم بچه پشت دره، از

گریه نفسش رفته هول شده بغلش کردم گفتم: مامان، مامانم، نیکی... ای وای،

نفس بچه ام رفت...دکتر...

نیکی... (تو صورتش فوت کردم...چنان گریه میکرد که قلبم از دهنم داشت میزد بیرون، در اتاق تقه خورد و باز شد، سعدی بود با نگرانی گفت:

-چی شد؟!!!!

-پشت در بود...ای وای مامان چیه؟...

سعدی-پاشه جانا بذار بینم...پاشو نگاه کردم دیدم انگشت دوم پاش از حالت فرم خارج شده، قلبم هری ریخت با وحشت گفتم:



-خاک بر سرم بچه امو چیکار کردم؟!خدا منو بکشه...

سعدی -هیچی نیست ،نگهش دار ،محکم نگهش دار جانا....

زدم زیر گریه گفتم:شکوندمش؟

سعدی-آنا بیا بینم،آناهیتا....

آناهیتا گوشی بدست اومد و سعدی جدی،جدی بودنی که اصلا ازش ندیده بودم گفت:

-اون گوشی رو کنار بذار ،زود

آناهیتا در جا گوشیو قطع کرد و پرت کرد رو تخت و گفت:

-نیکی رو از جانا بگیر ،محکم نگهش دار،محکما

آناهیتا شوکه به پای نیکی نگاه کرد و گفت:چی شد

با گریه گفتم:پشت در بود نمی دونستم در رو یهو باز کردم خورد به پاش

سعدی تا دست میزد به پای نیکی ،نیکی دست سعدی و میخواست پس بزنه ،سعدی باز جدی

گفت:

-آناهیتا!گفتم محکم بگیرش

انگشت پاشو آهسته بین انگشتاش لمس کرد و بعد یهو کشید که نیکی از درد ،بچه نفسش

رفت بیحال شد ،دو دستی زدم تو سرمو سریع سعدی رو کنار زدم و نیکیو از آناهیتا گرفتم و

گفتم:

-وای،وای نیکی ،خاک بر سرم ،خاک بر سرم نیکی چی شدی ...باید ببریم دکتر...

آناهیتا-دکتر اینجاست که

-نیکی...نیکی مامان ببخشید...مامانت بمیره....

سعدی -آناهیتا،یه لیوان آب قند بیار،این انگشتش دررفته بود الان پاشو میبندیم مشکلی نیست

...جانا

باهق هق گفتم:

-نه ،نه باید ببریم بیمارستان

سعدی - خيله خب ، گريه نكن ، ميبريم بیمارستان  
- حتما شكسته ، حتما شكوندم... مگه بچه چقدر جون داره...  
آناهيتا با آب قند اومد و يكم به نيكي همونطور كه تو بغلم بود داد و گفتم:  
- اهو جون كجاست...  
آناهيتا - بيرونند، ماشينشون نيست...  
نيكي باز گريه كرد و گفتم:  
- جان، مادرت بميره كه پاتو شكوند...  
سعدی نچی كرد و گفتم:  
- بریم ، ببریم بیمارستان  
سعدی - خيله خب لباس بپوشيم بریم  
آناهيتا - بیمارستان...  
سعدی - بریم فقط آرام بشه ، بریم...  
سعدی رفت بيرون روی اون لباس خواب کوتاه شلوارجين پوشيدمو پالتو تنم كردم ، آناهيتا در  
حالی كه نيكي رو تكون ميداد گفت:  
- اونو درييار  
- دير ميشه (رو به نيكي كه گريه اش نق نق كنان شده بود گفتم):  
- جان مامان، جان بگردم برات  
نيكي - پا درد  
- مادرت بميره من نمی دونستم تو پشت دري قربونت بشم  
نيكيو از انا گرفتم سعدی هم بيرون بود ، گفتم:  
\_ گچ ميگيرن؟  
سعدی - نه عزيزم  
- مسكن ميزند بهش  
- به احتمالی

-مثل کورتن

سعدی- کورتن؟ عزیزدلم چیزیش نشده، نگران نباش، هیچی نیست، من بهت قول میدم

-شما مغزو اعصابی، ارتوپد که نیستی

سعدی- پزشک که هستم! من تخصصم مغزو اعصاب، اما پزشکم، دیگه تشخیص در رفتگیو از شکستگی ندم که با بچه ابتدائی چه فرقی دارم...

-سیامک منو میکشه... نگفتم اوادم شمال، پای بچه هم اینطوری شد، منو میکشه

زدم زیر گریه و دست نیکی و بوسیدم، سعدی یه چیزی زیر لب گفت؛ که من متوجه نشدم

رفتیم بیمارستان، تا گفتم انگشت پاش به در خورد، نمیدونم شکسته یا در رفته... همون اول

بسم الله از قسمتی که تخت نیکی بود پرستار و دکتر گفتن

-شما بیرون و ایستید (پرده هم کشیدن) گفتم:

-آخه دکتر...

نیکی هم جیغ میزد: مامان

سعدی- جناب این بچه سخته کرد، اتفاقی نیفتاده که! انگشت پاش در رفته بود من جا انداختم

، خانم نگران بودن، آوردیم بیمارستان...

دکتر- خود درمانی و تشخیص شما ملت تمومی نداره... هیسسسس گریه کنی آمپول میارماجیز

...

نیکی جیغ بنفش کشید، طاقت نیاوردم، پرده رو کنار زدم، دکتر داد زد:

خانم کنار بیاست اصلا بیرون باش، جلو دست

و پای من ایستادی که چی، شوهرت که به اندازه کافی خود درمانی کرده، حالا توهم نذار

معاینه کنم، پس چرا آوردی ...

جیغ زدم: برای اینکه درمانش کنی نه که بترسونیش...

سعدی- آقا مودب باش صداتو بیار پایین، این بچه دو سالش نشده، از ترس میلرزه، مادرش

بالا سرش باش...

دکتر از بالا عینکش نگاه به سعدی کرد گفت:

-تو به من ادب یاد میدی؟ دکتر باشی، از دهتون جا انداختن پا یاد گرفته ...  
با خجالت به سعدی نگاه کرد، نیکی و از رو تخت بلند کرد نیکی چنان گردن سعدی و بغل کرده بود و میلرزید و گریه میکرد که دلم آتیش گرفت، سعدی رو به من با همون تن صدای

آروم گفت:

-بیاعزیزم

دکتر-ملت علاف، وقت ...

سعدی برگشت جدی گفت:

-من جراح مغز و اعصابم، لازم باشه هزار بار برای بیمار و همراهام روند درمانو توضیح میدم، لازم باشه میگم پدر و مادر بیمار یا هرکسی که باعث بشه بیمار من آرامش داشته باشه

کنارش باشه تا معاینه اش کنم ... خیلی بهم توهین شده اما هیچ وقت نشده نه صدامو بالا ببرم نه بی احترامی ای به بیمار و همراهانش بکنم، از نظر من شما تنها کاری که انجام میدید

آبروی بقیه پزشکا هم میبری

دکتر-برو بابا(دستشو تو جیب شلوارش کرد و شکمشو جلو داد و گفت):جراح مغز و اعصاب بودی که بچه اتو نمیاوردی اینجا، فکر کرد...

برگشتم رو به سعدی گفتم:

-ببخشید آقای دکتر تقصیر منه، من باعث شدم به همچین کسی بهتون توهین کنه...

سعدی دستشو پشتش گذاشتم و به طرف در خروج هدایت میکرد که هنوز از اوژانس خارج نشده، دو تا دختر تا مارو دیدن با خوشحالی رو به سعدی گفتن:

-دکتر سعدی!!!! سلام!!!! شما اینجا چیکار میکنید... بچه اتونه؟ عزیزم چی شده؟(نیکی همینطور سرش رو شونه سعدی بود، دخترا با روی باز به من دست دادند و گفتند):

-سلام خانم ما رزیدنت دکتر سعدی هستیم

سعدی خندید گفت: بودید دخترا

با غم تصنعی گفتن:

-آره اه یادش بخیر...

یکی از دخترا صدا کرد

-دایی احمد...دایی(منو سعدی برگشتیم دیدیم دکتر اوژانسو میگه همون دکتر بی ادبی که بی

احترامی کرده بود و دختره گفت):

-میگم دایی اینجا بدش میاد،دکتر برزه بیایید استادمو معرفی کنم

سعدی-ما با هم آشنا شدیم لازم نیست ،بچه ها موفق باشین ما باید بریم

یکی از دخترا گفت:

-دکتر سعدی؛دوشب دیگه نامزدیمه عروسی اینجا خیلی خوش میگذره ،خیلی دوست دارم

باشید،شما واسه زندگی من خیلی موثر بودین ،حالا که اینجا میاید خواهش میکنم بیایید

سعدی-مبارکت باشه اما کن برمیگردم تهران

دختر -دکتر خواهش میکنم رومو زمین نندازید ،خانم دکتر(به من نگاه کرد و گفت:) خواهش

میکنم ،تشریف بیارید ،من آدرسو برای دکتر سند میکنم ،خیلی سراسر است ،اصلا برادرمو

میفرستم دنبالتون

سعدی-دختر خوب ،من زیاد نمیتونم...

دختر باخنده گفت:من هی میخوام شبیه دکتر سنگین باشم شما نمیذارید،دکتر رومو زمین

ندازید...خانم دکتر اگر دکتر نیاد تقصیر شماست

-من؟!!

دختر-نامزدی من انقدر خوش میگذره ؛تازه عروسم انقدر خوشگله ازین مجلس گرماستا

سعدی خندید و رو به من گفت:

-چه تبلیغ میکنه

دختر-پس معلومه میاید (با سعدی و من سریع دست داد و دوستش همینطور و رفتن)، به نیکی نگاه کردم اروم گرفته بود سرش رو شونه سعدی بود اروم گفتم:

-درد داری

نیکی جوابمو نداد و به سعدی با نگرانی گفتم:

-درد داره؟

سعدی-مسلماره ولی خوب میشه نترس، الان یه بیمارستان دیگه ...

-نه دیگه، (باخجالت گفتم):

-بگید به پاش چی ببندیم؟ ازاین باند سفیدا؟

سعدی با مهربونی نگام کرد و گفت:

-اون برای زخمه...

-من اذیتتون میکنم، ببخشید

سعدی در ماشینو برام باز کرد و گفت:

-برام عزیزه، هر جور رفتاری ... ولی بشرطی که کنارم باشی

به سعدی نگاه کردم که ماشینو دور میزد تا خودش سوار بشه، انقدر هولش کردم نتونست

لباس خوب بپوشه یه پولیور قهوه ای فقط همین پوشیده

سوار شد و گفتم:

بهش باید مسکن بدی؟

سعدی نگام کرد و گفت:

-انقدر نگران نباش هفته دیگه یادشم نیست که چی شده

همینطوری نگاش میکردم با لبخند گفت:جان؟

-من، جات بودم، اون دکتر انقدر بهم بی احترامی میکرد، حتما جوابشو بدتر میدادم

سعدی-بعد اون موقعه فرقتون باهم چی بود؟

-اگر جانا بود حتما عاشقت میشد، حتی وقتی اون پسره میگه نامزدشم هم بیاد میاورد

سعدی استارت زد و گفت:

-تو هم جانا هستی

-من ،اونم که خودشم نمیدونه ،کی هست

-سعدی به رو برو خیره بود آروم گفت:

-پس برای من باش ،من هر روز صبح بهت میگم کی هستی ،هر روز صبح میگم تو تنها کسی

هستی که من به جرأت بهت میگم عشق

قلب هری ریخت...چرا سیامک هرگز اینطوری و عیان نگفت که من میتونم عشق باشم ،دلَم

پر حسرت شد،حسرت،حسرت...بغض کردم و به سعدی خیره شدم ،نگاهی بهم کرد و با

لحن بینظری گفت:

-جان؟چرا بغض کردی

بی اختیار،جان سوز محتاج های های گریه کردم ،بلند بلند،سعدی هول شد کنار نگه داشت و

مضطرب گفت:

-جانا؟!!!!جانا!!!!

دست چپمو گرفت و گفت:

-جانم؟چی شده؟...

دلَم سوخت،برای خودم ،منه اقلیما که از اون بیرون همه فکر میکردند خوش بختم اما

داغوون بودم ،داغ ،اون..

..اون که من بعد مرگم هم دارم در تب و تابش

سوزم و اون ... حتی یبارم بهم نگفت:

-بهت میگم (عشق)....

حتی الکی ....الکی که دلَم خوش بشه مگه چی میشد،من مگه چقدر انتظار داشتم ؟

سعدی دستم بوسید ،شوکه نگاش کردم،توی اون گریه شوکه شدم یهو ،دستمو خواستم از تو

دستش بیرون بکشم ،دستمو نگه داشت و گفت:

-جانا...جانا مگه نمیگی تو نه جانایی نه اقلیما؟چی میخوای از من؟نیکی؟من با سیامک صحبت میکنم،من نیکی و تو زندگیمون درک میکنم،میپذیرم،چی تو رو آروم میکنه؟میخوای تا

کی این وضعیت باشه؟

سری به طرفین تکون دادمو گفت:

-فرصت میدی؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-فقط یکماه(نگاهش انگار مغناطیس داشت و امواجش منو گرفته بود) جانا،عزیزم،ببین یکماه باهم باشیم اگر...اگر من تونستم حالتو خوب کنم،حس خوب داشتی که کنارم میمونی

اگر نه که باشه هرچی...هرچی تو بگی قبول؟!!!(تو چشمای نمناکم با اون انرژی منحصر بفرد چشماش،انگار نگاهمو مبحوس کرده بود،تأکیدی گفت:)قبول

مگه میشه اینطوری نگاه کنه و اینطوری کنارش وقتی دستام تو دستشه،انقدر لطف کرده بهم کرده بگم نه؟اصلا من ترغیب شدم،میخوام که بشنوم بهم میگن عشق...شنیدن این

کلمه از دهن یک مرد که نگاهش اعتراف میکنه کلامش صادق،میخوام

من،از طرف یه مرد تمجید و توجه میخواد اون حال و احوالی که هیچ وقت سیامک نسبیم نکرد

به یک زن نباید نصفه و نیمه عشق ورزید،نباید نسبه بود،نباید منطقی و نرمال دوستش داشت،زن مردی و میخواد که دیوونه وار عاشقش باشه

-باشه

سعدی چشماشو بست و لبشو رو پشت انگشتم گذاشت و حس کردم گر گرفتم،تپش قلبم بالا رفته بود

بدون اینکه سر بلند کنه،چشاشو باز کنه گفت:

-یک ماه با من،با من



نیکی تو بغلم تکون خورد، بچه ام خوابش برده، آروم گفتم:  
-گرسنه باز خوابید....

سعدی چشماشو بست و لبشو رو پشت انگشتم گذاشت و حس کردم گر گرفتم، تپش قلبم بالا  
رفته بود

بدون اینکه سر بلند کنه، چشاشو باز کنه گفت:

-یک ماه با من، با من

نیکی تو بغلم تکون خورد، بچه ام خوابش برده، آروم گفتم:  
-گرسنه باز خوابید....

سعدی-الان میریم یه رستوران غذا میخوریم

-گوشیتونو آوردید؟

سعدی-نه جا گذاشتم

-آهووجون نگران میشه

سعدی-خیله خب پس بریم خونه ؟

-بله اینطوری بهتره، منم گوشی نیاوردم...گناه دارن، نگران میشن

سعدی-باشه عزیزم، فقط یه دارو خونه وسایل برای نیکی بگیریم بریم

به سعدی نگاه کردم، تقریباً از من ۹-۱۰ سال بزرگتر و از جانا هفت هشت سال بزرگتر بود،

گاهی یه جوری حررف میزنه که انگار من دخترشم، باید بابیقراری های دخترش کنار بیاد اما

سیامک با من فقط ۱ سال فاصله سنی داشت و هیچ وقت اینطوری باهام رفتار نکرده...

سعدی نگه داشت و بسمت دارو خونه رفت و به پای نیکی نگاه کردم، بچه ام درد میکشه

دستش رو پاشه، کوچولوی من چه دردی بهت دادم ببخشید، دستشو بوسیدم و تو خواب گفت:

-مامان

-جون دلم

-درد

-مامان بمیره، پای تو درد میکنه

با بغض بدون اینکه چشماشو باز کنه دوباره گفت:

-مامان، درد

-الان، عمو میاد پاتو مینده دردش می افته

زدزیر گریه و گفت: درد، درد

هول شدم و گفتم: مامانم، الان میاد... بگردم برات...

تا میومدم دست بزنم جیغ میزد، نمیداشت ...

سعدي اومد با هول گفتم:

-دکتر پاش خیلی درد میکنه

سعدي -وسایل گرفتم، بریم خونه میندم پاشو

نیکی آرنج سعدي و گرفت به پاش اشاره کرد و گفت:

-درد

سعدي -درد میکنه؟ گریه نکن بریم خونه ببندم خوب بشه

نیکی باگریه دستشو بالا پایین کرد و گفت: درد، درد

سعدي دستشو گرفت، بوسید و گفت: اداهاشو ببین، دردش البته زیاده، براش آمپولم گرفتم

، سرگرمش کن بریم خونه ...

خلاصه رفتیم و سعدي با کلی ادا بازیای ما چهار نفر که نیکیو نگه داریمو سرشو گرم کنیم

پاشو بست و آمپولم بهش زد و بعد از یکی دوساعت کلنچار بالاخره آرام گرفتو خواهید

سعدي و جمشید باهم تو حیاط جوجه کباب درست میکردند و جمشید هم زده بود زیر آواز و

میخوند

گهگاهی صدای (به به) گفتن سعدي هم میومد

از پشت پنجره نگاهشون میکردم

آناهیتا اومد پشت سرم گفت:

-نگاش میکنی؟

-فرصت گذاشتیم

-فرصت چی

-برای باهم بودن

-قبول کردی؟

-من، نمیتونم از این همه محبت و علاقه چشم پوشونم

اگر اینجا بخاطر جاناست، من دارم فرصت جانا رو میگیرم که با مردی باشم که دوسمون نداره، سیامک به من میگفت (دختر جمشید، چون چکشو پاس کرده) میگفت: این چه وضعشه

بخودت برس ...

اما امروز سعدی در جواب اینکه میگفتم (نمیدونم کی هستم) گفت

هر روز صبح من بهت میگم (تو عشقی)

به آناهیتا نگاه کردم گفتم:

-قلبم هری ریخت، انا قلبم هری ریخت فکر کردم من هم میتونم عشق باشم؟

فکر کردم آناهیتا، چقدر ناز کردنو ناز کشیدن شیرینه

چقدر حال یه زن خوبه که یه مرد نگرانش باشه، بترسه از اینکه از دستش بده، چشماش

، آناهیتا... چشماش، چشماش لبریز از احساسه... منو هیچ مردی اینطوری نگاه نکرده... امروز

تجربه و موقعیت و ... زیر پا گذاشت تا من آرام باشم، بچه رو بردیم

بیمارستان... عشق... عشق... فکر میکردم سیامک عاشقمه... اما فهمیدم... عادت بوده، عادت

آناهیتا لبخندی بهم زد و گفت:

-حقته، فرصت خوبیه

سعدی از پله ها با سینی جوجه ها اومد بالا تا در رو باز کرد ما رو کنار پنجره دید خندید و

گفت:

-فیض میبردین یا سوژه جمع میکردید؟

آناهیتا با یه چشمک با خنده گفت:

-این صدا فیض داره

جمشید در رو باز کرد و گفت:

-شنیدم چی گفتی

آناهیتا-گفتم بشنوید دیگه ،استاد

جمشید-سال دیگه کنسرت گذاشتم رفتم در جوار ناظری ،میای میگی بلیط من کو

آناهیتا دست انداخت دور گردن جمشید و صورتشو بوسید و گفت:

-قربونت برم که انقدر آرزوهای محال داری

آهو اومد گفت:

-چرا همه جلوی در ایستادید بیایید میزو چیدم پلو هم کشیدم ،بیایید تا یخ نکرده

جمشید آناهیتا رو از خودش جدا کرد و دستشو گرفتو گفت:

-بیا بریم تو بیخ ریش خودمی

ما خندیدیم و جمشید چشمکی به ما زد و آناهیتا با خوشرویی گفت:

-قدر زر را زرگر بداند

جمشید-زبون نداشتی زرگر تاحالا داده بودت بدل فروشی

آناهیتا با گلایه تصنعی گفت:

-باباجون!

جمشید دستشو بوسید و گفت:

-شاهزاده من

اروم به سعدی گفتم :

-به انا و جانا حسادت میکنم

سعدی-چرا عزیزم؟!!!

-چون،جمشیدو آهو عاشقشونند،پدرو مادر من فقط بچه بزرگ کردن ،چقدر فرقه بین این دوتا

والدین

سعدی با لحن گرم و آروم گفت:

-من ، جای اونا هم تو رو در محضر عطف عشق قرار میدم  
بهش نگاه کردم گفتم:

-تا کدوم تاریخ؟

سعدی-تا تاریخ نبضم

-وقتی یک بچه سقط کردم و رنگم از صورتم رفت؟وقتی اولین بچه بدنیا اومد نتونستم بخودم  
برسمو چاق شدم،موهام بخاطر شیردهی ریخت....

سعدی-جانا!!!!من اصلا قیافه اتو نمیبینم،من عاشق تو شدم متوجه میشی،تو چاق،بی مو،بی  
رنگ،تو وقتی عصبانی هستی و جیغ میزنی وقتی سرد نگام میکنی ...برام زیباترین زن دنیایی

،من یاشارم ،سیامک یا هرکس دیگه نیستم ...

من یه پسر بیست دوسه ساله نیستم... من انقدر جرأت دارم که با خانواده ات تو ویلاتونم ، با  
پدرت در مورد فرصت و صحبت صبحمون حرف میزنم

برای من همه چی جدیه ،نه یه بازی زودگذر

من حتی تمایلات ذهنتم میپذیرم بااینکه متنفرم از اون مرد ،متنفرم که تو منو نمیبینی و با اون  
مقایسه میکنی ،دلهم میخواد در مورد آینده امون حرف بزنینم بچه آینده امون ،نه گذشته اتو

نیکی ...اما من بخاطر تو نیکی و هم دوست دارم...

آناهیتا-بابا اون جوجه رو بیارید ما بخوریم شما برید تو اتاق حرف بزنیند...

آناهیتا-بابا اون جوجه رو بیارید ما بخوریم شما برید تو اتاق حرف بزنیند...

سعدی خندید و گفت:

اومدیم

دستشو پشتش گذاشتو هدایتیم کرد به طرف پله های سمت ناهار خوری رفتیم ،انگار سعدی سال  
هاست که کنار این خانواده است،قوی و با اعتماد بنفس حرف میزد،وعده نوین میگرفت

که فصل آینده بریم به باغ واقع در کردانشون ... با آناهیتا شوخی میکرد و سر بسر هم میذاشتن اما در حد خیلی محترمانه در حدی که اصلا متوجه نمیشدم شوخیه اما به واقع

میخندیدیم، فهمیدم چقدر آدم با آدم فرق داره، چقدر سن با سن فرق داره ... وقتی با جمشید حرف میزد، انقدر سرسنگین میشد که انگار یه مرد پنجاه ساله است و وقتی با انا حرف میزد

انگار محترم ترین و صمیمی ترین دوست آناست و در این میون یک نگاه... یک کلام... یک حرکتی میکرد که من بخودم میگفتم: خدایا یعنی با منه؟! یعنی اینم مرد؟

بعد شام تو آشپزخونه داشتیم ظرفا رو جمع میکردیم که آهو گفت:  
- مامان تو دست نزن برو

- چرا؟! کجا برم

آهو- اقا جمشید گفت که دکتر گفته میخواد یک ماه...

صدای تقه در اومد برگشتیم طرف در آشپزخونه سعدی گفت:

- خانم تمدن، من جانا رو یه ساعت ازتون امانت بگیرم

آهو با رو باز گفت:

- اختیار دارید

صدای جیغ آناهیتا از تو اتاق اومد، سعدی با ابروهای بالا داده منو نگاه کرد و آهو گفت:

- الله اکبر، اینا چرا همش دعوا میکنند؟!

- منو سیا... (حرفمو خوردم و با تعجب به سعدی نگاه کردم، دیدم نگاهش تیره شد، خب حق

داشت، داره رو من چه حسابی باز میکنه بعد من میگم سیامک...

ولی میخواستم بگم چند سال پیشا منو سیامک هم اینطوری بودیم...

جای این حرف گفتم:

- آهو جون حواستون به نیکی هست؟

آهو- آره مامان برو، لباس گرم بپوشید هوا خیلی سرده

به سعدی نگاه کردم و گفتم:

-بخشید من حاضرشم

سعدی-باشه عزیزم

رفتم تو اتاق نیکی خواب بود، پاشو بوسیدم، بچه ام الکی الکی چقدر درد کشید!  
یه جین ابی و پلیور بلند مشکی و پالتو کوتاه مشکی پوشیدم با یه شال مشکی، صرفا لباسام  
هیچ جاذبه رنگی نداشت، اصلا نگران نیستم که منو میپسندند اینطوری یا نه؟ هر جور برم

برازنده نگام میکنه! قبلا وقتی با سیامک قرار میذاشتم، چون میدونستم زیباپسند و هر چیزیو  
نمیپسندند و بهش انگ جلفی میچسبونه، چقدر وسواس بخرج میدادم... فکرم درگیر شد!

درگیر اینکه عذاب اون وسواسه یادمه اما یادم نیست چی میپوشیدم...

صدای آناهیتا رو از دور تر میشنیدم میگفت:

-برای چی زنگ زدی خونه امون؟... نمیگم کجام با کی ام بتو ربطی نداره... بییه با منی... منم  
اعصاب ندارم، دیونه... دروغگو... دروغگو تو نه اینکه عاشقم نیستی ازم با این رفتارات

متنفری... من اذیتت میکنم؟ تو با این بچه بازیات اذیتت میکنی تو میای محل کارم تو منو هک  
میکنی... مرده شور عشقتو ببرن زانیار... الان شک ندارم اقلیما دق کرده، شما دوتا برادر

دیوونه اید... داد نزن سر من...

\*خاطرات خودم اومد تو سرم، جلوی چشمم پرده اکرانو کنار زدن...

سیامک - این شماره کیه رو تلفن افتاده؟

-حتما شماره یکی از فامیلاست

سیامک - هفت بار زنگ زده

-خب حتما خرید بودن

سیامک - کدوم فامیل انقدر پیگیر توئه؟

-ای وای سیامک، نمیدونم

سیامک- تو نمیدونی؟ شش تا تماس از دست رفته است یکیشو جواب دادی بعد نمیدونی کی هست؟

-شماره بی صاحبشو بگیر بگو کی هستی من شک دارم به زخم  
سیامک شماره رو در کمال تعجب من گرفت و در کمال تعجبم از طرف پرسید کی هستی و  
بعد گوشیه که ازش گرفتم، فهمیدم همدانشگاهیم بوده که کتاب درسی که پاس نکرده رو

ازم میخواد.. چه دعوایی کردیم سر این آبرو ریزیش

از ویلا اومدم بیرون، سعدی تو ماشین بود، سوار شدم گفتم:

-بیخشید معطل شدید

سعدی به طرفم برگشت، اون صورت توپر سفید که ته ریش داشت و ادکلن تلخ و ترشش همه  
ویژگی خاصش بود، با خوشرویی نگام کرد و گفت:

-خواهش میکنم خانم، من... از انتظار متنفرم اما انتظار تو فرق داره، فرق  
لبخندی کوتاه زدم و گفتم:

-جانا، میشه دیگه صمیمی تر صدام کنی، نگی آقای دکتر، نگی دکتر سعدی...

-پس چی؟

-بگو یاشار

-نه من اصلا زبونم نمیچرخه

سعدی دستمو گرفت، به دستم نگاه کرد، نگاه... نگاه کرد، انقدر که خجالت کشیدم، خواستم از  
تو دستش دستمو بیرون بکشم اما نداشت بدون اینکه نگام کنه و نگاه از دستم برداره

گفتم:

-نباید دستتو از دستم بیرون بکشی

ما قرار گذاشتیم

-خجالت...



- خجالت نداریم، یکماه (نگام کرد و گفت): تو یاشار کنارهمید  
نگاش کردم ، چقدر عمیق این نگاهش منو وادار به تسلیم میکنه  
سری تکون دادم و دستمو بوسید و گفت:

- بریم ، ساحل؟

- بریم ولی شما بلدید ساحلو؟

- باز گفتی شما؟!

- ت... تو بلدی؟!

سعدی - از پدرت ادرس کامل گرفتم

رفتیم به طرف ساحلی که ساعت ده شب تقریبا جمعیتی در بر داشت و کومه هایی داشت که  
مقابلش آتیش روشن کرده بودن و مردم دورش بودن و چای زغالی میخوردن ...  
سعدی همون جا جلوی ساحل نگه داشت و گفت:

- البته من بدم نمیاد تجربه کنم ، اما تو مشکلی نداری ؟

- با چی؟

سعدی - با این فضا؟!

- من ، مشکلی ندارم ول

ی شما جا خوردیا!

سعدی - خب اصولا من کافه و رستورانو ترجیح میدم اما ...اونایی که دم آتیشن خیلی انگار  
بهشون خوش میگذره  
خندیدم و با تعجب گفتم:

- چرا میخندی؟

- دکتر اتیکت خورده و چای زغالی

سعدی خندید و گفت:

- تیکه میندازی خانم، من انقدر هم سوسول نیستم

به یه کومه اشاره کردم و گفتم:

بریم اونجا، اونجا خالیه

سعدی- به چشم خانم خانوما

سعدی خندید و گفت:

-تیکه میندازی خانم خانما، من انقدر هم سوسول نیستم

به یه کومه اشاره کردم و گفتم:

بریم اونجا، اونجا خالیه

سعدی- به چشم خانم خانوما

رفتیم به سمت همون کومه، ماشینو نگه داشتو پیاده شدیم، سوز سردی میومد اما با اون آتیش و

چای زغالی این سرما خیلی مزه میداد

روز صندلی کنار آتیش نشستیم و سعدی گفت:

-سردت شد بگو بریم داخل ماشین...

اما نشستن کنار اون ماشین و صحبت گل انداختنمون انقدر طولانی شد که کم کم بارش برف

شروع شد و کم کم ساحل خالی از جمعیت شد... بخود اومدم دیدم چقدر حرف برای

گفتن دارم با سعدی!

گاهی یکی بینهایت بهت نزدیکه و دوستش داری اما وقتی کنارت حرفی برای گفتن باهش

نداری، اصلا وجه اشتراک علایق و باورها رو نداری که چیزی بگی با هم اختلاف کنید! اما

یکی و همین الان تو ایستگاه مترو میبینی و انگار هزارتا حرف نگفته با این آدم داری

بقول آنهایتا من زیاد سرگرم کننده و حراف نبودم اما کلامم با سعدی هماهنگ بود

با سعدی رفتیم سوار ماشین شدیم و گفتم:

-وای خیلی سرد بودا

سعدی- سردت شد؟ الان بخاری ماشینو میزنم، عزیزم که گرمت بشه...

دستم گرفت و اینبار نمیدونم با چه حسی که قلبم هری ریخت و با حس صمیمانه ای گفت:

-ایه تو که دستت یخ کرده دختر خوشگل (برای دومین بار قلبم هری ریخت تو اون چند لحظه  
(

قلب یه زنو با هر چیزی همیشه لرزوند، همیشه شارژش کرد، سعدی انگار بلده با یه زن حرف  
بزنه و بلده ناز بخره ناز بکشه

سعدی- گرم شدی؟

-بله خوبم... مرسی

سعدی مهربون و با شور نگام کرد و گفت: مرسی از تو که امشب کنارم بودی، من یه موزیک  
فرانسوی دارم که دوست دارم باتو گوش بدم

اجازه میدی خاطره بسازیم باهم

خیره نگاش کردم، موزیکو پلی کرد:

دستم هنوز تو دستش بود با اون دنده اتومات به دست راستش زیاد نیازی نداشت به دستمون  
نگاه کردم، من دستشو تلویحا نگرفته بودم اون اما قوی و با اعتماد بن نفس دستم و گرفته

بود

، آرام گفت:

-به چی نگاه میکنی؟

-به... به... دستها

-دستی که تو نگرفتی؟

-ببخشید

-تو میگیری؛ زن های واقعی به اصالتشون بر میگرددن

-اصالت؟

-اصالت یه زن کشور و نژادش نیست، عشقه، زن ها استعداد معشوق بودن دارن، میخوان یکی  
با صلابت دورشون برگرده، ارزش بذاره، ناز بکشه، پیرستش اما در کنار این اوصاف

خودش امپراطور باشه ، زن ها يه جاهایی ميخوان كه مرد بگه چشم اما يه وقت ديگه تو همون نقطه داد بزنه بگه جرأت داری تكون بخور بايد در رأس دید من باشی پيچيده است... پيچيده... اما اگر عاشق يه زن بود آسونه و لذت بخشه - اين همه تجربه عشقی از يه پزشك مشكوكانه است -  
سعدی خندید و دستمو سريع بوسید و گفت:

- شكم زيباست

- نه به اندازه حسادت يه زن

سعدی - تو الان حسوديت شد؟

- حسادت نه... حرصم گرفت ، باورام جابجا شدن

سعدی - من منكر نميشم ۳۵ ساله

اما گذشتن و حتی بيادمم نيستن

- به من گوش زد كردید نه؟

سعدی - من تعصبی نيستم اما غيرتی هستم

- ولی بهتون نمياد

سعدی نگاهي بهم كرد و گفت :

از كجا بايد بياد، از اينجا كه بگم روسريتو بكش جلو، رژ نزن ، لاک نزن، بيرون نرو؟... من نميخوام

تو رو تغيير بدم تو بايد خودت باشی

من مراقبتم ....

به سعدی نگاه كردم ، حتی کمی خم شدمو نگاهش كردمو با خنده گفت:

- چيه؟

- ميخوام بدونم سركارم؟

سعدی خندید و سری تكون داد و گفت:

- طفلک من...

- ميخوام بدونم سركارم؟

سعدی خندید و سری تکون داد و گفت:

-طفلک من...

تا خونه برسیم برف دیگه کاملا شدت گرفته بود و کم کم رو زمین میشست... نزدیک خونه بودیم که سعدی یه جا نگه داشت و گفت:

-بریم پایین عکس بگیریم

-الان؟!!!!

-آره تو این برف، برای اولین شبی که کنارمی

خندیدم گفتم: تو رماتیکی

سعدی-نه زیاد، فقط یه سری کارا رو باتو دوست دارم

-باشه بریم

همون جا جلوی در ویلا دستشو دور شونه ام انداخت و دو سه تا عکس گرفتیم، تو بغلش گم میشدم با اینکه خجالت میکشیدمو خودمو جمع میکردم اما بازم در برابر قامتش کوچکتتر

بودم...

وقتی رفتیم خونه همه خواب بودن و چراغای آباژور فقط روشن بود، جلوی در اتاقمون

ایستادیم و با صدای خفه گفتم:

-برای امشب ممنون

دستم گرفت و بوسیدو گفت:

-من ممنونم

لبخندی زدمو گفتم: شب بخیر

سعدی-شب بخیر عزیزم

رفتم داخل اتاق اول به نیکی سر زدم، بچه ام پاشو رو بالش گذاشته بود و دستش رو پاش بود

الهی بگردم حتما درد میکنی، نوازشش کردم و گفتم:

-مامانو ببخش

یاد گوشیم افتادم اصلا کجا هست ؟از بالای کمد برداشتم بعد یکی روز نصفی بالاخره گوشی رو روشن کردم نگاه کردم ،تنها یک تماس و یک مسیج از سیامک و هفتادو دو بار تماس

از جمشید و آهو در صبح داشتم طفلیا نگران بودن ما بیمارستان بودیم و اونا اطلاعی نداشتن ،مسیج سیامکو باز کردم زده بود:

(سلام،بخشید بد موقعه انگار تماس گرفتم ، میخواستم حال نیکی رو بپرسم ،اذیتتون نکرده؟ من یکم کارم طول میکشه ممکنه تا یکشنبه اینجا بمونم ،مشکلی نیست نیکی پشتون باشه) زدم:نه اصلا ،خیالت راحت باشه، الان کجایی؟سیامک غذای فست فودی نخورینا نون پنیر بخورید سالم تره،من گوشیم خاموش بود بخشید جواب....

به خودم نهیب زدم :

(چیکاااااا میکنی باباااااا!!!! همه چی با دیدن اسم سیامک رو گوشتت عوض شد؟برگشتیم سر خونه اول؟)

حرفامو پاک کردم و زدم:

-سلام،نه

همین دو کلمه ،نگران به گوشی خیره شدم ،بهش برنخوره!نگران زل زده بودم.... خب الان چی میشه؟زنگ میزنه؟میپرسه چم شده؟ساعت دو و نیم شبه ،الان خوابه حتما ،جوابی لازم

نیست بده چون خوابه!

گوشی و کنار گذاشتم و دور نیکی بالش گذاشتم ، جای خودمو زمین انداختم و بخاری و چک کردم ،خواستم برم برای نیکی شیر درست کنم که گوشیم ویبره زد  
رفتم دیدم زده:

-ممنون

همین....همین...من چقدر احمقم ،فکر کردم الان چه عکس العملی نشون میده،چقدر حرصم گرفت ،دلم میخواد جیغ بزنم

لعتی ازت متنفرم، غرور منو راحت میشکته... کدوم غرور تو برای اون دختر جمشیدی همین  
...همین

زیر پای نیکی نشستم و گفتم:

-منو پاش فکر کردم الان میگه چیزی شده؟ نیکی اگر تو نبودی اسمشم نمی آوردم... (با  
بغض گفتم):

-دروغگو... الان میفهمم که من برای اون یه دختر بودم همینما اون برای من عشق بود...  
رفتم شیر برای نیکی درست کردم در حالی که زیر لب غر میزدم، تا صبحم خواب سیامکو  
دیدم ....

صبح با گریه نیکی و پا دردش بیدار شدم و کلی نازشو کشیدم و به زور و بلا صبحانه اشو  
دادم، از تو پنجره آشپزخونه به حیاط که پر از برف بود اشاره کردم و گفتم:  
-ببین، برف اومده

نیکی نق زنان گفت: پا... پا...

-الهی من بگردم پات درد میکنه؟

تو بغلم تکونش میدادم که سعدی اومد تو آشپزخونه و گفت:  
-جانا؟

برگشتم و گفتم:

-سلام

نیکی با بغض گفت:

-آمووووو، پالا

سعدی با خنده گفت:

-پات درد میکنه؟! بیا ببینیم پاتو چی شده...

-الان دوباره به گریه می افته

آهوو هم به جمعمون اضافه شد و با سعدی کمک کرد انگشت پای نیکی و چک کنند، نیکی  
هم انقدر جیغ زد و گریه کرد که آنا و جمشیدم بیدار شدن...

بعد یه صبحونه ی مفصل، با پیشنهاد آنا همه رفتیم تو حیاط برف بازی، اول بخاطره نیکی بود  
اما بعد...تنها کسی که برف و نمیدید نیکی بود ...

وقتی برای ناهار به داخل خونه رفتیم آناهیتا گفت:

-جانا؟ تر من میشنوی برگشتیم تهران با سعدی ازدواج کن

امروز سه بار آرزو کردم کاش من تصادف میکردم، کاش سعدی عاشق من بود، وقتی برف  
خورد تو صورتت، دوید طرفت من دیدم با چه نگرانی ای گفت:

-جان؟ جان چی شد؟ ببینمت

جانا از ته نگران بود از ته دل میگفت (جان)...

اون لحظه که تو رو پشت خودش غایم کرد که گلوله برف به تو نخوره، ته دلم خالی شد

حس کردم هیچ کس اینطوری هیچ وقت منو دوست نداشت، منو زانیار همش میجنگیم اما  
سعدی و بین چه بالغ و آقا کنارته، تحسینش میکنم

دلم میخواست یه ذره زانیار شبیه سعدی باشه، من عاشق زانیارم اما اون آزارم میده...

وقتی میخندیدی، ندیدی با چه عشقی نگات میکرد، انگار زیباترین زن دنیایی

قلبم هری ریخت، از ذوق اینکه یکی اینطوری شاهانه تو رو دوست داره اما ته دلم خواستم  
جای تو باشم

تا کمی طعم آرامش بچشم

به آغوشم کشیدمشو گفتم:

-عزیزم!

جانا تو بغلم گفت:

-توروخدا سیامکو ول کن تو با سعدی میفهمی دنیا انقدر ها هم بد نبوده

اگر اقلیمایی بخدا، خدا بهت فرصت داده که زندگی کنی اونم با همچین مردی...

آهو-جانا، غذای نیکیو گرم کردی؟

-اره... آره...

آهو-چی شده همو بغل کردین؟



گوشی انا زنگ خورد و انا گفت:

-ببین، ببین، زنگ زده بازم تهدیدم کنه

-اگر حرصت می‌ده چرا جواب میدی؟

انا-چون (بابغض گفت): دوشش دارم دل‌م براش تنگ شده الان دو روزه دعوا میکنیم و سه روزه که ندیدمش، من هر روز دیدمش این سه ماهو خرده این همش کنارم بود الان باهم دعوا

میکنم فحش میدیم تهدید میکنه، قهر میکنم

دیشب بهم گفت: گه خوردم قبول کردم باهم دوست بشیم

میدونی چرا؟ چون من پیشنهاد دادم، چون من بزرگترم، چون خلاف جهت آب شنا کردم

حقمه... حقمه... (آنا بلند بلند زد زیر گریه بغلش کردم و گفتم:)

-الهی بگردم، خدا نگذره از این مردا

آناهیتا با گریه گفت:

-همش میگه ایشالله تو راه تصادف میکنم میمیرم از دستم راحت میشی

آهو-خاک عالم! پسره دیوانه!

آنا-میخواد منو حرص بده، میخواد عذابم بده تا آخر عمر، تهدید میکنه... منو تهدید میکنه

آهو-بیجا میکنه مگه تو بی کس و کاری... (دینگ) به گوشی آنا نگاه کردیم هر سه تامون

، زانیار زده بود:

(آناهیتا گوشی تو جواب بده، روی سگ منو بلند نکن)

(دینگ):

(آناهیتا، کار و بارمو ول میکنم میام اون تهران خراب شده رو روسرجفتمون خراب میکنما)

جانا بهم گفت:

-ببین، ببین این نحوی عشق زانیاره

بی شعوره، نفهمه نمیتونه مثل آدم با من حرف بزنه، تو کوچه بزرگ شده دیگه بعد منه گاو

عاشق این گوساله ام

آهو- این چه جگر حرف زدنیه آنا!!!

گوشی آناهیتا رو گرفتم و گفتم:

-این رمزش چنده

-۱۳۶۹

-شصت و نه کیه؟

آناهیتا-زانیار

-خاک تو سر زانیار تو به اینجا رسیدی رمز گوشتیت شصت و نه؟

شماره زانیار رو از حفظ گرفتم بوق اول تا خورد زانیار فریاد زد:

-آنا میکشمت ...

جیغ زدم:

تو بیجا میکنی، چه فکری کردی؟ که برای آناهیتا مرد کمه؟ فکر کردی دوستت داره حالا نباشی

می میره؟ نههههههه، نه زانیار جان اونو که آب میبره یه زن کنارش نباشه شما مردایید و گرنه

ما زنا یه تنه یه دنیا رو حریفیم

آناهیتا چه نیازی بتو داره هان؟

نونشو میدی؟ جاش میدی؟ چی؟ هان؟ یه پا مرده، تو همین تهران هزارتا پسر عاشق اینند که

آناهیتا یه نظر بهشون بندازه، اونوقت تو رو چه غروری گرفته؟

اینکه آناهیتا بهت پیشنهاد داده؟ خب قبول نمیکردی، به بخت لگد میزدی، میرفتی با همون

آواره و بی بوته ها، اتفاقا بدرد تو سیامک همونا میخورن شما رو چه به خانم کنارتون

داشتن، آناهیتا مهندس میفهمی؟ نه که تنها درس خونده و هیچی نه، درسو که همه

میخوانند، خااااانووم، که تو اینو نمیفهمی، برای همین خط و نشون میکشی، برای همین صداتو

رو

سرت انداختی و بهش اهانت میکنی... (آنا آرنجمو گرفت نگاش کردم آروم گفت): بسه

اخم کردم و گفتم:

-در حد اناهیتا نیستی، لیاقتشو نداری، برو هر وقت مرد شدی سراغش بیا، مرد بودن به صدای دورگه نیست، به گندی هیکل نیست، اگر بود که ته همه ی گنده ها فیله آهو زد به گونه اش و لبشو گزید و گفتم: اناهیتا رو به فیل میدادیم که وقتی قربون صدقه اش میره فیله هم با خرطومش نوازشش کنه نه به تو (با تأکید گفتم): توووو زانیار-جاناجان، گوشی یه وسیله شخصیه، پس گوشی اناهیتا رو بده بخودش -شما؟

زانیار-جانا

-شما!!!؟

زانیار-من دوست پسرشم

-دیگه نیستی

اناهیتا با تردید گفت:

-جان!

با اعتماد نگاش کردم زانیار با لحن کنترل شده گفت:

-گوشی و بده، اناهیتا

-خط واگذار شده

زانیار فریاد زد:جانا من اعصاب ندارم ....

-بدرک که نداری، دیازپام مصرف کن

قطع کردم به چشمای حیرت زده و وارفته آنا گفتم:

-زن! میشینه، میان دنبالش، بشین تا بیاد، نیومد پس بهتر که رفت، لنگه داداشش، میاد

دنبالت(اشاره به بیرون) اگر بخوادت، ببین تا شمال اومد نه به نیتم اما با اولین تعارف، فرصتو

زد....بدون مرد باش نیمیری! اما بی غرور و عزت خار می میری، برات ریخته، دست کم

میگیری شخصیتتو اینم فکر کرده خبریه، قحطی مرد اومده، قحطی نر که نیومده

گوشی و دادم بهش از آشپزخونه اومدم بیرون

دیدم سعدی، نیکی و تو بغلش گرفته و نیکی ریز ریز غر میزنه و سعدی هم باهاش حرف میزنه

سعدی\_گریه نکنی، منم میبرمت پارک

نیکی-نی نی داره

سعدی-آره نی نی هست، تاپ هست سر سره هست...

نیکی-مامان

سعدی-مامانم ببریم دیگه

نیکی به سعدی نگاه کرد و گفت:

-مو مو

سعدی-مومو چیه؟ آهو خانم؟

خنده ام گرفت، نیکی با نق گفت:

-نهههه، مومو...مومو...

سعدی-مو؟ موتو چیکار کنیم؟

-مو نه(سعدی برگشت نگام کرد و گفتم:)

-مومو اسم عروسکیه که خیلی دوشش داره، میگه مومو هم با خودمون ببریم

سعدی-تو واقعا زبونشو متوجه میشی

- چون مامانشم...

نیکی دستشو طرفم دراز کرد و سعدی گفت:خودخواهانه آرزو کردم که نیکی بچه مشترکمون

بود(قلبم هری ریخت، سرمو به زیر انداختم ولی سعدی عمیق و نافذ نگام میکر حرارت

نگاهش حس میکردم آهسته گفت:

-زیاد دوست ندارم در موورد تفکرمو تمایلاتم حرف بزنم واما با تو در مورد همه چی میخوام حرف بزنم،اینکه نیکی صدام میکنه و پاشو بهم نشون میده،میرم بغلش میکن تو بغلم نق

میزنه و من مثل قدیم نمیگم چقدر از بچه بدم میاد،دلم الان میخواست پدر بودم ، جانا احمقانه است؟

سربلند کردم و گفتم:

-ابدا

سعدی-تا قبل اینکه بینمت هیچ وقت این همه تمایلات زندگی در وجه مشترک نداشتیم (آهسته زیر آرنجمو میون انگشتاش گرفت و گفت):

-امشب همراهم باش ،به عنوان مهمترین بخش زندگیم

-کجا؟

-نامزدی رزیدنتم

-با من؟!!!!

-ساعت هفت میریم

-اما من آمادگی مهمونی رفتن ندارم!

لباس چی؟

سعدی-میخریم

...

نیکی و خوابوندم و پیش آهو گذاشتمو رفتیم نامزدی ...

همونطور که رزیدنتش گفته بود چه مجلس گرمی بود به دور از تشریفات آن چنانی که میبایستی خیلی آن کارد شده و تحت قوانین رفتار کرد اما با پذیرایی و خوش گذرونی بسیار ،

انقدر که گویا ما هم جزی از فامیل ها بودیم

رزیدنت سعدی با کلی اصرار ما رو به پیست رقص دعوت کرد و گفت:

-استادبی لطف نذار ما رو  
سعدی-آخه دختر خوب کدوم رزیدنتی استادشو نامزدیش دعوت میکنه و به زور میارنش  
پیست رقص

رزیدنت -خب من اولیش  
نامزد رزیدنتش لبخندی زد و گفت:

-مجلس بی ریاست قابل بدونید

سعدی-اختیار دارید

موزیک آروم شد و شومن مجلس گفت:

-خانوما و آقایون عاشق و رمانتیک بیان وسط،این موزیک مخصوص خانومها و آقایونی خاص  
مجلسه

موسیقی آروم در فضا پخش شد ...

خواستم برم سعدی نگه‌م داشت ،گفتم:

-من بلد نیستم

سعدی-شاید جانا بلد باشه ،کار سختی نیست

به چشماش نگاه کردم و دستمو روشنش گذاشتم ،تنها پنج شش تا زوج وسط پیست بودن ،  
خیلی عجیب بود که من موزیکو میشناختم و زمزمه میکردم با اینکه تو زمینه ذهنم نبود ولی

بلد بودم

عشق لالایی بارون تو شباست

نم نم بارون پشت شیشه هاست

لحظه شبنم و برگ گل یاس

لحظه رهایی پرنده هاست....

ریتم آهنگ که تند نشد و همچنان آروم نواخته شد موزیک اصلی یادم اومد و سعدی گفت :

-چی شد؟!!!

-من این آهنگو میشناسم این آهنگ...

سعدی-از کی یادته؟

-مطمئنم اقلیما اهل موسیقی نبود ولی من این آهنگو میشناسم ...

سعدی لبخندی زد و گفت:

-کاش از اقلیما چیزی بیاد نیاری

رزیدنتش با نامزدش بهمون رسیدن و رزیدنتش با شیطنت گفت:

-استاد خانمتونو یه جور نگاه میکنید که من عاشقش شدم (سعدی و نامزدش خندیدن و من با

خجالت سر به زیر انداختم و سعدی گفت):

-کی گفت تو پزشک بشی تو باید دستیار مهران مدیری میشدی ،همش سوژه میبینی دختره

اون شب دلم برای سعدی فرو ریخت ،سعدی مهربون که حتی رزیدنتشم انقدر دوشش داره که

نامزدیش دعوتش میکنه و با هاش شوخی میکنه ...

این مرد و با کسی همیشه عوضش کرد با کسی مقایسه کرد...

آخر شب که از جشن خارج شدیم ،سعدی جای خونه منو برد دم ساحل.....

بالاخره رسیدیم تهران ،تازه رسیده بودیم که صدای آیفن اومد ، من رفتم جلوی آیفن و

باشوک گفتم:

- آنا ،زانیاره

آناهیتا دوید طرف ایفن و گفت:

-دیدی،توگوشی و خاموش کردی و منم روشن نکردم این کفری شده اومده اینجا

-ولش کن باز نکنیم

آناهیتا -این دیوار رو میگیره میاد بالاها

-از کجا بفهمه که ما خونه ایم ،بذار نگران بشه

آناهیتا با تعجب نگام کرد و گفت:

-جانا من دوشش دارم ،دشمن که نیستم باهاش ،چطوری آزارش بدم

به آن‌ها نیتا نگاه کردم و گفتم:  
-اون پس چطور تو رو اذیت میکنه؟  
-انا-چون من آنام اون زانیاره  
شوکه شده بودم، انسانیت تو پوست و گوشت این خانواده بود  
انا آیفن برداشت و گفت:  
-بله؟  
زانیار بدون اینکه به دوربین ایفن نگاه کنه گفت:  
-بیا پایین  
آن‌ها نیتا-برو خونه صبح قرار میذاریم حرف بزیم  
زانیار اشاره کرد و گفت:  
-بیا پایین (گوشمو به آیفن چسبوندمو گفت):  
-من از تبریز اومدم تهران که تو به من بگی فردا صبح حرف بزیم؟  
همین الان بیا پایین  
آن‌ها نیتا به من نگاه کرد و گفتم:  
-پیام باهات؟  
آن‌ها نیتا سری به معنی نه تکون داد و مانتویی پوشید و با یه شال رفت پایین زیر لب گفتم:  
-مانتو تنت کردی! سردت میشه...  
اما آن‌ها نیتا نفهمید چی گفتم، حواسش پایین پیش زانیار بود، آهو صدام کرد و گفت:  
-نیکي بیدار شده  
-میشه شیرشو بدی بخوابه دوباره؟  
آهو بی سوالو جواب گفت:  
-آره مامان، بابات حوله اشو خواست رو مبله بده  
-چشم  
به آیفن نگاه کردم زانیار جلوی آیفن رژه میرفت آروم آیفن برداشتم



زانبار یه چیز ی میگفت، شبیه غرلند بود گوش ی رو محکم تر به گوشم چسبوند  
با خودش بود میگفت:

-بیا برو مردک، ساعت دوازده شبه، اومدی چی بگی؟... از دیروز اون گوش ی لعنتی خاموشه و من  
برم خونه ... زمزمه وار ذکر میگفت: اناهیتا. انا... اناهیتا آی... امان از تو ... زیبای

لعنتی...

لبخندی زدم و اناهیتا در خونه تا باز کرد

زانبار شتاب زده و بی مقدمه بوسیدش... دستای اناهیتا رو هوا بلاتکلیف مونده بود و صورتش  
تو چهارچوب دستای زانبار بود و شوکه شده بود و زانبار لبریز از احساس بود و چشماشو

بسته بود ...

قلبم پر از حرارت اون احساسی شد که زیر اون نم نم برف جفتشون داشتن ...

دستای شوکه اناهیتا آهسته روی بازوی زانبار فرود اومد و زانبار بیشتر انا رو به آغوش کشید ...

زانبار صورتشو آهسته عقب کشید و پیشونیشو به پیشونی انا چسبوند و گفت:

-حق نداری منو کنار بزنی

اناهیتا-چشم

-حق نداری وقتی فریاد میزنم با سکوت ساکتی کنی

اناهیتا لبخند مرموز زد و گفت:

-چشم

-حق نداری منو بی خبر بذاری که دیوونه بشم

-چشم

-حق نداری منو از حسادت دیوونه کنی

-میکنم

-بیجا میکنی، من خودخواه، تو رو در حصار خودم میخوام

-تو دوستی فقط

زانبار با حرص آرنج آنا رو گرفت و تو چشماش نگاه کرد و گفت:  
-دوست اون عوضی بود که ولت کرد، من مرد زندگیتم  
آناهیتا با خونسرد گفت:

-چاییدی، مال این حرفا نیستی  
منو از آینده نترسون

باید از این وابسته ترشم

از عشق وحشتی ندارم

حتی اگر باید پدر شم

(امیر عباس گلاب)

آناهیتا شوکه و خیره به زانبار نگاه کرد و زانبار گفت:

-برو بالا بگو این جمعه

آناهیتا-دیوونه!!

زانبار-من از این فاصله دارم هر دو مونو عذاب میدم، باید درمانش کنیم

آناهیتا-چی میگی؟!!! ما در موردش صحبت نکردیم، تو بهم نگفته بودی!

زانبار-الان میگم (با من ازدواج کن)

آناهیتا-بیشعور درخواست کن دستور نده

زانبار بلند خندیدممنم خنده ام گرفته بود، آناهیتا رو تو بغل کرد و گفت:

-آخه چرا انقدر دوستت دارم، تو غرورمو له کردی؛ فحشم میدی؛ حرصم میدی و من عاشقت

شدم با من ازدواج کن

آناهیتا اروگ زد به سر زانبار و گفت:

-درخواست کن

زانبار با خنده گفت:

-بلد نیستم درخواست کنم؛ هر جور میگم دستوری میشه، تو فقط حق داری فقط با من باشی

، من یه حسوده خودخواه اگر بدونم قبل من کی تو زندگیت بوده ...

آناهیتا آرام گفت: احمق

زانبار نگاهش کرد و گفت: حق منی فقط

آناهیتا- تو بچه ای

زانبار- همیشه بمونی با این دیوونه بچه ... تا تهش؟

آناهیتا به زانبار نگاه میکرد، زانبار زانو زد، با تعجب به مانیتور ایفن نگاه کردم زانبار و این کار

...

زانبار- ادم میشم قول میدم؛ با من ازدواج میکنی؟

آناهیتا زیر ارنجشو گرفت و گفت:

-پاشو... من بیست و نه سالمه و تو بیست و شش سالته ... من به تنها چیزی که اعتماد ندارم

شما مردایی؛ عاشقتم، عاشقتم... اما الان برای ازدواج و این تصمیم زوده، باید بهم ثابت کنی

که ادم میشی و شک بی مورد نمیکنی؛ این زیاده رویاتو بذار کنار ...

زانبار- ردم میکنی؟

آناهیتا- رد نه من میخوام قبل زمان قطعی شدن جریان خب با هم همدیگر رو بشناسیم اون

بالا به انتخاب من حرفی نمیزنند چون من دیگه سنی ندارم که بچگونه انتخاب کنم من

جوانبو باید بسنجم و تو حتما انتخاب منی ولی قطعاً نه هنوز

زانبار تا امید آناهیتا رو نگاه کرد و گفت:

-فکر کردم قبول میکنی!

آناهیتا- دیدی بچه ای! ... گفتم با هم باشیم تا عملی بشه

زانبار - تاکی؟

آنا

هیتا- هروقت خودتو اصلاح کردی، برو خونه صبح بیشتر حرف میزنیم

زانبار- به همین راحتی؟

اناهیتا فقط نگاهش کرد و گفت:

-هفت اردک آبی باش، شب بخیر (زانبار و خیلی سطحی و سریع بوسید) و اروم گفت: دوستت دارم الان یه هدفی برای ادامه هست تا عشقمو توجیه کنم ...  
عاقل...دختر عاقل یعنی تو اوج احساسات تصمیم درستو بگیره

اناهیتا که اومد بالا گفتم:

دست زدمو گفتم:

-از اینکه جانا شدم و تو خواهرمی بهت افتخار میکنم، من زانبار و خیلی دوستدارم اما اینکه تو در جایگاه یه دختر انقدر مقتدر و قاطع تصمیم گرفتی تقدیرت میکنم  
اناهیتا پوز خندی زد و گفت:

-دلیم اون پایین پیش چشماشه، اما من تردید دارم به این رابطه، تنها وجه اشتراک ما دوستداشتنه

جمشید صدا کرد که حوله ببریم

آهو از اتاق اومد بیرون و گفت:

-اناهیتا!! تو چرا با مانتویی؟!

اناهیتا-زانبار اومده بود، بهم پیشنهاد ازدواج داد

جمشید در حالیکه سرشو با حوله خشک میکرد گفت:

-چه شجاعانه!

اناهیتا به آهو گفت:

-ببین باز داره مسخره میکنه منو

آهو-تو چی گفتی؟

انا-گفتم این رابطه زمان میخواد

جمشید به طرف اناهیتا رفت و انا رو در آغوشش گرفت و سرشو بوسید و گفت:

-تو بالغی و من به انتخابات شکی ندارم

آهو هم به سمتشون رفت و شونه آناهیتا بوسید و گفت:

-ترس موندنی می مونه

جمشید لبخندی به آهو زد ...

-سلام

سر بلند کرد، ریشاش در اومده بود، بهش میومد شاید من فکر میکردم بهش میاد، قلبم یه جورى بود میخواستم فریاد بزنم بگم بهت خیانت کردم، تقصیر توئه تویی که منو ندیدی و

منم رفتم....

سیام بهم نگاه میکرد اونم سکوت کرده بود به چی نگاه میکنه؟

-دختر جمشیدم

سیامک زیر لب گفت: کینه کردی

-فراموش نکردم، کینه تلافی داره

سیامک-من معذرت میخوان اگر ناراحتت کردم

-به عذر خواهی نیازی ندارم، با غرور و صلابت نگاش کرد و گفت:

-باشه(کوتاه و مقطعی و نامهم بودنمو ظریف و نافذ به تصویر کشید)

سیامک-نیکی کجاست؟

-بالاست، آهوجون حمامش کرده داره موهاشو خشک میکنه

سیامک-حاضرش میکنی بیرم

-کجا

با تعجب گفت:خونه

-کدوم خونه؟

-خونه خودم

-تو مگه سرکار نداری

-زانیار مغازه است

- برو شب بیا

- نه دیگه مزاحمت هم حدی داره، باید بیرمش پیش فائزه خانم

- بگو پرستار گرفتم

- سیامک با تعجب نگام کرد و گفتم:

- من تموم حرفم اینکه نیکو بینم، با جون و دل ازش مراقبت میکنم، تو هم... خیالت راحت

سیامک - نه اینطوری بچه وابسته میشه

- نیکو به من وابسته هست، خودتم میدونی

سیامک چنگی به موهاش زد و گفت:

- عجیبه اما آره... نمیدونم چیکار کنم

- برو شب بیا

سیامک فائزه خانم دیوونه ام کرده باید بیرمش اونجا

به سیامک نگاه کردم، چقدر دلم برای مامانم تنگ شده؛ اما دلم نمی خواد بابا رو بینم، وقتی

اقلیما بودم این حس انزجار رو نداشتم....

سیامک - چی شد؟

- مامانم خوبه؟

سیامک - اون که بده حال منه همه خوبن

- چرا؟!

سیامک - زندگیم بهم ریخته، فردا دادگاه دارم، شایدنبش قبر بکنند، حاجی فهمیده دادشو

دعواشو سر من میکنه و میگه دختره رو کشتی انداختی گردن چهارتا قرص ویتامین؟ هه میگه

ویتامین! تا دیروز سایه اقریما رو با تیر میزد بعد چند سال ازدواج و یه بچه شبایی که ما خونه

اشون بودیم از همه ی شبا دیرتر میومد خونه که با اقلیما روبرو نشه ...

بی مقدمه گفتم:

- تازه تموم سفرای کاریشو با اومدن ما تنظیم میکرد

سیامک با تعجب نگام کرد و گفتم:

-اصلا پسر میخواست... بعد سال ها یه دختربراش مثل تف سربالا بود، نیکی هم دختر شده ...  
اگر پسر بود نیکیم دوست داشت. . . اگر مامانمو دوست نداشت ،صدبار طلاقش داده بود...

چون دختر آورده ، اصلا ...

سیامک سیگاری از جیبش در آورد و روشن کرد با تعجب گفتم:

-دیوونه شدی؟ سیگار میکشی؟ میخوای بمیری؟

سیامک-منو موعظه نکن یه سیگاری خودش یه بیمارستان اعصابو روان با کلی متخصص

-سیگار که مشکلی رو حل نمیکنه

سیامک-آرومم میکنه که

-باید حرف زد برای آرامش ،این سیگار لعنتی فقط جونتو میگیره

سیامک-من زوال زندگیم در رفته،نمیدونم کار کنم یا بچه داری یا با پدر مادر اقلیما بجنگم

-من نیکی و نگه میدارم

سیامک-من باباشم یادت رفته ؟میخوام بچه ام پیش من باشه

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-راه حل بچین،میخوای بری هی خونه مادرم اینا حرف بشنوی یا خونه بمونی بچه نگه داری

یا بچه پیش من باشه و آرامش داشته باشه

سیامک-الان داری همفکری میکنی با من؟

تو شمال شرقی و من غرب تهران هر روز برم بیام؟

-خب هر روز نرو بیا

سیامک-پس چی نیکی و بذارم همین جا برم پی کارم که احتراممو یه آقا جمشید اینا دارن

اونا هم شروع کنند به بار کردنم!

-که چی؟

سیامک-که بچه اتو انداختی سر دختر ما رفتی پی کارت

ابرومو بالا دادمو گفتم:

-تو چه فکری در مورد من میکنی بغیر از اینکه دختر جمشید باشم

سیامک-چه غلطی کردم گفتم دختر جمشید!

-نه میخوام بدونم چه فکری در مورد من میکنی؟که همچنان عقیده داری که برای شالاتان

بودنم پیش اومدم؟

سیامک-نه من این فکر رو نک...

دست به کمر گفتم:

-پس چه فکری کردی؟تو هر لحظه ای که با من برخورد داری صدمه از حرفام تعجب میکنی

بعد بهم میگی اگر نیکی رو بدم بهت؛ بابات میگه نیکی رو انداخته سر بچه من!!!! تو فکر

کردی من قاقم؟فکر کردی واسه خاطر تو اومدم جلو؟!آره؟!من دارم ازدواج میکنم

سیامک سرشو بالا تر آورد و خیره شد بهم و گفتم:سعدی ازم تقاضای ازدواج کرده ،مسلمه دیر

یا زود مردی و انتخاب میکنم که مجبور نباشم همش نازشو بکشم ،مجبور نباشم همش

بهش ثابت کنم که من کی هستم ،بهش ثابت کنم که من کاری خلاف میلش نمیکنم ...کسی

که دوستم نداره اما انتظار داره من عاشقو پایبندش باشم،کسی که زن و بلد باشه که اون

عالم مسلمه تو نیستی سیامک جان ،من فقط نیکی برام اهمیت داره، فکر نکن یعنی میخوان

بچه امو بدزدن ! یا مثلا فکر نکن ما یه باندیم... من خودمو مادر نیکی میدونم چه تو قبول

کنی چه نکنی

سیامک خیلی عادی و بیخیال گفت:

-خوبه مبارکت باشه

یه لحظه خیره نگاش کردم یعنی انقدر صفره احساسش بمن ؟!!!بیچاره سروش دقیقا حسش

مثل الان منه



حالا اون ول کرده من ول کن ماجرا هم نیستم  
حرصم گرفت برای هزارمین بار غرورم جریحه دار شد، کاش اون جای من بود  
وقتی حرف زدم معلوم شد که کلا صدام عوض شده و گرفته و دو رگه شده  
-خونه اتو عوض کن، خوب میدونی که نیکی شبا بهونه منو میگیره و با من میخوابه و آرومه  
... خونه اتو بیار اینور

سیامک با تعجب گفت:

-خونه گروع بانکه

شونه بالا دادمو گفتم:مشکل توئه

سیامک-خیله خب برو حالا نیکی و بیار

-برو شب بیا

سیامک با تعجب گفت:

من این همه راهو اومدم که بگی برو شب بیا؟

-خب زنگ میزدی میومدی بهت میگفتم

سیامک شاکی نگام کرد و گفت:

-نه برو بیار نیکی و شما کار دارین

-چه کاری؟!!!!

سیامک-بالاخره عروسی و برو بیا

-آخ آره میخوان طبق بیارن(مضحک نگاش کردم و گفتم):

-گرسنه و تشنه کجا ببریش، شب میخوابونمش بیا ببر اینطوری بی قرار میکنه بچه ام

(یاد پای نیکی افتادم، حالا پای اونو چی بگم هنوز بسته است )

سیامک-من دیر...

گوشیش زنگ خورد به من اشاره کرد و گفت:

-بیا فائزه خانمه

-بیچون

سیامک-چیکار کنم

-مثل تموم اون موقعه ها که زنگ میزد بهت بیچونش ، یه دونه مشترییم تو مغازه نبود میگفتی(الو الو زنگ میزنم زنگ میزنم ...)

سیامک گوشی و جواب داد:

-سلام فائزه خانم(نگاهی با تمسخر کردم و گفتم):

-هه چه عزیز شده مامانم

گوشی خودم زنگ خورد سعدی بود به صفحه گوشی نگاه کردم قلب هری ریخت با وحشت به سیامک نگاه کردم ،اما...سیامک اصلا حواسش بمن نبود یادم افتاد که من جانام ،اقلیما

دیگه نیستم این تعصب ،این ترس...این...این... تعهد بیهوده است...

با وحشت به سیامک نگاه کردم ،اما...سیامک اصلا حواسش بمن نبود یادم افتاد که من جانام ،اقلیما دیگه نیستم این تعصب،این ترس...این...این... تعهد بیهوده است...

یه طرفه... یه طرفه ...از زندگی بوقت اقلیما متنفرم...

-الوو...

سعدی با روی خوش جواب داد:

-سلام خانم خانومای من

چشممو بستم،کاش تو سیامک بودی سعدی کاش سیامک بهم زنگ زده بود ،اون که بی خیال من با تلفن حرف میزنه...

سعدی-خواب بودی تنبل خانم ؟من صبح یه جراحی هم کردم بعد تو تازه بیدار شدی؟ بیرونی؟

-آممم ،بیرون که تو کوچه ام سیامک اومده دنبال نیکی

سعدی -الان اونجاست یا نیکی و برد؟

-اینجاست

سعدی-پس من بدموقعه زنگ زدم

حس کردم معذب شد چرا باید بخاطر سیامک که من اهمیتی برایش ندارم کسیو که الان  
مریضاشو کنار گذاشته که با من صحبت کنه رو رها کنم؟  
به سیامک نگاه کردم قدن رو میرفت و صحبت میکرد اصلا یادش رفته بود که داشت با من  
صحبت میکرد

-نه،چرا بدموقعه باشه؟کی کارتون تموم میشه؟

-باز رسمی شدی؟تا هشت مطبم بعدش....

بعد مکتش گفتم:بعدش چی؟

سعدی-میخوام پیام دنبال تو شامو باهم بخوریم ،انگار یه هفته است ندیدمت  
خندیدم گفتم:تازه دیشب از هم جدا شدیم

سعدی-خب دیگه جدایی معنا نداره

-عمل خوب بود؟

سعدی-اره میدونی چرا؟

-چرا؟!!!!

-من اصولا چهارده ساعت کار میکنم شش ساعت میخوابم و چهارساعت زندگی ،اون  
چهارساعت بیست ساعت بعدی رو میسازه،اون چهارساعت هم دست توئه،فکرمو درگیر کنی  
خون

این آدما هم گردن توئه هم من

اول با چشمای گرد به روبرو نگاه کردم و گفتم:

-خب حواستو جمع کن

سعدی قهقهه ای زد و گفت:

-کو هوش و حواس

برگشتم دیدم سیامک سرش تو گوشیه و باخم داره گوشی رو نگاه میکنه ،سعدی گفت:عزیزم  
،من مریض دارم باید برم ساعت هشت و نیم حاضر باش میام دنبالت  
-باشه

سعدی-میبینمت خداحافظ

-خداحافظ(سعدی تا قطع کرد دیدم سیامک هم قطع کرد ، گوشی و از گوشم پایین نیاوردم  
،انگار که دارم هنوز با سعدی حرف میزنم گفتم:

-وای اینطوری نگو خجالت میکشم... آخه مریض داری ،مریضات چی؟...واقعا بخاطر من این  
کار رو میکنی؟...بخدا نمیدونم چی بگم دکتر... آخ ببخشید عادتتم نشده هنوز ،یاشار

جان...

گوشی سیامک زنگ خورد و داد زد:

-عماد...عماد تو چرا انقدر خنگی آخه مرد؟دست نزن حسابا بهم میریزه الان میام...نه بابا  
دست نزن اومدم...

گوشی و قطع کرد و با غر گفت:

-اون از برادرمون اینم از کارگرمون فقط بلدن گند بزنی تو کار و بار من...

گوشی و آوردم پایین به کار خودم پوزخند زدم ،چقدر وقتی فشار رو آدمه بچه ،میشه مثلا ادا  
درآوردم بینم سیامک حسودیش میشه یا نه ... این اصلا تو باغ نیست  
سیامک-انقدر لفت لفت کردی که باید برم انبار

-آهان نیکی و میدادم تلفنت زنگ نمیخورد؟فوقش الان پیش مامانم بودی که داشت غراشو  
بهت میزد ...

سیامک در ماشینو باسویچ باز کردو گفت:

-آره آره ماله بکش به کارت اقلیما دوساعته میگم برو بچه رو بیار وایستاده برای من موعظه  
میکنه،پیشنهاد ویژه میده...)(سیامک منو اقلیما صدا کرده بدون اینکه حواسش باشه حتی داره

مثل اون موقعه ها باهام حرف میزنه،سر بلند کرد و گفت:

-شب میام اگر اجازه بدی بچه امو بیرم

-بچه ام بچه ام

سیامک شاکی نگام کرد و گفت:

-پس چی؟

-سیامک برو سرکارت انقدر چونه نزن ، باز اعصابن از یه جا خرده سر من داری خالی میکنی؟

سیامک قد و بالامو با اخم نگاه کرد انگار درگیری فکری داشت

سوار شد و شیشه رو پایین دادو گفت:

-من پیام ،یوقت نرفته باشید جایی

-اتفاقا با دک... ،با یاشار بیرونم نیکی هم میبرم دوازده ،یک بیا

سیامک از ماشین پیاده شد و شاکی گفت:

-با دوست پسرات میری بیرون بچه ی منو زابراه نکن دیگه ...

با عصبانیت گفتیم:چی میگی آقا معلومه؟یکم احترام خودتو نگه دار مرد حسابی!

دوست پسرات چیه؟

سیامک-تو چند دقیقه قبل گفتی با سعدی میخوام ازدواج کنم امشب با یاشار بیرونی...

با حرص نگاش کردم و گفتیم:

-واقعا سیامک برات متاسفم که اصلا عوض نمیشی ،سعدی و یاشار و دکتر هر سه یکین،دکتر

یاشار سعدی

سیامک-اووووه دکتر دکتر ... نیکی و بذار برو

-کجا؟کجا برم؟بدون بچه ام

سیامک پوزخندی زد و گفت:

-همچین میگه بچه ام ته دل آدم میلرزه

چشمامو ریز کردم و سیامک گفت:

-تا دوازده

-خوبه میری خونه برت میگردونه  
سیامک شاکی نگام کرد و گفت:  
-ببخشید مزاحم شدیم، دیگه وقت...  
باحرص صدای خفه گفتم:  
-حرص منو درنیار سیامک  
سیامک پوزخندی زد و اومد سوار بشه آرنجشو کشیدمو گفتم:  
-پوزخندو به ریش عمه ات بزن  
سیامک-عمه امم کوسه بوده ریش نداشته  
-مردم آزار  
سیامک زیرلب گفت:دکتردکتر...  
-بلند بگو جوابتو بدم  
سیامک-اگر روح اون خدایامرز تو تنته که من تو دلمم حرب بزنم تو جواب میدی  
-همون خدایامرز فقط باید تو رو تحمل کنه، تازه فهمیدم که تو چقدر آزارم میدادی، چقدر زن  
آزار بودی....  
سیامک شاکی و متعجب نگام کرد و گفتم:  
-کی منو با یه جمله عاشقانه زیر و رو کردی؟کی باهام تو ساحل قدم زدیدی؟کی شعری رو برام  
خوندی و که بگی گوش کن این حرفای من بتو....  
سیامک-جمع کن تو رو حضرت عباس مگه فیلم هندیه؟  
-واقعا برات متاسفم برای خود خاک بر سرمم همین طور  
سیامک-این جنگولک بازیا رو اون یاشار طب طب برات درآورده  
با مشت اروم زد به بازوشو گفتم:  
-در مورد مردم درست حرف بزن یاشار طب طب چیه؟!چون لطافت یه زنو میشناسه جنگولک  
بازیه، زمخت و خشن مثل تو خوبه؟  
سیامک پوزخندی زد و گفت:

-اقلیما سوسول نیست

باحرص گفتم:

-مرده شور اون زندگی گند و خشک اقلیما، ایکاش نیکی بچه منو سعدی بود که هیچ چیز منو به تو وصل نمیکرد

سیامک پوزخندی زد و گفت:

-اقلیما سوسول نیست

باحرص گفتم:

-مرده شور اون زندگی گند و خشک اقلیما، ایکاش نیکی بچه منو سعدی بود که هیچ چیز منو به تو وصل نمیکرد

از در حیاط تو اومدم و در رو محکم بستم و داخل آسانسور رفتم با حرص گفتم:

-احمق، احمق... ازت متنفرم

به خودم تو آینه نگاه کردم، دیگه نمیخوام اقلیما باشم از این حال خودم متنفرم، چهره جانا پیش رومه

موهای مشکی که دورش ریخته، چشمای مشکیی که نه خمار نه رنگی نه درشت و کشیده است... اما یکی اون بیرون این چشما رو که میبینه غرق احساسه و اون سیامک نیست

خوش بحالت جانا نمیتونم بگم کاش جات بودم چون جاتم گرفتم اما افسوس تو رو میخورم من با اون زیبایی مردی رو با چنگ و دندون نگه داشتتم که قدر منو ابدانمی دونست و تو

رها و ساده مردی رو در کنارت کشوندی که با تموم مشغله با تموم جدیت حرفه ای و روحیه بخاطر احترام و علاقه به تو سر دسته عشاق هم میشه

از این همه انکار خسته ام ... از نیکی پرستاری میکنم حتی شده باشه صبح تا وقتی سیامک  
بیاد پیش نیکی میمونم .... همیشه ... همیشه هر آن نیکی و میخوام اما این سیامک عادت به

تاراج شخصیت زن داره ... از کی عشقو یاد میگرفت؟ پدری که معتاد بوده و همش دنبال  
خماری و پس از اون نشگی بود؟ یا مادری که به از پدر نبود؟ سیامک فقط بلده سلامت زندگی

کنه اما بلد نیست کسی رو لطیف و خاص دوست داشته باشه ... قبلا ... قبلا ... قبلا منو اون هم  
میخواست گرچه شیفته نبود اما الان حتی نمیخواد من با این انزجار کنار بیام؟! پس خودم  
چی؟؟؟

در اسانسور باز شد صدای قهقهه نیکی و ناز دادن های آهو میومد، دستمو رو قلبم گذاشتم ...  
کاش نسبه نداشتمت دخترم...

زنگو زدم و آهو گفت:

-اییی نیکی مامان اومد

نیکی-مامان

-جانم، عمر من

آهو در رو باز کرد، بی اختیار زدم زیر گریه و بغلش کردم و بی اراده و بی فکر جمله امو  
اینطوری شروع کردم:

-مامان خسته شدم از این همه ازار روحی، از سیامک خسته شدم، از نادیده گرفته شدنش ...  
آهو شونه امو بوسید و گفت:

-باشه مادر، آروم باش بیا تو باهم حرف بزنیم، گریه نکن، بچه رو ترسوندی

تازه متوجه نیکی شدم که پا به پای من گریه میکرد، بغلش کردم و بوسیدمشو گفتم:

-نه مامان تو گریا نکن، قربونت بشم

آهو-پایین و ایستاده؟

-گوشیش زنگ خورد رفت، سعدی جلوش بهم زنگ زد یه عکس المعلم نشون نداد

آهو -آخه چرا نشون بده؟! تو برای اون جانا تمدن هستی عزیزم، جانا تمدن نه اقلیما موسوی



به اهو غمگین نگاه کردم اهو گفت:

-مادر غصه چی و میخوری؟ دکتر پسر به این آقای و خوبی

سری تکون دادمو گفتم:

-امروز بهش جواب میدم

-که دل بکنم از سیامک

آهو-شایدم عادت بکنی

-عادت؟

آهو-برای دیدن نیکی هزار کار هست که انجام بدی ولی این هزار کار اصلا ازدواج با سیامک

نیست

-فهمیدم

آهو-تو هر کاری کنی، هر انتخابی کنی ما حمایت میکنیم چون بهت مطمئنیم اما بدون که

منو بابات دوست داریم کنار کسی باشی که تو رو دوست داره ، برای رسیدن بتو مردونه پا

پیش بذاره و این آدم سیامک نیست...

-سعدی

آهو-عشق مثل کتیه که زیرشو زیاد میکنند و سریع بجوش میاد و سرمیره و زیرشو خاموش

میکنند و سریع هم سرد میشه، اما دوست داشتن همون آب سرد تو کتری که کم کم گرم

میشه، داغ میشه، جوش میاد اما سر نمیره

سری تکون دادمو آهو شونه امو بوسید و به طرف آشپزخونه رفت ...

ساعت حوالی هشت ونیم بود که سعدی اومد دنبالم ، کلی جلوی در با جمشید حرف زدن و بعد

راهی رستوران شدیم، سعدی پر از انرژی و شارژ بود، با نیکی حرف میزد و از مریضایی که

صبح کلی خنده اشو درآورده بودن برام تعریف کرد از کارایی که تو ذهنش تعریف کرد انگار که من شریک مطلقشم ... و من ساکت بودم ، ساکته ، ساکت و تنها لبخند میزدم و نگاهش

میکردم، به اون تیپ سر سنگین و خوبش که شامل یه شلوار کتان نوک مدادی و پیرهن مردونه نوک مدادی بود که فیت تنش بود ، ساده اما موقر نیکی به طرف ضبط اشاره کرد و به سعدی اشاره کرد و گفت:  
-نانای؟

سعدی-ای قرتی خانم آهنگ بذارم؟

نیکی سرشو تکون داد و سعدی گفت:

-چشم پرنسس کوچولو...

-باباجمشید به من میگه پرنسس ، اما وقتی اقلیما بودم بابام بهم میگفت (دختر)، کم پیش میومد بگه اقلیما پیش نمی اومد بگه دخترم، عزیزم.... پیش نمی اومد بغلمم بکنه، کلا قبل

باباجمشید و قبل تو فکر میکردم مرد یعنی به خورد و خوراک رسیدگی کردن یعنی دستور بده و زن بعد پافشاری های مدیدی قبول کنه یعنی، شک یعنی داد، یعنی زنو ندیدن ... سیامک

هم شبیه حاج حسن بود ولی جفتشون به اخلاق هم میگن گند ، نمیدونند چقدر شبیه همنند...  
آرزو کردی نیکی بچه ی ما بود، آرزو رو بلند تو صورت سیامک فریاد زد که نیکی کاش دختر اون نبود

سعدی سکوت کرده بود با صدای گرفته گفتم:

-بقول آهو جون باید از این عادت بکنم

میدونید چیه؟ آدما دوراهی ندارند همیشه میدونند که چی بهترینه چی به نفعشونه اون چه که نمیداره تصمیم بگیرند یا جدال قلب و عقل یا جدال عقل و نادونی، بیچاره عقل که شبیه

مادری که هی عز و جز میزنه این راه درسته از این ور برو اما فرزند نادون بازم ته چاه میوفته  
سعدی-خب عقل چی میگه؟

-میگه که باید کنار کسی بود که بشه با اعتماد بنفس گفت:(دوستم داره)  
چیزی که وقتی سیامکو با تو مقایسه میکنم میفهمم که اون اصلا منو دوست نداشته....

سعدی نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و دستمو گرفت و بوسید، نیکی نگاه به سعدی کرد و اونم  
دستمو بوسید خندیدمو بوسیدمش، سعدی گفت:

-فکر کردم آرزو می مونی

به سعدی خیره نگاه کردم و گفتم:

-فکر کردم این حرفا برا تو فیلماست

سعدی خندید و گفت:

-پس باید جمع و جور کنیم عروسی داریم

نیکی-علوس

سعدی-اره عروس تو عروسی دوست داری؟

نیکی-نانای؟

سعدی-آی قرتی خانم

-باید به باباجمشید اینا بگیم

سعدی-من میگم،مازیاد فامیل نداریم کلا از هفده نفر بیشتر نیستیم، شاید با جمعی از  
دوستانمون بشیم پنجاه نفر....

-چقدر دوست و آشنا دارید!(سعدی خندیدو گفتم):

-من اصلا کسی و به یاد ندارم از خونواده تمدن که اظهار نظری کنم

سعدی-انقدر هیجان زده ام که نمیدونم از کجا باید برای ازدواج شروع کرد؟

-هیجان زده اید؟! پس چرا نشون نمیده!!

سعدی-تو سی و پنج سالگی که از هیجان پیر بالا نمی کنند(با شیطنت گفت):

-فوقش سخته است

با اخم و غم گفتم:خدا نکنه

سعدی با شور و لبخند نگام کرد و گفت:

-سخته کجا بود؟ تازه میخوام از الان زندگی کنم(دست منو گرفت و نیکی نگاهی به سعدی کرد و اونم دستشو رو دست ما گذاشت سعدی خندید و گفت):

-حسودی کردی؟

نیکی با قاطعیت گفت:

-مامانه

منوسعدی خندیدیم ...

رفتیم یه رستوران متفاوت که فضا و دکوراسیون ویژه ای داشت ،تموم رستوران مشکی بودسطح مسطح و مشکی با لوسترای بلند کریستالی ،میز و صندلی های چرم مشکی و شمعدون

های بزرگ کریستالی که گل های ارکیده و شمع روشن بود ... فضای شیکی بود سلیقه ی من می پسندید

-این جا رو دوست دارم

سعدی لبخندی زد و گفت:

-پس بیاد موندنی ترش میکنیم

یه ابرو مو بالا دادمو با تردید نگاش کردم و گفتم:

-فکر نمیکنم تصمیم گرفته باشی ،میخواستم اینجا برای دومین بار ازت رسما خواستگاری کنم (از جیبش ، جعبه مخملی کوچکی بیرون کشید و درشو باز کرد شبیه حلقه تو فیلما نبود تک نگین درشت ... اصلا شبیه هیچ حلقه ای نبود ،یه نگین بیضی که از هر طرف هزار رنگ میشد میشه صفحه صدف که مشمول رنگ قالب سفیده اما درونش انگار یه عالمه رنگ

داره ،دور تا دورش هم نگین ریزه ریزه داشت... بنظرم یه انگشتر عتیقه بود!

سعدی-خوشت نیومد؟این نشون مادرم بوده مادر بزرگم بهش داده بود، به اونم مادرشوهرش داده بود...

-میراث خانوادگی؟!این خیلی ارزشمنده

سعدی-مثل تو،اگر مادرم بود حتما اینو دستت میکرد،اما من جاش این کار رو میکنم دستمو گرفت وانگشتر رو دستم کرد،با تردید به دستم نگاه کردم،تموم خاطرات بله لرونم با سیامک عین فیلم جلوی چشمم اومد،اصلا اینطوری نبود!تو یه رستوران شیک درخواست

دادنو من جواب بدم، اینطوری که اول خودمون دونفر قبول کنیم و بعد خونواده هامون بعد کلی برو بیا و جنگ و اعصاب کشی و احتساب بله برونم با فضای نفرت باری برگذارشد بابا با پوزخند گفت:

-چند روز نگهش میداری؟بگو آمار از دستمون نره

سیامک نیم نگاهی به من کرد که جلوی فامیل آب شده بودم و آهسته گفت:

-حاجی این چه حرفیه

بابا گفت:نه بگو بدونیم،این طور پسرای تازه به دوران رسیده که زن نگه دار نیستن

سیامک باز نگاهی به من کرد و جواب نداد

بابا هم گفت:کی عقدش میکنی بگو کارامونو کنار بذاریم

سیامک -نمیخوایید در مورد مهریه حرف بزنید؟!

بابا قهقهه زد و گفت:

-آخه تو پول داری؟مال داری؟چی داری که برای این(اشاره بمن)مهر بذارم؟هان؟

سیامک همچین بور شد و خجالت کشید که من از شرمش آب شدم

بابا از جا بلند شد و یه نگاه به تقویم کرد و گفت:پس فردا بیا ببر عقد کن،قالشو بکنیم

جلوی فامیل،پیش روی شوهر آینده ام یه جوری در مورد حرف زد که من همون لحظه هزار

بار ارزوی مرگ کردم

مامان گفت: یعنی چی مرد، من ارزو دارم این دختر ارزو داره بذارید ولادت حضرت عباس که سه هفته دیگه است .

بابا با پوزخند مامانو نگاه کرد و گفت:

-بذار سه هفته دیگه تا اون موقعه شاید داماد یکی دیگه باشد

بابا صرفا با این حرف هم منو خار کرد هم سیامک یعنی انقدر سیامک بی عرضه و دمدمی مزاجه که منو ول میکنه و میره و من انقدر عوضیم که سیامک نرفته میرم سراغ یکی دیگه و

انتخابش میکنم و باهاشم سریع ازدواج میکنم"

سعدی-جانا کجایی؟

-اینجا

سعدی-اینی که من میبینم رو زمین نبود

-یاد...ولش کن

سعدی-به ذهنیت اجازه نده به جایی جز حال معطوف بشه

سری تکون دادمو گفت:

-خب برای اولین لحظه مشترک واقعیمون چی سفارش بدیم؟

....

وقتی سعدی منو رسوند دم در خونه باهام به بالا اومد تا با جمشید صحبت کنه اهسته به در

کویدم تا نیکی بیدار نشه، آناهیتا در رو باز کرد و نیکی و از سعدی گرفتم و سلام کردم و

گفتم:

-بیا داخل

سعدی -مزاحم نمیشم دیر وقته

-دیگه که غریبه نیستی!

آناهیتا-اوووومممم یه بوهای میاد

سعدی خندید و گفتم:

-بریم داخل تا تعریف کنیم  
-آناهیتا-سیامک اینجاست  
با تعجب گفتم:  
-اینجاست؟!!!!

سعدی با شنیدن این جمله مشتاق شد که داخل بیاد  
داخل خونه که شدیم دیدم سیامک مقابل جمشیدو آهو تو هال نشسته و صحبت میکنند، تا  
منو دید بلند شد و سلامی گفتم و پشت سر من سعدی سلام کرد و با بقیه دست داد و

سیامک گفت:

-بده من نیکی و مزاحم پدر و مادرت شدم

جمشید -مراحمی اقا سیامک

یعنی ککشم از دیدن منو سعدی نگزید

هه! زهی خیال باطل!

آناهیتا-بیه این چیه دستت

سیامک تا نیکی و ازم گرفت ،دستمو کمی بالا گرفتم و گفتم:

-باباجمشید آهو جون با اجازه اتون ،یاشار انگشتر دستم کرد وما نامزد کردیم

جمشید و اهو پیش اومدند و با روی خوش با ما روبوسی کرد و تبریک گفتن؛از پشت شونه

های جمشید و اهو چهره پوزخند زنان سیامک و دیدم

انگار قلبم ازش پر از نفرت شده بود

سیامک با جمشید و یاشار دست دادو گفت:مبارک باشه با اجازه شب خوش

-وسایلشو نمیبیری؟

اونم با حرص نگام کرد و گفت:

-بدی میبرم

-مطمئنا الان نه شیر خشک داره نه پوشک ،بذار بیارم

سیامک-لباساشم بده  
با تردید و شاکی گفتم:  
-لباساش برای چی؟  
سیامک با پوزخند به جمع نگاه کرد و گفت:  
-لباسای بچه منه دیگه بده ببرم  
-برای چی بدم لباسشو ببری؟قحطی لباس براش اومده؟  
سیامک-قحطی لباس نیومدی ولی دیگه برای چی لباسای نیکی اینجا باشه ...  
با بهت به جمشید و آهو نگاه کردم و رو به سیامک گفتم:  
-میخوای منو اذیت کنی؟علت این حرفا چیه؟  
سیامک باز با پوزخند گفت  
-علتی نداره ،ای بابا لباسای بچه رو میخوام  
آهو با صدایی که ته گرفتگی حرص داشت گفت:  
-اقاسیامک مگه قراره نیکی و ببری نیاری؟  
سیامک با حالت مذکور گفت:  
-قراره ببرم بیارم؟  
آهو-یعنی نیکی و نمیاری که جانا ببینه؟  
با بغض و عاز سیامکو نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:  
-برای چی نیکی رو نمیاری هان؟با من لج میکنی  
سیامک با لحن بیخیالانه ای گفت:  
-جاناخانم داد نزن الان بچه بیدار...  
دستش خود به بانداژ پای نیکی وشوکه به پاش نگاه کرد د گفت:  
-پای نیکی چی شده؟  
با همون حاله گفتم:



-این میخواد بره بچه ی منو نگه داره ،بانداژ به این عظمتو الان دیدی؟پس فردا چشمشم کور  
بشه تو نمیبینی

سیامک-پاشو چیکار کردی؟

یاشار-اییه این چه حرفیه ،جانا...

سیامک-شما لطفا ...لطفا اجازه بده...

رو کرد بهم و با جذبہ گفت:

-پای بچه سالم بود چیکار کردی؟

یاشار قبل اینکه من حرفی بزنم یکم جلوتر اومد از سیامک بلند قامت تر و درشت تر بود با  
صدای آرومو لحن جدی گفت:

-چیکار کردی یعنی چی؟یعنی از قصدبه پاش آسیب رسونده؟جانا؟

سیامک تا اومد حرف بزنه یاشار دستشو به تاکید بالا گرفت و قاطع تر گفت:

-پای نیکی چی شده ،نه چیکارش کردی ،دوم انگشتش خورده به در ،در رفته ،الانم دیگه  
تقریبا دردش تسکین یافته است ،سوم اگر نیکی پیش جانا نبود مسلما شما یه نفر بودی

تشخیص نمیدادی که انگشتش در رفته فکر میکردی گریه های کودکانه است

سیامک با اخم به من نگاه کرد و گفت:

-چطوری خورد به در؟چند روز پیش؟دکتر بردی؟مطمئنی در رفتگی بوده

-مطمئنم

سیامک-گج نمیخواست؟

یاشار-برای اطمینان آتل به انگشت بستمو بانداژ کردم

سیامک با یه لحن ناخوشایند گفت:

-تو مگه ارتوپدی که خود درمانی کردی بچه ی منو؟(ادای یاشار رو در آورد گفت):

-اتل بستم!بچه رو شل کن حالا ،خرو بیار باقالی بار کن

-یاشار پزشکه!

سیامک با عصبانیت گفت:

-اگر پزشک بود مغز تو رو درمان میکرد

با عصبانیت به سمت در رفت و آناهیتا گفت:

-اره تو میدونی سیامک،دکتر سعدی چیزی سرش نمیشه...

سیامک در حالی کفششو جلوی در میپوشید شاکی به انا نگاه کرد و یاشار دستشو دور بازو هام

گرفت که به بغضم تسکین بده

سیامک از در بی خداحافظی رفت و آناهیتا گفت:

-مردک غد بی ادب

جمشید-عصبانیتش از رو ترسی بود که سر پای نیکی کرده ،ازش بدل نگیرید

-من چطوری این مردو دوست داشتم آخه ؟شنیدید به من چی گفت؟میگه مغز تو رو درمان

میکرد این فکر میکنه من دیوونه ام

یاشار-این چه حرفیه مگه دیوونه ها پیش من میان عزیزدلم؟

آناهیتا با حرص گفت:

-این مردک بی سواد بی ادب ازش این تفکر بعید نیست،سواد به شعور آدمه دیگه به درس

خوندن که نیست،تو چرا ناراحت میشی ؟انتظارت از این آدم همین اندازه باشه دیگه

یاشار اروم گفت:

-خیله خب هیچی نشده، الان نیکی و میبره دکتر خودش متوجه رفتار زشتش میشه

آهو-من خیلی صبورم ،اما واقعا عصبانی شدم از دستش!این رفتارش خیلی زشت بود

جمشید با شیطنت گفت:

-آهوی من غزال خانم مارال زیبام تو حرص نخور عروسی دخترمون نزدیکه زیر چشمتا چینو

چروک میشه

آهو با خنده لبشو گاز گرفت بقیه بجزمن که متحیر و متفکر بودم خندیدنو آهو با خجالت گفت:

-وا اقا جمشید جلوی دکتر مراعات کن آقا

جمشید-دکتر که دامادمونه دیگه، مراعات نمیخواه

آناهیتا-اه اعصابم بهم ریخت باز گشتم شد بعد میگو چاق شدم خب از بس حرص میدن دیگه(جمشید با خنده رو به آناهیتا که بطرف اشپز خونه میرفت گفت):

-اره بابایی بهونه ی خوبیه برو غذا گرم کن برای منم گرم کن فکر کنم منم عصبانی شدم (این خونواده در هر شرایطی باشند جو نا ارومشونو با ترفندهای خاص آروم میکنند با خنده با شوخی با یک اتفاق و یک جمله خوب .... خونه منه اقلیما ،بعد یه تنش ساعت ها پس لرزه

هاش ادامه داشت ،ساعت ها متلک گویی ها و غیبت ها ادامه داشت و در نهایت خونه عین حکومت نظامی میشد،همه باهم قهر همه سایه همو با تیر میزدن ...

بنیاد این خونواده دست مرداشونه ،این خلق جمشیده که خونواده رو انقدر زیبا پی ریزی رفتاری کرده !

تا یکی دوساعت بعد یاشار خونه امون بود و در مورد تصمیمات با جمشید و آهو حرف میزد و من تموم فکر و دلم پیش نیکی بود و حس انزجار شدیدی به سیامک داشتم تا دمدمای صبح بیدار بودم و با لباسای نیکی شام غریبان گرفته بودم ،تازه خوابم برده بود که ویریه گوشه بیدارم کرد اسم سیامک رو گوشیم بود فکر کردم خواب میبینم گوشه رو کنار

گذاشتم و گفتم:

-تو خواب هم دست

از سر من بر نمیداری ،دوباره صدای ویریه اومد اینبار کاملا پریدمو گوشیمو نگاه کردم واقعا سیامکه ساعتو دیدم پنج ونیم صبح !

چی شده؟!!!!نیکی چیزیش شده؟!!!

گوشیو جواب دادم و گفتم:

-الو

سیامک-میدونم میخوای...

نیکی-مامان  
-جان؟! نیکی بیداره؟  
سیامک-من پایینم  
روی اون لباس خواب، شلوارک و تاپ فقط یه پالتو پوشیدم پوشیدم و شال سرم کردم دویدم  
به سمت بیرون...  
سوز سرد پاهامو در بر گرفت  
نیکی تو بغل سیامک بود، تا منو دید با بغض صدام کرد:  
-مامان!  
-جان، قربونت برم بیداری شدی  
نیکی خودشو به طرفم کشید و بغلش کردم و بوسیدمش و سرشو رو شونه ام گذاشت و  
سیامک با اخم به زمین نگاه میکرد با صدای گرفته گفت:  
-وابسته شده  
-شده؟!!!! شده؟  
سیامک-بعد مرگ اقلیما داشت عادت میکرد  
-به چی؟ به سو تغذیه به دعوا شدن به عدم اعتماد به نفس به چند تربیت بودن به دوست ندا...  
سیامک شاکی گفت:  
-حالا میگی چیکار کنم؟  
-همیشه دست پیش میگیری عقب نیفتی  
سیامک-چیکار کنم؟ پیام بچسبم به تو و زندگیت؟  
با حرص گفتم:  
-خاک برسر نفهمت سیامک  
راهمو کشیدمو رفتم و سیامک دنبالم اومد و گفت:  
-من چیکار کنم هان؟ بردمش خونه تا الان داشت گریه میکرد پشت در چسبیده بود و میگفت  
(مامان)...

سیامکو نگاه کردم و سر نیکی و بوسیدمو گفتم:

-دعواش کردی اره؟ داد زدی بدتر ترسید، تو محبت بلد نیستی، لنگه حاج حسنی

سیامک-من میگم راه بگو تو سرم میزنه من گه ام اصلا خوبه

-خاک تو سر تربیت سیامک

سیامک-پنج صبح جلوی در خونه اتونم میفهمی؟

-این بچه مادر میخواد

سیامک تند گفت:

-بیام بگیرمت عروس خانم

با کینه گفتن:

-آخرین مرد رو کره زمین باشی یه لحظه کنارت زندگی نمی کنم، این فرصتم با زندگی با تو به

گند نمیکشم

سیامک شاکو شوکه نگام کرد و گفتم:

خونه ی وامونده اتو بیار اینجا

از در رفتم و تو نیکی با بغض باز صدام کرد و گفت:

-مامان، بد(زد زیر گریه انقدر سوزناک گریه میکرد منم باهش زدم زیر گریه و گریه ام گرفت و

گفتم):

-ببخشید مامانم، بابات اومد بردت بخدا که هیچ یه لحظه نمیخوام از من جدا بشی

از آسانسور که پیاده شدیم، سریع در واحد بغل باز شد و باز جیغ زد:

-آسایش نداشتی با این بچه ات کله سحر، سر صبح لنگ ظهر، بوق سگ...

جوابی بهش ندادم و گفتم:

-چیه حرف حساب جواب نداره دیگه

-جواب ابلهان خاموشی ست

در رو بستم در میزد و جیغو هوار میکرد ...

آهو از اتاق اومد بیرون با تعجب و مستاصل منو نگاه کرد و گفت:  
-جانا چی شده؟

نیکی سر از شونه ام بلند کرد و گفت:

-آوو جی(آهو جون)، من

آهو-مادر فدای تو بشه ،تو اومدی؟

-سیامک آوردش میگه تا برده خونه بیدار شد از گریه هلاک کرده خودشو

آهو اومد جلو سر نیکی و ناز داد و گفت:

-تو هم نخوابیدی مگه نه؟ برو هم خودت بخواب هم این بچه

رو بخوابون

رفتم تو اتاقم طولی نکشید که هر دو خوابیدیم

همه چی رو روالی افتاد که اصلا پیش بینی نمی کردم، خونواده یاشار اومدن خواستگاری که شامل پدر و برادرش و عمه ی بزرگش بودن، بیشتر شبیه مهمونی بود تا خواستگاری همه

باهم حرف میزدن، یاشار پای نیکی رو معاینه میکرد منو آناهیتا بساط شامو میچیدیم ... انگار همه ده ساله همو میشناسیم بدون تعارف و صمیمانه همه همدیگر رو خطاب میکردن...

خیلی همه چی روتینگ طی شد، آخر مجلس هم قرار عقد و گذاشتن اونم در فی البداهه گویی تاریخی که آناهیتا گفت:

-بذاریم 25 بهمن هم روز ولنتاین هم تولد جاناست هم روز عقدش میشه

پدر یاشار (آقانووالدین که همه نوری صداش میکردن که کلا با همه چی موافق بود جمشیدم با شیطنت گفت):

-ولنتاین که جنگولک بازی شما جووناست هیچی اما بنظر منم روز عقد و تولد جانایکی باشه به نفعشه، کادوهای بیشتری میگیره

همه خندیدن و عمه یاشار گفت:

-از همه مهمتر یاشار و جانا هستند که باید راضی باشن

یاشار دست منو گرفت و گفت:

-بنظر روز خوبیه ، بیست و پنجم عقد، اول اسفندم یه جشن میگیریم  
-عروسی؟!

نیکی تو بغل برادر یاشار (یاحا) بود،رو دست یاحا زد یاحا گفت:

-جان

نیکی با ذوق گفت:من،علوس

نوری با خنده گفت:

-این بیشتر عجله داره

آروم به یاشار گفتم:

-عروسی انچنانی نمیخوام

یاشار-انچنانی نه ولی جشن که آره،پدرامونو مادرت ارزو دارن ،خود تو

-من از عروسی خاطره خوبی ندارم

یاشار-اون خاطرات مربوط به تو نیست

-خونواده ات از نیکی نمی پرسن؟

یاشار-دلیلی نداره پرسن قبلا توضیحاتو دادم

-باور کردن؟

یاشار-این دیگه شخصیه ،مهم اینکه انتخاب من تو هستی

به یاشار خجول نگاه کردم و گفتم:

-بعد این همه عذاب تو موهب الهی هستی یعنی؟اگر عوض بشی ...

یاشار-علم تا حدودی میگه بعد دهه سوم زندگی خلقو خوی تغییر نمی کنه

-کدوم علم؟

یاشار با خنده گفت:

-هنوز اثبات نشده اما بعد ازدواجمون میشه  
 آناهیتا - تو فاصله زمانی پنج شش روز میتونید مراسمو هندل کنید؟  
 سیامک - ما کار چندانی نداریم فقط حلقه و لباس بگیریم و آرایشگاه و گل‌فروشی وقت بگیریم  
 آناهیتا- پس کارای جشن چی؟  
 یاشار- تشریفات دیگه ،من بخاطر مشغله ام و جانا هم با نیکی نمیتونیم میسپاریم به تشریفات  
 آناهیتا- پس ماهم بریم دنبال لباس و مراکز زیبایی  
 جمشیدباز با لحن در آمیخته با شیطنت گفت:  
 -باباجون ،یعنی از اینم خوشگل تر میخوای بشی ؟با دل جوونای مردم میخوای چیکار کنی ؟  
 همه امون مثل خود آناهیتا خندیدیم و آناهیتا با گلایه تصنعی گفت:  
 -باباجون! تو همش منو دست میندازی  
 جمشید بلند شد سر جانا رو بوسید و گفت:  
 -آخه تو پرنسس بزرگ منی ،بذار پرنسس کوچیکه رو شوهر بدیم دیگه از شرش راحت شیم  
 (همه خندیدیم و یاشار گفت:) چقدرم جانا شر بهش میاد!  
 نیکی از بغل یاها جمشیدو صدا کرد:  
 -باباجی من من  
 جمشید- تو رو کجاااای دلم بذارم آخه نیم وجبی؟  
 نیکی با خنده و ذووووق گفت:  
 -نی نی (نیکی) علوس  
 جمشید رفت بغلش کرد گفت:  
 -تو رو میخوام ترشی بندازم  
 نیکی شاکی گفت: نههههههههه علوس  
 آناهیتا زد به شونه من گفت:  
 -ببین ، دهه نودیا اینن ،اگر یاشار پی تو نبودا توهم لنگه منی ،آه (به خودش اشاره کرد، بعد به  
 یاها و گفت:)



-همچنان تا این سن دنبال نیمه گمشده ایم، البته که خدا رو شکر دوتا دهه شصتی دیدیم یه قدم برداشتن

یاها خندید و سری تکون داد و گفت:

-ایدئالیسم، ایدئالیسم خانم، تمام مشکلات دهه شصتیا بر میگرده به همین مبحث... دهه های بعد ما رئالیسمند واقع گران...

آروم به یاشار گفتم:

-چی میگه داداشت؟

یاشار-هرچی میگه انگار که اناهیتا خوب متوجه میشه هر دو خندیدیم ...

دو تا حلقه رینگی زرد، یه سرویس خیلییی ساده که حتی تو سرویسش دستبندم نداشت فقط گردنبند و گوشواره، دوتا ساعت دو رنگ مات با صفحه مربع شکل، یه لباس عقد ساده

متشکل از شلوار صورتی کمرنگ جذب و بوت سفید پاشنه بلند و پالتوی سفید دورخز دار و یه روسری سفید صورتی ساتنی، لباس عروسمم خیلی ساده بود از قسمت سینه به پایین ساتن

امریکایی مرواردید رنگ که یه دامنه کم کلش ساده داشت و بالای سینه تا زیر شونه ها گیپور که با نگین بود دوخته شده بود

تاج کوتاهیم گرفتم

دسته گل عقدم صورتی بود و برای عروسی قرمز آتشین، کل خریدامون خلاصه شد در دو روز تنها دو روز چون دنبال چیز خاصی نبودم، تموم کارایی نظیر کرایه باغ و دی جی عروسی...

همه پای تشریفات بود

کارت عروسیمو خودم طراحی کردم بعد قریب به پنج ماه وقتی مدادو دستم گرفتم بدون فکر طرحی ساده کشیدم و بردم چاپ خونه و از طراحی روی کاغذای کارت به تعداد سفارش

دادم....

تو این مدت یکی دو هفته سیامک چند ساعت نیکی و میگیرفت به قصد نیاوردن آخرم دو سه شب برش میگردوند...

بالاخره بیست و پنجم بهمون رسید

فقط موهامو اتو زده بودم که مرتب تر بشه و از دو طرف سنجاق زده بودم یه آرایش خیلی ملایم کرده بودم و لباس های عقدو پوشیدم، آناهیتا از بیرون صدام زد:  
-جانا، بدو...

-سیامک اومد نیکی و بیاره؟

گوشیم زنگ خورد سیامک بود برداشتمو گفتم:

-سلام کجایی؟! دیرم شد

سیامک-نیکی و نیارم

جیغ زدم: یعنی چی؟ گفتم ساعت دو بچه رو بیار یه ربع به چهاره، تو چرا عادت به آزار من داری؟

سیامک-دادنزن گفتم(بچه رو نیارم تو دست و پاتون نباشه)

با همون جیغ گفتم:

-ده بار گفتم تو دستو پام نیست بچه ام ذوق میکرد حالا نیاوردیش

سیامک-خوابه

باحرص گفتم:

-دروغ گووووو

سیامک-بردم خونه ی فائزه خانم خوابوندتش

-اون بدون من نمیخوابه

سیامک-بیا برو عقدتو کن دیگه نیکی و برای چی میخوای؟

-بتوجه هان بتوجه که عقد میکنم نیکی و هم میخوام

سیامک اهی کرد و گوشط و قطع کرد

انا از پشت سرم گفت:

-چی شد؟

یه فکر کوتاه وردمو گفتم:

-وایسا(شماره زانیار و گرفتم ، تا گفت الو با حرص گفتم):

-به اون داداشت بگو نمردم دوباره زنده بشم که هر غلطی بخواد با دل من بکنه ،دوره ای که دوره ی اون بود و گربه رقصونی میکرد تموم شد ،الان دیگه دلم دستش نیست که بگه

راست رفتی؟چپ رفتی؟دلته میشکونم جلوی خونواده ات سکه یه پولت میکنم ،الان دیگه نه دلم گروعهشه نه خونوادهام و حاج حسن جلاد، پشتم گرم خونواده امه ،یه بچه پیشش دارم

که خون بپا میکنم زانیار،خون بپا میکنم اگر سر بچه ام گربه رقصونی کنه بهش بگو بپاد ، گذشت زمون اقلیمای گاو الان جاناست ،جون اون بچه هم به من وصله بگو منو سگ نکنه

که خوی گرگ داره که شندره میکنمش

گوشی و قطع کردم و پرت کردم رو تخت آناهیتا با چشمای گرد گفت:

-جانا زهره ام اب شد!

گوشواره امو تو گوشم انداختم و از اینه به آناهیتا نگاه کردم و گفتم:

-برای من لج میکنه ناز میکنه مردک پر رو

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم یاشار

رو آناهیتا گفتم:

-روز عقدم گند زده شد بهش میبینی؟

گوشیمو جواب بده ،یاشارالان از لحنم می فهمه که یه چیزی شده

اناهیتا سری تکون داد و جواب دادو گفت:

-یاشار جان الان میاییم... نه حاضر شده... نه نمیخواد بیایی کمک (خندید و گفت) رونما  
میخواد...

پنجره رو باز کردم خنکی و سوز هوا به صورتم خورد نفسی کشید و گفتم:

-من جانام من جانام... اروم باش... این خیانت نیست، بهترین کاره...

بچه امو از قصد نیاورده چون منو حرص بده، مردک مریض اون همه چراغ سبز نشون دادم  
ککش نگزید حالا لج میکنه، غلط کردی لج میکنی...

اروم باش اروم باش...

آناهیتا-بیا اب آوردم برات بخور

-دیدی گذاشت لحظه آخر زنگ بزنه که منو حرص بده

آناهیتا -سوخته، دلش نه ها، اون جایی که باید میسوخت سوخته، چون فکر میکرد تو حالا  
حالاها هستی، گفتمی با یاشار ازدواج میکنم فکر کرد گولش میزنی، الان فهمید که دیگه تموم

شد

-هه، سیامک؟ اون رسیده به آزادی الان جزغله بچه بود باهم ازدواج کردیم دختر بازی نکرده  
دیگه چشمش دو دو میزنه...

آناهیتا صورتمو بوسید و گفت:

-فدا سرت شوهر تو اون پایینه

-شوهر من، هه دارم عجیب ترین کار ممکن و میکنم

آناهیتا-این فکر ها رو نکن زود باش پایین همه منتظرن

باهم رفتیم پایین، یاشار از ماشینش پیاده شد، کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه پالتوی کوتاه  
مشکی و کروات مشکی چقدر بهش میاد بی اختیار لبخند زدم

کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه پالتوی کوتاه مشکی و کروات مشکی چقدر بهش میاد بی  
اختیار لبخند زدم

دست گلم دستش بود ، رزای صورتی و سفید با دو رنگ ربان سفید و صورتی بلند ساتنی ، گلو بهم دادو سرمو بوسید و گفت:

-سلام خانم خانما

-سلام مرسی

یاشار-برای عقد انقدر طولش دادی تا بیای برای عروسی چقدر باید انتظار بکشم؟

آناهیتا-پس مامان اینا کوشن؟

یاشار-رفتن ،چون یکم دیر شده رفتن با عاقد صحبت کنند وقت بگیرند

آناهیتا-پس من چی آخه؟

یاشار-با ما میای ...دی...گه

آناهیتا پشت سرم بود،برگشتم سریع نگاش کردم دیدم با امه اشاره داره به یاشار یه چیزی

میگه با تعجب گفتم:

-آنا

آناهیتا سریع خودشو جمع و جور کردو گفت:جان؟

-چی میگی؟!!!

یاشار-میخوای بریم دنبال نیکی

به آناهیتا غمگین نگاه کردم ،به فکر منه !

-بریم عقد کنیم برای شام میریم دنبالش،بچه هم هی میگفت(عروسی)

آنا-ای بابا خواهر حالا یه دختر شونزده ساله نیست که با دوماه قرض دوسالشه

یاشار در ماشینو برام باز کرد،نشستم ،از آینه بغل به خودم نگاه کردم کردم....

هیچ نشونی از اقلیما نبود !

از حالا به بعد هم دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه

گاهی باید مرد

در یک حصار نامرئی پایبند شد

گاهی باید دل بست

به عذاب و درد رنج تنهایی

دور خودم حصار می کشم که دیگه اقلیما نباشم ، که بتووندن عذابم بدن  
به یاشار نگاه کردم دستش طبق عادت کنار دنده اتو ماتش بود ،این بار من دستمو رو دستش  
گذاشتم و به دستامون یکه خورده نگاه کرد،این مرد و نباید ترجیح داد باید کنار خود نگه

داشت:

موزیک تو ماشین پیچید:

بین چقدر تغییر کردم

باوقتی که عاشق نبودم

بعد تو یه ثانیه حتی ادم سابق نبودم

یاشار دستمو بوسید ،نگران آنا شدم نکنه بیینه و دلش بسوزه ،از آینه بغل به پشت نگاه کردم  
دیدم سرش به زیره حتما گوشی به دستشه

بالاخره رسیدیم به محضری که غرق گل بود و کنار هر دسته بزرگ گل تنگ های بلند  
بلورین آب و ماهی های گلغیش بود و دور تنگ مرواریدای سفید آویزون شده بود و لوازم سفره

عقدم تو ظرفایی بود که دورش پر از گل های ارکیده بنفش و سفید بود....

با ورود ما همه دست زدن ،خانما کت دامن تنشون بود و آقایون کت شلوار خیلی سنگین و  
مجلسی و موقر

تو جایگاه عقد نشستیم و مامان اومد کنارمو گفت:

-نیکو کو؟

-نیاوردش

-چرا؟

-که حرصم بده،زنگ زدم زانیار خط و نشون کشیدم گفتم فکر نکنه اقلیمای پیه موندم

یاشار دستمو گرفت، شنیده بود اینو از فشار اندکی که بدستم آورد فهمیدم، آدمای محبوب فریاد نمی زنند که به من توجه کن با یه تلنگر کوچیک اعلام میکنند خط قرمز کجا بود و رد

کردی، زندگی با این طور آدماسرشار از آرامش باید قدر دونست  
آهو سریع متوجه شد و سری تکون داد و سکوت کرد و دستیار عاقد قرآن و بهمون دادو با یه  
بسم الله شروع کرد ...

تموم طول عقد به خودم میگفتم:

(یعنی کار درستی کردم؟ شاید بخطر نیکی باید کوتاه میومدم خودم از سیامک میخواستم، بچه  
مهمتر از غروره... به جمع نگاه کردم، چطور یاشار رو ترک کنم؟ اون بهم اعتماد بنفس

میده وقتی یک مرد زنی رو خالصانه دوست داره، زن ناخودآگاه حس ملکه بودن میکنه هر جا  
حس کردی محتاجی بدون عشقی در کار نیست و این احساس خاری  
من باسیامک شبیه یه خار بودم  
عاقد-خانم جانا تمدن و کیلم؟

چشمامو بستم دست یاشار هنوز تو دستم بود، بهترین تصمیمه بگو بله خرابش نکن، نکنه از  
نیکی جدام کنند

-من یه شرط دارم

یاشار متعجب گفت: جانا

-یاشار میترسم

یاشار-چه شرطی؟ ما باهم کلی صحبت کردیم که اینجاییم

نوری-یاشار!

یاشار به پدرش نگاه کرد و نوری گفت:

-چی میخوای؟

به جمشید نگاه کردم رنگش زرد شده بود و با یه نگاه تردیدوار نگام میکرد جرات نکردم به آهو  
نگاه کنم، سر به زیر انداختم گفتم:

-بعد عقد حق نداری نیکی و ازم جدا کنی  
یاشار با لحن وارفته گفت:  
-من کی گفتم نیکی نباشه  
-قبل عقد هیچ وقت  
یاشار -یعنی تو فکر میکنی من برات فیلم بازی میکنم  
با بغض و شرمندگی گفتم:  
-نه نه نه بخدا نه به جون نیکی نه  
نوری -باشه شرط ضمن عقد میذاریم اگر بخوای من خودم میبرمت قانونیش کنیم  
یاشار با صدای نجوا گرانه گفت:  
-این فکرت یادم نمیره  
دستشو گرفتم و گفتم:  
-میخواستم برم، همین (بههم متعجب نگاه کرد رنگش پرید با چشمای گرد نگام میکرد  
گفتم:)همین الان فهمیدم نمیتونم دیگه (گیج و هراسون نگام کردو گفتم)  
-نمیخوام کسی جز تو اینجا باشه، دردم نیکی بخدا نیکی نه هیچ کس  
یاشار -قبلا باید حرف میزدی نه اینجا...  
عاقده -خیله خب بخونم؟  
نوری سر از دفتر عاقد بیرون کشید و به من نگاه مطمئن کرد و گفت:  
-بخون حاجی  
عاقده -خانم جانا تمدن...  
در دفترخونه باز شد و سیامک با نیکی اومد داخل، قلب هری ریخت، یاشار با حرص گفت:خدا  
لعنتت بکنه  
سیامک با سری که در زاویه کمی از حد بالا قرار داشت به من نگاه کردو گفت :  
-سلام، مبارکه، اجازه هست؟  
سکوت در فضا پیچیده بود انقدر که عاقد گفت:



-آقا میخوای همونجا بمونی و مجلس در حالت تعدیل

بمونه

نیکی دستاشو طرف من دراز کرد و گفت:

-مامان

تا اومدم بلند بشم یاشار با دستش که تو دستم بود روی پام گذاشت یعنی بشینم بهش نگاه کردم پشت و زیر گوشش قرمز بود، قطره عرقی از بین موهای کنار شقیقه اش بی مهابادو

رقصان، سر خورد وبدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-حق نداشت این کار رو بکنه

قلبم فروریخت حس کردم پشت این سکوت یه جنگ بزرگ هست

سیامک اومد داخل و کنار یاها ایستاد، یاها هم برگشت خیلی جدی سیامک و نگاه کرد و گفت:

-شام ساعت هشت بود

قطره عرقی از بین موهای کنار شقیقه اش بی مهابادو رقصان، سر خورد وبدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-حق نداشت این کار رو بکنه

قلبم فروریخت حس کردم پشت این سکوت یه جنگ بزرگ هست

سیامک اومد داخل و کنار یاها ایستاد، یاها هم برگشت خیلی جدی سیامک و نگاه کرد و گفت:

-شام ساعت هشت بود

سیامک به یاها نگاه کردو گفت:

-من برای شام نیومدم

یاها-اومدی پس شکار کنی؟

سیامک متعجب یا‌ها رو نگاه کرد و گفت:

-شکار چی؟

یا‌ها-بهترین لحظه زندگی شون

سیامک-نیکی و آوردم

یا‌ها-تو نیکی بیار بودی قبلش می‌آوردی

(یا‌ها رک و پوست کنده حرف می‌زد، بدون رو دروایی بدون مکث، سیامک خیره نگاش کرد و

گفت:)

-ناراحتید برم

یا‌ها-ناراحتیم اما بچه دستته، این که نمی‌فهمه باباش وقت شناسه

سیامک کمی جابجا شد و گفت:

-کسی بتو گفته که بی اندازه رکی؟

یا‌ها-دلیلی نداره پشتت بگم تو روت می‌گم مثل مرد، اونا که ضعف شخصیت دارن پشت آدم

حرف می‌زنند، من نه موفقیتی در تو می‌بینم نه حسادتی درخودم نسبت بتو پس تو روت می‌گم

سیامک با سکوت یا‌ها رو نگاه کرد و بعد روشو بگردوند، نیکی با بغض گفت:

-بابا

سیامک-جان

-مامان

سیامک-الان وقتش نیست به اندازه کافی وقت شناسی کردیم

یا‌ها-آهان، انگار فهمیدی چه خبره

سیامک یکه خورده یا‌ها رو نگاه کرد

یا‌شار-جانا

-جان

یا‌شار دستمو مجدد گرفت و گفت:

-عاقده سه بار خوند

-آهان، بیخشید... با... با اجازه ... (عقدم وقتی اقلیما بودم همون دفعه اول بابا گفت): بگو بله دیگه  
تو که از خدات بود بدبخت بشی بگو بله  
اون لحظه که گفتم با اجازه بزرگترا بابا چنان پوزخند بلندی زد که سیامک گفت:  
-قشنگ ابروریزی رو تموم کرد دیگه  
یاشار-جانا!!!

-با اجازه پدرو مادر مهربونم(نگاشون کردم با عشق منو میدیدن میدونید انرژی عشق همیشه به  
معشوق میرسه اگر نرسید پس بلوفه عشق نیست)و بزرگ ترا بله  
همه دست زدن نگام به نگاه سیامک گره خورد

سر متمایل به زیر بود و نگاش به طرف بالا بود و بسمت من بود یاشار گفت:  
-با اجازه بزرگترا بله  
عاقد-بیایید امضا کنید

یاشار بلند شد و دستمو به طرف خودش کشید و بلندشدم یه حسی بهم گفت:  
-تموم شد دیگه، یاشار.... یاشار.... و بقیه مردا هیچ...  
خودکار رو دستم دادو گفت:

-جاناجان امضا کن

انگار سرم گیج میرفت... تندتند امضا کرد و بخودم نهیب زدم:

-خودتو جمع و جور کن

هیچ دوراهیی وجود نداره، همیشه میدونی بهترین راه کدومو این خودتی که انقدر شک میکنی  
به راحت تا راه درستو سراب بینی

خودکار رو به یاشار دادمو آرنجشو گرفتم نگاهی بهم کرد و گفت:

-میخوای بشینی؟

-میتونم؟

یاشار همراهیم کرد تا دم مبلمان محضر و گفتم: بیخشید نایستادم

یاشار لبخندی زد و گفت: راحت باش عزیزم

نشستم اناهیتا اومد بالا سرم و رو دسته مبل نشست و اروم دم گوشم گفت:

-زانیار میگه گفته نیکی رو ببرم پارک

پوزخندی زدم نگاه به سیامک کردم سرش پایین بود و داشت با دست نیکی

بازی میکرد

-تازه فهمیده

آناهیتا-چیو؟

-که نیکی مهمتره تا انتخابش

آناهیتا با وحشت گفت:

-تو که پشیمون نیستی

-ابدا، ابدا،....ابدا... (به سیامک نگاه کردم و مجدد گفتم): ابدا

آناهیتا-اووف خدا روشکر

یاشار اومد و گفت:

-آناهیتاجان من که خواهر ندارم تو پاشو شیرینی تعارف کن

آناهیتا مثل یه سرباز به فرمانده اش احترام گذاشت و گفت :

-چشم قربان

نیکی با بغض گفت:

-مامانم؟

-جون دلم، الهی من بمیرم برات

اومدم بلند شم یاشار گفت:

-من میارمش

به یاشار نگاه کردم رد نگاهم به آناهیتا رسید که ظرف شیرینی رو مقابل یاها گرفته بود آناهیتا

هم با نگاه متعجب منو نگاه کرد، تملک در وجود یاشار متولد شده بود

نیکی تا رفت تو بغل یاشار پاشو نشون داد، یاشار گفت:

-پات خوب شد

نیکی به پاش نگاه کرد و گفت: نه

یاشار خندید و گفت:

-الکی نگو شیطونک

نیکی -اوووف اوووف

یاشار رو به من گفت:

-برای جلب توجه میگه ها

نیکی تا بغلم گرفتم زد زیر گریه با تعجب گفتم:

-چیه مامان؟ چی شد؟... وااا، یاشار ببین کجاشه...

آهو بلند شد و گفت:

-چیزی نیست مامان بغض کرده ندیدت

-الهی قربونت برم من

سرشو دستشو بوسیدم و به بغلم فشردمو گفتم:

-مامان اینجاست، مامان پیش توئه که

یاشار سرشو ناز داد و بغل مبل چنپاتمه زد گفت:

-الان میریم برای نیکی نی نی بخریما

نیکی صورتشو تو بغلم غایم کرده بود آهو از طرف درم سر نیکی رو ناز دادو گفت:

-پاشو راه برو مامان تو بغلت بگیر ساکت میشه

بلند شدم دیدم نگام به سیامک افتاد با حرصو شکایت نگام میکرد منم با غیض نگاش کردم

نگامو از ش گرفتم و زیر لب گفتم:

-دوزاریش کجه مرد بی مغز

آهو از طرف درم سر نیکی رو ناز دادو گفت:

-پاشو راه برو مامان تو بغلت بگیر ساکت میشه

بلند شدم دیدم نگام به سیامک افتاد با حرصو شکایت نگام میکرد منم با غیض نگاش کردم  
نگامو از ش گرفتم و زیر لب گفتم:

-دوزاریش کجه مرد بی مغز

رفتم در پنجره به بیرون نگاه کردم، نیکی غرغرای زیرزیرکی میکرد که فقط من میشنیدم به  
بیرون نگاه کردم، همه چیز عوض شد دیگه، از اقلیما فقط مادر نیکی بودن مونده هیچ

نسبتی با هیچکس نداره، نه باسیامک نه برای حاج حسن... بیچاره مادر... م

دیگه جاناتمدن همسر دکتر یاشارسعدی فرزند جمشید و آهو هستم

برگشتم به جمع نگاه کردم، پدرا پیش عاقد بودن و خانما باهم حرف میزدن، یاها سرش تو  
گوشی بود اما هر از گاهی یکی دو کلمه میگفت که سیامک یکه خورده نگاش میکرد و آخرین

نفر یاشار بود نگام تو نگاش گره خورد، حواسش به منه، تموم نگاهش با منه لبخندی بهم زد و  
رفتم طرفش و مقابلش ایستادم آهسته بازومو نوازش کرد و گفت:

-میخوای من بغلش کنم

نیکی جواب داد: نهههه، مامان

یاشار-اییه تو شنیدی؟

نیکی برگشت نگاش کرد و گفت:

-من گیاه (گریه)، مامان، رفت، تو، برد

یاشار باتعجب منو نگاه کرد و گفت:

-بچه دوساله نشده رو پر میکنند؟!!!!

برگشتم سیامک و نگاه کردم، داشت منونگاه میکرد جسور تهدیدوار نگاش کردم و از جا بلند  
شد و گفت:

-خب، من رفع زحمت کنم

یاها-خداحافظ

سیامک یکه خورده یاها رو نگاه کرد و یاها هم ریلکس نگاش کرد و جمشید گفت:

-اقاسیامک تشریف داشته باشید در جشن ما شرکت کنید  
سیامک-نه آقاجمشید تا اینجا هم موندم فراتر از حقم بود (بی اختیار به یاها نگاه کردم انقدر  
جواب داده بود منتظر بودم بینم چی میگه، یه پوزخند زد) و جمشید گفت:

-به هر حال خوشحال میشدیدم اگر میموندین  
سیامک-آقاجمشید من یه کار کوچولو با شما دارم چند لحظه

سیامک و جمشید به گوشه ای رفتن و یاشار رو به یاها گفت:  
-دوربینو آوردی؟

آناهیتا کف دستاشو زد به همو گفت:

-آفرین یاشار ما عکس نگرفتیم اصلا بیاید...

سیامک و جمشید چند دقیقه ای باهم حرف زدن خیلی کنجکاو بودم که در مورد چی حرف  
میزندن نکنه در مورد نیکی، نکنه بگه دیگه نیکی و نیارم...

بعد چندی سیامک رو به من گفت:

-جانا خانم زنگ بزنی بگید پیام دنبالش، با اجازه همگی

سیامک رفت و تا جمشید اومد تو جمع گفتم:

-چی میگفت؟

یاشار-جانا!!!!

-میتروسم بگه نیکی و نیارم دیگه

جمشید-نه باباجان نه

یاشار-تو اصلا حواست نیست

-حواسم به تو نیکی

یاشار-من کینه ای نیستم اما این کارشو جواب میدم

جمشید-من الانم بهش گفتم عذرخواهی کرد

-درمورد نیکی چی گفت؟

جمشید-هیچی!

-هیچی؟ پس چی میگفت؟

جمشید-درمورد پول چکش بود گفت فردا به حساب میریزه

-همین؟

جمشید-اره باباجان همین

یاشار-خیالت راحت شد؟

-خیال من نسبت به اون یه وقت ناراحته اونم اینکه نیکی و ازم بگیره

یاشار-انقدر نقطه ضعف نشون نده تا از همین ناحیه بهت ضربه بزنه

جمشید-آقایاشار راست میگه هرچی باشه اون پدر نیکی، قانون و با اسناد و مدرک حتی از نظر

دی ان ای

-وای باباجون تو رو خدا تو دلمو خالی نکن

جمشید نیکی و ازم گرفت و گفت :

-ترس ماهمه پشت همیم، شما عکساتونو بگیرید

بعد عکسا ، به رستورانی که جا رزرو کرده بودیم رفتیم، سبک و سیاقش سنتی بود اما یه

جورایی هم مدرنیته

دو تا میز شش نفره رو رزرو کرده بودیم ،اولش موسیقی زنده و شومن اومد و با چای و شیرینی

و تنقلات ازمون پذیرایی کردن و بعد یکی دوساعت شامو آوردن و بعد شام هم میوه

آوردن و همچنان انواع اقسام خواننده ها و شومن ها میومدن و اجرا داشتن ،شب متفاوتی بود

....

آخرشب که بر میگشتیم، جلوی در خونه امون هنوز با یاشار تو ماشین بودیم و پیاده نشده بودیم

که یاشار گفت:

-جانا!

-تو میدونی که من بی نهایت دوستت دارم مگه نه؟



بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟

یاشار-ببین من قبلا هم بهت گفتم اما باز هم میگم

من سیزده ساعت کار میکنم هفت ساعت میخوابم و چهارساعت زندگی میکنم  
تمام بیست ساعت قبلو این چهارساعت میسازه من وقتی نسبت به تو آسوده خیال باشم میتونم  
بیست ساعت بعدیمو ادامه حیات بدم

با نگرانی و تردید گفتم:

-چی شده؟

یاشار-رابطه اتو، با، سیامک، کنترل کن

به یاشار خیره نگاه کردم و گفتم:

-من رابطه ای با اون ندارم، من انتخابمو کردم و الان باهاش پیمان بستم

حتی قرارای رفت و آمد نیکی هم تو بذار...

یاشار-من بهت شک ندارم که بخوام این کارا رو من بکنم، من با چشم باز انتخابت کردم، من

میدونستم که تو در چه وضعیتی هستی و تو رو خواستم، اما میگم کنترل کن

-تو نگرانی؟

یاشار-تو زن منی! نگران نباشم؟ من حسادت میکنم به غروری که اون داره و من ندارم

-چه غروری؟!

یاشار-تو اونو خواسته بودی، قلبی، اما منو برای رها انتخاب کردی

یکه خورده به یاشار نگاه کردم، عمق قضیه فاجعه آمیزه، یعنی انقدر بی پروا بودم که بین رهایی

و علاقه، رهایی رو از من فهمیده

دستشو گرفتم و گفتم:

-اولش آره اما حالا دیگه نه، سرعقد به خودم

گفتم (میخواهی بری؟ گفتم نه، محال مردی و که منو دوست داره رها کنم، برای یه زن دوست داشتن یک مرد کافی نیست اون دوست داشته شدنو بیشتر از دوست داشتن خودش

میخواود، من نمیخواوم بشم اقلیما، من اقلیما بودنو درد کشیدم  
یاشار با سر انگشتاش که بالای صندلیم بود آهسته دورتمو لمس کرد و آروم گفت:  
-دوستت دارم

تو عمق چشماش نگاه کردم مورمورم شد، قلبم هری ریخت چقدر کلامش متحول میکنه این  
دل رنجور رو، محاله که یه زن نفهمه که عمق علاقه یه مرد کجاست، مردا یک بعدی

هستند وقتی روی یک زن سرمایه گذاری قلبی دارن حتی نگاهشون هم سیگنال های مثبت  
میفرسته، اولین بار بود که بین دستاش به لطیفانه ترین شکل ممکن با ظرافتی، اینبار مردانه

بوسیده شدم چقدر طمانینه داشت چقدر خاص بود... انگار باهر صدم ثانیه حک میشد تو ذهنم  
، حس کردم انقدر محتاطانه و آروم و با نوازش بوسیده شدن مخصوص یک ملکه است و

من اون لحظه ملکه یاشار بودم

از ماشین پیاده شدم، خودم نبودم حس کردم این احساس مربوط به اقلیما نیست، نیکی تو  
بغلم بود،

خوابیده بود، بر گشتم دیدم یاشار با نگاهش داره بدرقه ام میکنه، چند خط عربی منو تبدیل به  
یه آدم دیگه کرده یاشار بی صدا گفت:

-دوستت دارم

من نتونستم متقابلا احساسمو بگم یاد نگرفته بودم، جانا تو کمکم کن این مرد لایق دوست  
داشته شدن، لبخندی زدم و به طرف بالا رفتم، تو آسانسور به دستم نگاه کردم حلقه رینگی و

ظریف زرد رنگ چه خودنمایی میکند بین انگشتای دستم انگار یه عمر جاش اونجا بوده ،حلقه ازدواج سیامکو دوست نداشتم سرخرید حلقه انقدر اعصاب کشی داشتم که از حلقه ام

متنفر بود ،کاش پدر مادرا همه بدونند وقتی دختر یا پسرشون داره ازدواج میکنه ،انقدر بهش فشار نیارن که بگو اینو بخره برات اونو بخره...بخدا که جز عذاب و تلخی خاطره چیزی به

دختر و پسرش نمیرسه،من میدونستم که سیامک پول انچنانی نداره نمیتونستم انقدر فشار بهش بیارم بعد مامانو خاله ها از هر طرف میگفتندبگو این حلقه رو بخره اونو بخره ،نگینش

کمه،عیارش پایینه،این که برند نیست!... آخرم یه حلقه اندازه کله ام خرید که دهن خونواده امو ببنده اما همیشه سرکوفتشو به من زد،هروقت حلقه امو دیدم خاطره ای تلخ برام تکرار

شد ،اون حلقه هیچی برام نیاورد نه دوست داشتن نه آرامش ،هیچی!

از آسانسور خارج شدم ،زنگ نزده آنا در رو باز کرد ، با خنده گفت:

-خواهر من جاتو باشم الان به بعد دیگه از خوشی میمیرم

-واااا!

آناهیتا-برو اتاقت و ببین،نیکی و بده من این سیامک انقدر غر زده به جون زانیار کلافه اش

کرده الان میان نیکی ومیبرنش

-چرا زانیار؟

آنا-ما که زنگ نزدیم هی زانیار و وادار میکرده اون زنگ بزنه به من آمار بگیره که کی

برمیگردیم

-مردک

آناهیتا-ولی من عجب از این یاخا خوشم اومد کلا با سبد ول میکن وسط میدون اصلا بدجور

رکه

آهو اومد و گفت:

-مامان اومدی، بیا اتاقتو ببین

نیکی و آناز گرفت و بوسیدمش و آنا بردش پایین رو به اهو گفتم:

-باباجمشید کو؟

آهو-خوایید(باخنده گفت):

-خیالش راحت شد

-از چی؟

آهو-تا دقیقه نود میگفت:(نکنه جانا بزنه زیر همه چی وقتی گفتم "شرط" جمشید قالب تهی

کرد، بعدشم که سیامک اومد دیگه دور از جونش داشت سخته میگرد)

-طفلک بابا

آهو لبخندی زد و گفت:

-یاشار برات سور پرایز داره

-سور پرایز چی

صدای آیفن اومد، آیفن برداشتم آناهیتا با زانیار دم در بودن، جواب دادم:

-بله؟

زانیار-سلام عروس خانم، مبارک باشه

-سلام زانیار جان ممنونم خدا قسمت تو بکنه

زانیار-خدا قسم ممنونم بکنه بنده خدا اجازه نمیده

آناهیتا ارومتر گفت:ایبیه!

زانیار-ان شالله خوشبخت بشی

-ممنون، برای عروسی حتما بیایدها

زانیار-من میام حتما

-تنها؟

زانیار-باشه آناهیتا هم میارم(سه تایی خندیدیم و زانیار بالحن جدی تر گفت):

-بله تنها میام

اصرار نکردم عزتمو نگه داشتم و گفتم:

-خیلی خوشحالم میکنی حتما بیا

زانبار-قربانت،شب بخیر عروس خانم

-سلام برسون شب بخیر

گوشی و گذاشتم ولی مانیتور آیفن روشن گذاشتم ، زانبار آناهیتا رو کنار کشید و مجدد باهاش شروع به صحبت کرد ،آهو اومد دستمو گرفت و کشید برد طرف اتاق و گفت:

-در اتاقو باز کن

در اتاقو باز کردم ، رو تختم یه دسته گل رز داخل یه تلق شیشه ای بود و روشو ربان زده بودن و یه بسته شکلات با جعبه ی فلزی قلب شد و هفت تا پاکت های بزرگ جلوی تخت بود برگشتم به آهو گفتم:

-یاشار خریده؟!

آهو-یاشار برای تو هدیه آورده اینطوری قشنگ تره،برو پاکتا رو باز کن

رفتم سمت پاکت ها وسایل داخل پاکت ها رو بیرون کشیدم ...

خیره بهشون نگاه کردم ،تمام وسایل نقاشیمو از نو گرفته بود... همون جا کنار لوازم نشستم،شاید هرزنی از خریدن یه سرویس جواهر از شوهرش خوشحال بشه اما یاشار میخواست

شروع دوباره رو به من برگردونه،میخواست با این کار بگه مثل ازدواج با من باز هم انتخاب کن جانا باشی،به کاری که عاشقش بودی برگرد ...

-مامان آهو

آهو -جان

-این مرد داره چیکار میکنه؟

آهو به سادگی گفت:

-اون فقط فهمیده زندگی یعنی چی

گوشیمو اوردم با یاشار تماس گرفتم، آهو بیرون رفت بعد دوتا بوق گفت:

-دوست داشتی؟

-تو از کجا پیدات شد؟

یاشار خندیدو گفت:

-باشه، اگر تو اقلیمایی من هرکاری میکنم که تو جانای من بشی، تو یه هنرمندی، هنرمند

نباید ایستا باشه پویا شو باید از کنج اون خونه در بیای

-من چیکار کنم برات آخه؟ که جبران کنم؟

یاشار خندید و گفت :

-مگه زن و شوهر جبرانی دارن؟ انگار یادت رفته الان ده ساعته همسر بنده شدی

خندیدمو گفتم:

-ممنونم مهربون ترین

یاشار-یکی از اتاقای خونه منتظرته که بیای وسایل کارتو بچینی

-یاشار

یاشار-جان

-من یکی دیگه میشم حتی شده خودمو به فراموشی میزنم بخاطر تو، تو برام انگیزه ای

یاشار-به امید خدا

روی صندلی آرایشگرنشستم، به خودم نگاه کردم، سیامک برای اینکه اذیتم کنه نیکی و

عروسی نمی آورد، دلهم برای بچه ام میسوخت که دلش میخواد عروسی رو ببینه، رو کردم به

آرایشگر و گفتم:

-نمیخوام موهام جمع باشم، فقط یه حالت منظم بهش بدین همین، آرایشمم در حد گریم مات

باشه نمیخوام سایه آنچنانی و رژ پررنگ بزنی

آرایشگر سری تکون داد و به صندلی تکیه دادم و هندس فری هامو تو گوشم گذاشتم تا یه موزیک آروم گوش بدم تا شاید حرصی که از سیامک میخورم کاهش پیدا کنه به موزیک گوش میدادم که خوابم برد ، فقط چند بار آرایشگره گفت:

-چشماتو باز کن بینم سایه اتو...

یکی آروم زد به شونه ام به بالاسرم نگاه کردم دیدم آناهیتاست هنس فریا رو از گوشم دراوردم و گفت:

-خوابیدی؟نخواب صورتت پف میکنه

بین لباستو کفشت اینا رو آوردم

-داری میری؟

اناهیتا-میرم میام

-کجا میری؟بیا حاضر شو مگه نمیخوای موهاتو درست کنی؟

اناهیتا-برم بیام بعد

-داری میری پیش زانیار؟!

اناهیتا-نع

-الان وقت رفتن خونه زانیاره؟

انا-هیس ،ای بابا نیم ساعت دیگه میام

-من زنگ میزنم به زانیار ،غلط کرده ،عروسی منه تو رو نگه میداره تو دیر میرسی به عروسی

انا صورتمو بوسید و گفت:

-زود میام بخدا ،صبح گند زدم باید برم دلجویی

چپ چپ نگاهش کردم و گفت 5باغم

دوباره بوسیدتم و گفت:

-عالی شدی

دوید رفت به آرایشگر نگاه کردم و گفتم:

-اگر زودتر از 7 اومد من اسممو عوض میکنم

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم یاشار جواب دادم:  
-جان؟

یاشار-سلام عزیزم چقدر از کارت مونده

-خانم چقدر دیگه مونده؟!

آرایشگر-تاجتم بذارم تمومه

-یه ربع ده دقیقه

یاشار-ما پایین هستیم،حاضر شدی زنگ بزن پیام بالا

-باشه چشم

از تکیه خارج شدمو به خودم تو آینه نگاه کردم،تغییر چندان فجیعی نکرده بودم اما من این حد  
تغییر و دوست داشتم،موهام مجدد مرتب دورم ریخته شده بود،یه سایه دودی بژ کمرنگ

،مژه مصنوعی به خودی خود چشمامو کشیده و درشت کرده بود،یه رژ گوشتی رنگ هم زده  
بود

انتظارم در همین حد بود

تاجمو که گذاشت تکمیل شدم ولی هنوز شبیه عروس نبودم ، لباسمو به کمک دستیار ها  
پوشیدم یکیشون گفت:

-چه عروس ساده ای!

-همه خیلی سخت میگیرن ولی سادگی قشنگ تره

زنگ زدم به یاشار و گفتم:

-من آماده ام

یاشار-به به مشتاق دیدار عروس خانم

خندیدمو تورمو روی صورتم کشید و جلوی در منتظر شدم تا یاشار بیاد بازم خاطرات لعنتی  
ازدواجم باسیامک تو ذهنم اومد تا منو دید گفت:



-اه اه این چه رژی برات زدن شبیه زن های آکله شدی برو پاک کن بهت نمیاذ یعنی یه کم هم ازم تعریف نکرد ، رفتم رژو پاک کردم آرایشگر رو صدا کرد گفتم:

-این چرا گردنش سفیده صورتش برنزه است ؟

یک ساعت و نیم گیر داد و با آرایشگر دهن به دهن شد و آرایشگر هی آرایشمو تغییر دادو... اووووف با دلخون رفتیم به سمت آتلیه

در آسانسور باز شد یاشار تا منو دید خندید و گفت:

-خانوم خانومای من ! عروس خوشگل...

استرسم فروریخت،نمیدونستم انقدر مضطربم این مرد چقدر خوب درکم میکنه ،انگار میدونه که الان فقط نیاز دارمکه بهم بگه تو عالی هستی تو امشب همون شدی که من میخوام تا

حرفاش و انرژیش آبی بشه رو آتیش استرس های مربوط به عروسیمون یاشار دستمو گرفت بوسید و گفتم:

-موهامو نذاشتم ببندن(مضطرب نگاش کردم تازه یادم افتاد کاش باهاش مشورت میکردم یاشارگفت):

-من خیلی دوست دارم که قیافه خودته بیشتر ،عالیه نگران نباشیا -خوب شدم؟

یاشار-خوب شدی؟خوب بودی الان عالی شدی

پررنگ و دندون نما خندیدم و یاشار زیر لب گفت:جان من

قلبم فروریخت ،فروریختا میدونید انگار اولین بار یه پسر بهم میگه چقدر خوشگلی و من از تعریفش قلبم هری میریزه

یاشار دستگلی که متشکل از گل های ریزه صورتی و ارغوانی بود و بهم داد و گفت:

-کتت کو؟فکر کنم تو همیشه ته دیگ سوخته میخوردی

-من!!!!چرا!!!

یاشار-چون داره برف میاد

-برف؟!وای عکسای باغ چی ؟

یاشار-سرمانخوریم خوبه ،عکاس که زیادی شاعرانه فکر میکنه...

خلاصه کلی عکسو ژستو برو بیا رفتیم به سمت باغی که عروسی رو گرفته بودیم همه مهمونا اومده بودن و جمعی هم برای استقبالمون اومدن ،تموم باغ از برف پوشیده شده بود...  
یاشار رو به فیلم بردار گفت:

-جناب خواهشن بذار اینجا رو ردشیم بریم یخ زدیم

جمشید اومد جلو تا منو دید سرمو در برگرفت و پیشونیمو بوسید و گفت:

-ان شالله عاقبت بخیر بشی

پشبندهش آهو بابانوری جلو اومدن ،آهو که بغضش گرفته بود ...

رفتیم داخل سالن جمعیت زیاد نبود اما همون تعداد چقدر گرم و دلنشین مجلسو گردوندن...

همون اول برامون نوشیدنی گرم آوردن و گفتم:آخیششششش گرم شدم

یاشار-آناهیتا کجاست؟

باحرص گفتم:نکنه هنوز نیومده...

آهو رو صدا زدم و اومد جلو گفتم:

-آناهیتا کجاست؟

آهو-ده بار زنگ زدم گفته تو راهم،عصبانیم بود نمیدونم چی شده

-عصبانی بود؟!!!!

به ورودی نگاه کردم دیدم آناهیتا اومد داخل و پالتوی مشکیشو در آورد یه پیرهن شب بلند

زرشکی آسین حلقه

ای که تمام پشت لباس تا کمر حریر بود پایینه زیری دامنه لباسم همینطور از حریر بود تنش

بود،تموم موهاشو بالا کشیده بود و صورتشو جسور و زیبا کرده بود ،یه آرایش ویژه شب

هم کرده بود یاشار آروم گفت:

-چه تغییری

-این تغییر از حرصه

آهو-خدا به من صبر بده

آنا اومد جلو و با ما دست داد و روبوسی کرد و گفتم:

-خوبی؟

آناهیتا-ازین بهتر همیشه

از ما دور شد و رفت سر میز جمشید اینا نشست و به یاشار نگاه کردم زیرلب گفتم:

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد

ابروهامو بالا دادم و با تعجب یاشار رو نگاه کرد و با چشمش اشاره کرد به طرف ورودی

برگشتم دیدم زانیار و سیامک اومدن با حرص گفتم:

-نیکی و نیاورده؟!!!!نیکی؟من اینو بخاطر نیکی دعوت کردم بعد نیکی و نیاورده

یاشار-دعوا نشه

به یاشار نگاه کردم رنگش تغییر کرده بود با تعجب گفتم:چی؟!

یاشار-نباید دعوت میکردی

-میشد دعوت نکنم یاشار؟!

یاشار-آنا و زانیار باهم ....(نگاه یاشار به روبرو موند رد نگاهشو گرفتم دیدم تو پیست رقص

آناهیتا با یاخا داره میرقصه چرخش سرمو یاشار باهم به طرف زانیار بود که هاج و واج ایستاده

بود و آناهیتا رو نگاه میکرد،یاشار زیرلب گفتم:

-عروسی ما رو به جنگ تبدیل میکنند میدونم

-نه نفوذ....(زانیار قدم برداشت طرف پیست ،قشنگ صحنه بعدی رو تجسم کردم.... اما رفت

دم پیست ایستاد نه حرکتی کرد نه چیزی گفت دست به سینه ایستاد و به آناهیتا نگاه کرد

یاشار اروم گفتم:

-ست کردن؟

به زانیار نگاه کردم شلوار و پیرهن مشکی و کت و پاپیون زرشکی زده بود ،  
خنده ام گرفت تو این گیرو داد حالا یاشار تیپ زانیارو چطور دیده  
شومن مراسممون ما رو صدا کرد که بریم وسط برقصیم  
با یاشار رفتیم وسط ،یاشار که کلا دست میزد اصلا رقص بلد نبود منم حواسم به آنا و یاخا بود  
که چه زوج هنری خوبی شدن...

مراسم به صورت دوئل نگاه ها میگذشت ، تا بعد از شام کیک بردیم و آهنگ تانگو گذاشتن و  
منو یاشار وسط استیج رقص میرقصیدیم و این همون موزیک فرانسوی مورد علاقه یاشار  
بود که برام زیر لب آهسته زمزمه میکرد و با نگاهش بهم امنیت میداد  
شومن اعلام کرد

خانم و آقایونی که میخوان میرقصن و عروس و دامادو در رقص همراهی کنند بفرمایید بالای  
استیج....

چند تا زوج بالا اومد و به علاوه اینکه یاخا بلند شد و طرف آناهیتا رفت و ازش دعوت به رقص  
کرد و یاشار اروم گفت:

-یک چیزی که همیشه ازش متنفرم اخلاق جری یاخاست

-حتما آناهیتا چیزی گفته

یاشار-یعنی نقشه است!؟

-احتمالا وگرنه به هم که کاری نداشتن

یاشار-قضیه کار داشتن نیست،قضیه وجود زانیاره و ورود اولیه آناهیتا به مجلس

-اه دلشوره گرفتم ،تقصیر اناهیتاست آخه مگه آدم میره سراغ یکی که از خودش چندسال  
کوچیک تره

یاشار اخمی کردو گفت:

-این چه حرفیه؟! همه چی بستگی به درک متقابل داره  
-تو رو خدا اوضاع ما رو بین همه وقتی تانگو میرقصن خوش و بش میکنند ما... (نگام به نگاه  
سیامک گره خورد، درست عین قلاب گیر کرد به نگاهم، از وقتی او مدن از نگاهش فرار

میکنم اما الان انگار یهو گیرم ان انداخت، دست به سینه و سر متمایل به زیر ولی نگاهش به  
طرف بالاست به سمت من، ته ریش داره اون موقعه که باهاش زندگی میکردم بدم میومد

اما الان انگار بهش بیشتر میاد،

یه پیرهن مشکی پوشیده با کرواتباریک و بدون طرح همرنگ کتتش سرمه ای روشن، گوشه  
لبمو جویدم بدون نیکی اومده عروسی برای چی؟ منو ببینه؟ باورش بشه که واقعا عروسی

کردم، دنبال شخص اون نبود، من فقط دنبال این بودم که نیکی بی مادر نمونه ...  
نگام به طرف زانیار چرخید، آرنج دست چپش روی میز بود و یا انگشت شصت و سوابه همون  
دست شقیقه اشو میفشرد

چشم گردوندم دیدم آناهیتا چقدر راحت تو بغل یا حاست، یعنی به حدی که بین منو یاشار  
فاصله بیشتره زیر لب گفتم:

-والای نه

یاشار کمی منو عقب کشیدو گفت :

-جان؟ چی شد؟

-آناداره زیاده روی میکنه، امشبو بگو

موزیک به پایان رسید و یاشار سرمو بوسیدو همه دست زدن سر بلند کردم دیدم یا حاهم دست  
آناهیتا رو بوسید اروم با حرص گفتم:

-اونم چه از خدا خواسته است

یاشار-یا حاه کسی و تو زندگیش داره

-داره که کو؟

یاشار-ایران نیست

-همون دیگه ،جلو چشم ادمند خیانت میکنند بعد دور باشی،فقط دوست باشی...

یاشار-فقط دوست نیست

با تعجب گفتم:

-زن داره؟

یاشار به اطراف نگاه کرد و گفت:

-زن نداره ،ولیمادر بچه هاشه

با ابروهای بالا و چشمای گرد و یکه خوردگی گفتم:

-بیج...بچه هاااااش،بچه اشم نه بچه هاااش!!!

یاشاربه من با تردید نگاه کرد گفتم:

-چندتان؟

یاشار-دوتا

-دووووتاااا،چندسالشونه؟

یاشار-چهارساله و شش ماهه

-شش ماهه؟خب پس چرااین ایرانه؟

یاشار-زنه بچه ها رو برده

-کجا برده؟

یاشار-نمیدونیم،یاها یکماه اومد ایران به ما سربزنه ،برگشت نروژ دید زنه نیست ،اونجا هم کلا

قانون پشت زنه،هرجا فکر میکرد ممکنه باشه رفت نبود

-مرده؟

یاشار-نه معلومه که نه

-از کجا معلوم؟اونجا بچه هاشن بعد یاها راحت اومده اینجا عروسی؟

یاشار-چیکار کنه؟بره کل دنیا رو بگرده؟

-آره بگرده! مگه پدرشون نیست

یاشار- کل دنیا کجاشو بگرده دیگه بی منطق حرف نزن

-تو بی منطقی! همه مردا بی منطقن! درکتون نمیکنم، من... من اقلیمام تنم زیر یه متر خاکه و

تو جسم جانام و پرپر میزنم برای بچه ام، تو خودت تحقیق کردی گفتمی اومدم

چون نگران بچه ام بودم، زندگی این دختر هم مختل کردم...

یاشار دستمو گرفت برد جلوی دهنش و چشماشو بست گفت:

-باشه، باشه... شروع نکن، ترو خدا! این عروسی نن با جاناست، بخاطر اهدافت خرابش نکن

-خر... خراب؟!!

میدونید حس غریب یعنی چی؟ اینکه با خودت غریبه باشی! من همون جانام و جانا همون

اقلیما اما بهم میگن امشب عروسی جانا رو بهم نزن! نمیدونم چطوری خودم ممانعت کنم از

خودم؟

کم کم مهمونا میومدن تبریک میگفتن و میرفتن و جمعیت کم و کمتر میشد انقدر که سرجمع

بیست نفر در سالن باقی موندن که خانواده هامو و به علاوه سیامک و زانیار و بقیه باقی

مونده ها خدمه باغ تالار بود، آهو اومد طرف ما و با نگرانی گفت:

-یاشار... مامان جانا رو تو ببر...

-کجا؟

آهو- کجا؟ خونه اتون

-شما مارو بدرقه نمیکنید؟

آهو- شما برید ما هم میاییم....

-نگران چی هستی....

زانبار- شما لطفا هیچی نگو

جمشید- آقا زانبار...

زانبار- آقا جمشید این دخترت چه فکری میکنه...

یاها- امشب جای این حرفا نیست...

زانبار- من مگه نمی گم شما هیچی نگو اصلا شما؟

آناهیتا به طرف زانبار رفت و گفت:

- اصلا شما؟

زانبار- که شما هان؟ امشب نمیشناسی؟...

بابانوری- آقا، اقامجلس عروسی رو به عذا تبدیل نکن این حرفا... (نگاهم ناخودآگاه چرخید طرف

سیامک دیدم دست به سینه داره منو نگاه میکنه بهش اخم کردم و دنبال یاشاربه طرف

جمعیت مذکور رفتم زانبار میگفت:

- آره من بدتو رو میخوام آخه برا همین گنده تراز دهنم حرف میزنم

آناهیتا- اشتباه من اینه که یه بچه رو (اشاره پایین تا بالا، عمودی به قامت بلند زانبار کرد و

گفت:) وارد زندگیم کردم

زانبار دست به کمر در حالی که کتش به پشت دستاش رفته بود سرش به زیر بود رخ به رخ

آناهیتا که با اون پاشنه بلند هنوز مقابلش کوتاه تر بود، سر به تاکید تکون دادو گفت:

- آره من بچه ام، دیپلمم از مرز ایران خارج نشدم، شغلم آزاده کارگری کردم قد کشیدم....

آناهیتا با حرص رو به جمشید گفت:

- ببین بابا شروع کرد به حرف مفت زدن...

زانبار نعره زد: حرف مفته؟

آناهیتا جیغ زد: آره مفت و بیخوده...

زانبار داد زد:

- پس این مرتیکه امشب اینجا چیکار میکنه که تو توی بغلش بودی



یاحا یقه زانیارو با جستی گرفت و زانیارم یقه اونو همه ی ما هم یورش کردیم به سمتشون که  
جداشون کنم

آناهیتا با یه بغض پنهان گفت:

—احمق یاحا داداش یاشار

زانیار رو به یکی از دوتا پرسنل باغ که آرنجشو گرفته بودن گفت:

—ولم کنید کاریش ندارم

آناهیتا—ولش نکنید دیوونه وحشی ...

جمشید با جدیت گفت:

—آناهیتا! (رو به جفتشون گفت): خجالت بکشید حرفتونو به جمع کشید بسته

زانیار—من کشوندم به جمع من آقا جمشید(مجدد به پرسنله گفت): داداش ولم کن دارم با باباش

حرف میزنم دیگه باباشو که نمیتونم بزنم که داداش من...

زانیار آرنجشو از تو دست پرسنل کشید بیرون و گفت:

—آقا جمشید، من جاهلم احمقم نادونم، شما عاقل، شما استاد، بزرگ، این(اشاره به آناهیتا) برای

چی تنها میاد عروسی؟ حتما یه چیزی شده دیگه، این لباسه پوشیده؟

باتعجب برگشتم یاشار رو نگاه کردم انتظار داشتم که اونم مثل من متعجب باشه از حرف زانیار

که دیدم یاشار با یه من اخم داره یه طرف دیگه رو نگاه میکنه، خودمو کش دادم دیدم

سیامک هم با قیافه ای نظیر یاشار بهش داره نگاه میکنه، یاشار آرنج منو گرفت و گفت:

—ما میریم خونه

—اون چرا اونجا نشسته؟

یاشار با حرص گفت:

—که تو رو دید بزنه

—یاشار!!!! چت شده؟!

یاشار منو کنار کشید و گفت:

-تو میدونی که من آدم متعصب و حساسی نیستم درست؟(سری تکون دادمو گفت:)اما دیگه  
سیامک داره به غیرت من توهین میکنه  
زانیار دادزد:

-آناهیتا به قران همین نصفه شبی...  
جمشید با تشر گفت:

-آقازانیار!

-یاخدا،باباجمشیدوووو

یاشار آرنجمو گرفت ننو طرف خودش کشوند و آهسته و بالحن جدی گفت :  
-به من توجه کن.

یکه خورده نگاش کردم واقعا قاطی کرده دیگه!ادامه داد:  
-میریم خونه

-خیله خب وسط این هاگیر واگیر  
یاشار با تعجب گفت:

-عروسیمونه ها

-ادامه داره هنوز؟

یاشارباخم گفت:

-ادامه نداره اما من میگم بریم خونه

آهو در حالیکه اول زده میومد طرفمون هول زده تر صدا کرد:

-جانا،جانا جونم...مامان برو تو اینجا نمونید...شوهرت راست نیگه برید خونه مامان

الهی بمیرم براش حواسش به ماهم بود ،هول کرده بود،دستشو بوسیدم ،رنگش پریده بود گفتم:

-باشه مامان آهو جونم ما میریم تو نگران نباش

یاشار-طفلک پدر مادر با این همه خستگی این پسره اومده چی هوار هوار میکنه  
به یاشار نگاه کردم و

این چرا اخلاقی عوض شده  
البته حقم داره سیامک اومده زل زده به زنش، مگه بی رگه که عکس العملی نشون نده اونم  
شب عروسیش!  
یاشار با یه لحن جدی و صدای بلند گفت:  
-آقا جمشید، بابا...  
همه فرو کش کرد و یاشار گفت:  
-منو جانا داریم میریم  
جمشید رو به زانیار گفت:  
-الان جاش نبود، عروسی دخترم!  
انقدر این لحن و صدا بهم و کوبنده و جدی بود که رنگ زانیار رفت و آناهیتا از جمع جدا شد و  
زانیار از جنیت کناره گرفت و جمشید گفت:  
-آهو جان، بیا بریم بچه ها رو تا خونه اشون راهی کنیم  
یاشار- بیا عزیزم  
بابانوری- یاها برو ماشینو روشن کن  
زانیار جمشیدو صدا کرد و جمشید گفت:  
-هیچی نمیخوام بشنوم  
زانیار عصبی و بی صدا گفت: اه  
ما همه راهی شدیم به سمت خونه یاشار  
که البته بهتر بگم خونه امون  
پدرامون و مادرم با سلام صلوات ما رو رسوندن به خونه امون  
توی آسانسور که بودیم دلشوره گرفتم، من هیچ وقت به اینجای قضیه با یاشار فکر نکرده بودم  
اینکه با اون میتونم لحظه خصوصی داشته باشم...

دل‌م میخواست بگم خب دیگه عزیزم خوش گذشت خداحافظ زنگ بزنگم جمشید بیاد دنبالم برم  
تو اتاقم بخوابم

در آسانسور باز شد و یاشار به بیرون راهنماییم کرد و گفت:

-بیچاره بابا اینا انقدر اعصابشون خرد بود همون پایین خداحافظی کردن... جانا اینجایی؟  
-آره اره...

یاشار در رد باز کرد و گفت:

-برو تو عزیزم

قبلا بیار فقط خونه ی یاشار رو بعد عقد دیده بودم

خونه کاملا اسپرت بود حتی پرده هم نداشت کرکره ظریف قهوه ای سوخته چوب مانند  
داشت، مبل های راحتی چرم مشکی، کف پوش چوبین قهوه ای سوخته  
کلا خونه تاریکی بود و انگار کلا فضای خونه مرده و سرده  
یاشار-چی شد؟

-چرا خونه رو انقدر تاریک درست کردی؟

یاشار باخنده گفت:

-مثل خودم تاریک دنیا بود این خونه، خونه ای که زن نداره رنگم نداره دیگه  
خندیدمو گفتم: اگر دکتر نمیشدی یه مخ زن عالی میشدی  
یاشار بلند خندید و منو در آغوش کشید و گفت:

-اگر توهم یه نقاش نمیشدی یک اسطوره زیبا شرقی بودی

-این نظر توئه

یاشار تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-نظر کی مهمه؟ اونایی که تو عامی یا منی که خاصی

توی چشمات جستجو گرا نگاه کردم دل‌م میخواست بگم (تعریف کن، تعریف کن من محتاج  
تعبیرهای خودم از زبون شریک زندگیمم)

به راحتی تاجمو از سرم باز کرد و گفت:

-میخواهی بری دوش بگیری خیلی خسته ای

-دوش...دوش بگیرم؟

یاشار-اره منم یه چای نپتون میدارم تا بیای باهم بخوریم و اولین لحظه زندگیمونو ساعت سه نصف شب رقم بزنیم (چرا تو انقدر با سیامک متفاوتی؟اون شب اول انگار سیامک با من

قهر کرده بود،رفت حموم اومد پشتکرد به من خوابید یه کلمه هم حرف نزد باهام ،حتی یه کلمه)

-لباسمو نمیتونم تنها....

بدون اینکه با اون همه خجالت ادامه بدم بدون حرف بندای پشت لباسمو باز کرد تپش قلبم بالا رفته بود هیجان زده بودم حتما الان شروع میکنه... من آماده اش نیستم...چشمامو بسته

بودم که حس کردم ازم داره دور میشه،فقط پشت لباسموباز کرد و بعد در حالی که خیلی عادی میگفت:

-من چایی خوب دم نمیکنم همیشه یه طعم بدی میگیره ترجیح میدم از تی بگ استفاده کنم ...

رفتم طرف حموم شاید اینم مدل سیامکه فقط مدرن تر و مسالمت امیز تر رفتار میکنه...

بعد یه دوش آب گرم در حمومو که باز کردم شنیدم صدای یه موزیک سنتی میاد ،بالاخره دست از موزیک فرانسوی برداشت و زبان فارسی و گوش میده

هوای گرمیه همایون شجریان بود

به حال خونه رفتم دیدم روی مبل نشسته با پاپیون باز سرشو به مبل تکیه داده و خوابش برده

روی میز دو فنجان چای هست به روش لبخند زدم ،منتظرم بوده

دلهم میخواست همونجا کنارش بشینم منم مثل اون بخوابم

گاهی دلخواستنای کوچولو بهترین خاطره میشن مثل

دلَم میخواد باهمین قد بلندم سرسره سوارشم

یا روسریمو بردارمو موهامو توی آفتاب یه روز بهاری رها کنم تا نسیم بهار بی مه‌باد موهامو درهم بریزه و من بی خیال تموم قوانین بدوئم و خنکای نسیم با شدت بیشتری به صورتم

بخوره، همه بگن دیوونه رو، اما نمیدونند که دیوونه‌ها خاطره‌های زیباتری از عاقلان دارن

رفتم کنارش، اینبار من رفتم، من بخوایت خودم خودمو تو بغلش جمع کردم، تو زندگی شاید به خلیلیا بشه گفت عشق اما فقط به یکی دونفر میشه گفت تکیه گاه اولیش پدر و دومیش

اگر آدم خوش شانسی باشی میشه همسر...

دست چپش بالای مبل بود انگار این آغوش باز شده که منو در بر بگیره... شاید عشق نداشته باشه اما امنیت داشته باشه و امنیت حتی از عشق هم برای یک زن مهم تره

سرمو رو سینه اش گذاشتم، صدای قلبشو انقدر گوش کردم که خوابم برد نمیدونم چقدر گذشته بود که صداشو شنیدم:

-ای جان تو اینجایی؟ با حوله ای چرا؟ جانا.. جانا خانم...

-هووم

-چرا حوله تنته استخون درد میگیری اینطوری

-خوبه

-نگاه کنا خوابالو خانمو(سرمو بوسید و همونطوری تو بغل نگه‌م داشت، زانو هامو تو بغلم جمع کرده بودم، انگشتای دست چپشو میون انگشتای دست چپ گره زده بود، سرمو بوسید و آرام

گفت:

-اون روز که بیهوش، زانیار آوردت به سرعت نور دوتا تمنا اومد تو سرم اول که زنده بمونی مساله حادی نباشه و دوم زن زانیار نباشی

بی صدا خندیدمو دست راستمو بوسید و دستمو رو پاش گذاشت و آهسته با سر انگشتاش دستمو نوازش کرد و گفت:

-من فقط یک لحظه وحشت میکنم، تو یه وقت حتی تو رو هم به سختی میشناسم...  
سر بلند کردم متعجب و یکه خورده نگاش کردم، چشم در چشم هم بودیم، تموم اجزای صورتمو با نگاش واریسی کرد و من با نگاهشم دنبالی روی چشماش بودم آروم گفتم:  
-وقتی میگی اقلیمام... جانا من دیونه میشم از این اسم متنفرم از اینکه در مورد زندگی گذشتت با اون مردک حرف میزنی... نمیخوام تو ذهنت خاطرات اون زنو با سیامک دوره کنی...  
یکه خورده تر گفتم:  
-یاشار!!!!

یاشاربا صدای خفه و پیچ کنان در حالی که صورتش چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت گفت:

-هیچ کس جز منو تو، تواین لحظه حتی تو خاطرمن نباشه، حرمت این زندگی و نگه دار... فاصله رو که پر کرد فهمیدم قطب مخالف سیامک یاشاره... شاید باید بدترین دلیلو بیارم

اینکه یه مرد وقتی تا سی و پنج سالگی مجرد یعنی فرصت تجربه جنسی متنوع تریو داره، تحلیل بی رحمانه و تلخیه اما پر خالی از صحتش نیست و یاشار زیر و بم یه زن و خوب بلد

بود که کجا زمزمه کنه کی سکوت کنه کی موضع و به حکم خودش در بیاره و کی حتی... حتی... خواهش کنه! در اولین تایم زندگی مشترک و در اولین و مهمترین لحظه اش یاشار

منو صرفا ده به هیچ برد انقدر که حتی یک صدم ثانیه فکر منحر ف نشد به کسی حتی به نیکی ...

آروم تو گوشم گفتم:

-مرسی عشقم

از حرکت تشک تخت تازه یه فلش بکم تو ذهنم خورد که اومدیم تو اتاق خوابمون، یاشار از اتاق تا خواست بیرون بره انگار دگمه زندگیوقت اقلیما منو زدن وحشت اون اولین رابطه ام با سیامک وقتی زنش نبود، سیامک تا از رو تخت بلند شد گفتم:  
-عجب غلطی کردم نذاره بره  
باوحشت صداش کردم و گفتم: کجا؟

سیامکم سرد و یخ و عین برج زهرمار گفت: برم ملافحه رو تو تشت خیس بدم یعنی بیشعور ترین نوع و درجه انسانو داشت، من داشتم از ترس کارم عین بید میلرزیدم، دردم داشتم، بی محلی اینو بعد خلاصیش از هیجان و شور و شهوتش هم دیده بودم داشتم از بغض و غصه میمردم بعد اون میخواست بره ملافحه رو تو تشت خیس بده، خب خبرت دو دقیقه بتمرگ کنارم حداقل بغلم کن دو تا جمله بگو من دق نکنم

....

یاشار برگشت طرف تختو سرمو بوسید گفت:  
-خوشگلم برم یه لیوان شربت بیارم قند خونت نیفته، رنگت پریده، الان میام قربونت برم، باشه؟  
نمیدونم چه شد اما زدم زیر گریه شاید دلم برای منه اقلیما انقدر سوخت که به حالش گریه کردم

یاشار منو به آغوشش کشید گفت:

-اشکال نداره، گریه کن من اینجام خانومم نترس  
از کجا فهمیده ترسیدم؟؟؟

-میشه...میشه...باشی...من...من...هیچ...هیچی نمیخوام...  
یاشار سرمو بوسید گفت:

-جانا منو نگاه کن...

سرمو از بغلش بیرون کشیدم اشکامو پاک کردو گفت:



-من قرار نیست ترک کنم،ذهنتو آزاد کن ،من شوهرتم ازدواج کردیم... من نمیدونم اون لعنتی  
چیکارت کرده اما تو جانایی و قبلا هرگز ازدواج نکردی ،ببین اون ج

نیلوفر قائمی فر، [23:10 23.08.16]

ا رو

به زیر انداز یکبار مصرف که آثار لکه ها روش بود اشاره کرد و گفت:اون یعنی تو جانا هستی  
اینجا،این اتاق این خونه سال ها منو تو رو کنار هم داره ،اینجا حریم ماست،جانا و یاشار، پس  
عزیزم آروم باش باشه؟

سری تکون دادم و سرمو بوسید و گفت:

-برم یه شربت بیارم بخوری الان ضعف میکنی

یاشار از اتاق بیرون رفت و من مثل فیلم تمام اون روزی که با سیامک بودم جلوی چشمم اومد  
:

باتعجب و جیغ و خشم گفتم:

-تشت؟تشت بذار سرقبر من که بابام منو میکشه

سیامک-ببین ،ببین(انگشت تهدیدشو بالا گرفت و گفت):

-تو خودت خواستی من که اصرار نکردم نقشه تو بود

-واسه عمه ام که نقشه نکشیدم واسه تو کشیدم

سیامک بادیتو غبغب انداخت و گفت:

-من عرضه اشو داشتم که باباتو راضی کنم

-پس تو این مدت که کرم نکردی با عرضه؟

سیامک با عصبانیت بهم اشاره کرد و گفت:

-امان میدی تو؟

وارفته گفتم:بشکنه دستم که نمک نداره من غلط زیادی کردم بخاطر اینکه تو رو دوست  
دارم....

سیامک-بیا باز شروع کرد باز منت گذاشت

جیغ زدم:

-نفهم، میفهمی من تنها داریمو فدات کردم جای حمایتته؟یه جو معرفت نداری حداقل به دروغ بگی باهم گندشو درآوردیم اما باهم میسازیم  
سیامک-من گندشو در نیاورددم...تو گفتی....

تاحالا شده قلبتو وقتی نفس میکشید بایسته؟قلبم ایستاد...چشام پر از اشک شد و داغ داغ و روسرم انگار آب یخ ریختن تنم یخ کرد، یجوری از حرفش فشارم افتاد که بی جهت عق

میزدم دنیا دور سرم میگشت حتی اون موقعه توان گریه هم نداشتم حتی توان فکر کردن به گندی که زده بودم....

یاشار-جانا! عزیزم دردت زیاده...

به یاشار خیره نگاه کردم و لیوانو رو پاتختی گذاشت و گفت:  
-جان؟

-من دوستت دارم

یاشار یکه خورده نگام کرد و بعد لبخندی پررنگ زد و گفت:

-منم خیلی دوستت دارم، خانمم

-ازش متنفرم، مطمئن باش من هر جای دنیا اقلیما بشم باتو جانا هستم حتی از اقلیما هم متنفرم از حماقتاش از انتخاباش از...

یاشار لیوانو مقابلم گرفت و پیشم نشست و گفت:

-باشه عزیزم، نمیخواد تکرار کنی که اعصابت بهم بریزه... (بهم باشور نگاه کرد و گفت): باهم این خاطرات لعنتی و دور میریزیم نگران نباش

بعد نه روز قرار شد سیامک نیکی رو بیاره خونه آهو چون اینا تا من بینیمش بگذریم از کش و قوس هایی که سیامک اومد، صبح که یاشار داشت میرفت بیمارستان منو رسوند و جلوی

در که نگه داشت گفت:

-جانا، با این مردک یکه بدو نکنیها بگو شب یاشار اومد نیکی و خودمون میاریم نمیخواه اون  
بیاد دنبال نیکی

-باشه، الان دفعه ششمه که اینا رو داری میگی  
یاشار باخم به روبرو نگه کردو گفت:

-میدونم

دستم رو دستش گذاشتمو گفتم:

-نگران چی هستی؟ تکلیف روشنه، برو نگران هیچی نباش  
یاشار به روم لبخند زدو گفت:

-از تو خیالم راحتته...

انگشتمو رو لبش گذاشتم و گفتم:

-همین کافیه دیگه

یاشار انگشتایی که رو لبش بودو بوسید و گفت:

-شب میام دنبالت

ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و پشت سرم صدای ماشینشو شنیدم  
که رفت، به بالا رفتم، آناهیتا داشت میرفت سر کار جلوی در باهم روبروسی کردیمو گفتم:  
-چه خبر؟

آناهیتا-فعلا جنگ نرمه

-یاها رو وارد قضیه نکن

آناهیتا-کی با یاها کار داره من حتی شماره تلفن اونم ندارم

-اون شب ...

آناهیتا-اون شب همه چی اتفاقی بود

-اتفاقی؟ اون همه حرکت همه اتفاقی بود؟

آناهیتا-من از اون شب به بعد یاها رو ندیدم

-میدوستی یا حا متاهله

اناهیتا-متاهل نیست ،دوست دخترش بوده

-اون بچه داره اناهیتا اسمش چیه دوست دختر یا مادر بچه هاش یا زنش ،مگه در هسته اصلی موضوع فرقیم میکنه

آناهیتا بدون اینکه ازم نگاهشو بگیره گفت:

-نه

-اون دوتا بچه داره ،یه ادم بیسواد و نااگاه نیست که اگر کسی و نخواد ازش دوتا بچه بخواد

میفهمی اناهیتا؟از یا حا پلی برای رسیدن به زانیار یا تنبیه زانیار استفاده نکن ،من اصلا حس خوبی ندارم...

آناهیتا نگاهی متفاوت بهم کرد و آروم گفت:

-نترس،به روابط خونوادگی شما لطمه ای نمیزنم

راهشو کشیدو رفت

من وارفته نگاش کردم،من چی گفتم اون چی برداشت کرد

وقتی همیشه اثبات کنی که حرفات چه طعمو تدبیری داره درست حس بیگناهی رو داری که نا

عادلا نه انداختنش زندان و بهش میگو تو متهم هستی

اهو در نیم باز و باز کردو گفت:

-جانا؟

رفتم جلو بغلش کردم چقددددددددددددد،چققققققدددد دلم تنگش بود ،تو سرم تلنگری خورد،پس

چرا دلتنگ مامان فائزه نیستم ؟!!!!انگار دلگ برای یک فامیل عزیز تنگ شده در بین حد اما

دلتنگیم برای اهووو ....دلتنگی دخترانه برای مادرم بود

-مامان!

آهومشتاق و پرشورگفت:

-جانان

-چقدر دلم تنگ شده بود

اهو-ماه عسل چطور بود؟

-درسکوت دونفره گذشت اما برای من خیلی چیزاعوض شد من جمله اینکه یاشار دیگه معنی دکتور سعدی عزیز و نداره معنی همسرمو داره که دوستش دارم...مدلی که قبلا نداشتم

الان حس میکنم وابستگی تو راه دارم اینکه یکی با صدای اون خاص صدام کنه،خاص نگاه کنه ... تازه داره این چیزا برام رنگ و نگار میگیره اهو خندیدو گفت:

-بیا،بیا بشین چای بهار نارنج دم کردم که باهم بخوریم و گپ مادرانه و دخترانه بزنین  
-چقدر دلم برابیا با تنگشده،دیشب یک ساعت حرف زدیم،صدای یاشار دراومده بود فکر کنم حسودیش شد  
منو اهو خندیدیم

تازه فنجونم چای رو روی نعلبکی گذاشتم که آیفن به صدا در اومد دوییدم،دوییدم طرف آیفن نیکی بغل سیامک بود گوشه آیفن برداشتم گفتم:  
-نیکی

نیکی تا صدامو شنید زد زیر گریه قلبم هری ریخت گفتم:

-مامانم الهی من بمیرم گریه نکن اومدم...

گوشی و گذاشتم دوییدم به طرف بیرون ...

اهو-یه چیزی بپوش سرده

-الان میام بالا

شور و شوق دیدن بچه ام تو دلم غوغا راه انداخته بود ...

در کوچه رو باز کردم و نیکی رو از سیامک گرفتمو محکم چسبوندمش به سینه امو گفتم:

-جان من،جان من،الهی قربونت برم

نیکی با گریه یه چیزای نامفهوم میگفت و من نمیفهمیدم سیامک گفت:

-علیک سلام

-سلام، مرسی آوردیش

سیامک-دل تنگش شده بودی؟

-این چه سوالیه

سیامک-آخه دیدم خیلی زنگ میزنی

-نمیتونستم زنگبزنم

سیامک-چرا دعوات میکرد؟

-حرمتشوداشتم

سیامک-حرمت شوهرت به نیکی وصله

باحرص گفتم: به نیکی وصل نیست اون با نیکی مشکلی نداره

سیامک شاکی گفت:

-پس با من مشکل داره

-اره باتو، با تو که باهمه مشکل داری وگرنه اون که کار به کارت نداشت تو سر عقد اومدی

محضر تو کل عروسی باهش با نگاهت به من جریش کردی

سیامک دندوناشورو هم گذاشت و استخونای فکش جا بجا شد و باحرص گفت: من جریش

کردم چون تو جریم میکنی

-من چیکار کردم؟

-میدونی اقلیما تو چه جانا بشی چه موجود فضای، این ذات هیچ وقت عوض نمیشه

-این تویی که عوض نمیشی، همیشه مدلت اینه هر وقت ازت رد میشن میرن تو میزنی پشت

دست میگی ای دل غفل خوب بودا منه نفهم نفهمیدم....

سیامک باحرص و سکوت نگام کرد با حرص و قدرت گفتم:

-میدونی فاخته همیشه میتونه مادر باشه اما تخم میذاره تو لونه پرنده های دیگه و خودشو

محروم میکنه چیزی که سهمش بوده رو دو دستی تقدیم دیگران میکنه، تو فاخته ای سیامک

فاخته ای که از دور میبینه بچه اش با یه پرنده دیگه اخت شده و هیچ غلطی نمیتونه بکنه  
سیامک آهسته گفت:

-کری بخون

کری بخون،

پوزخندی زدم و گفتم:

-داداشتم لنگه خود

ته

سیامک-خواهرتم لنگه توئه، میبینه تو تنگناست میپره با بقیه

یقه اشو با دست آزادم گرفتم و زل زده بهم نگاه کردو با حرص گفتم:

- درمورد خونواده ان درست صحبت کن، این که مقابلته اقلیمای احمقی که بخاطرت پدرو  
مادرشو خرد کنه نیست، من اقلیمایی هستم که جانااست و با قلب جانا مادر پدرشو

عاشقونه دوست دارم و با همون قلب شوهرمو دوست دارم، مراقب این دستا باش که قدرت و

اراده اقلیماست و تعهد جانا

یقه اشو ول کردم و اومدم داخل

نیکی اروم تو گوشم گفتم:

-مامان، من، ترس

-مامان اینجاست از هیچی نترس

بوسیدمش و داخل آسانسور شدم

اومدم بالا و آهو نگران گفتم:

-از بالا دیدم جرو بحث کردی

-مامان میدونی چیه؟ شاید این تبادل روح و افکار برای این رود که من بفهمم چقدر در برابر سیامک ضعیف و بی عرضه بودم، سیامک برای من هیچی نبود اون چیزی که منو آسیب پذیر

میکرد این بود که من بدون فکر دوستش داشتم، اصلا دوست داشتن بی علت اشتباهه باید دلیل داشته باشیم برای دوست داشتن وگرنه دوست داشتن حماقته مگه نه؟  
من چرا باید یاشار رو دوست داشته باشم؟ چون بهم احترام میذاره چون بهم حس امنیت میده، بهم لحظه های خوبی رو میده و...و....

آهو- و چون دوستت داره یه زن بیش از اینکه نیاز به دوست داشتن داشته باشه نیاز به دوست داشته شدن داره

سری تکون دادمو به نیکی نگاه کردم که با دقت به آهو نگاه میکرد و گفتم:

-تازه میفهمم انگار همه چی یه طرفه بوده، وقتی زیاد در دسترس باشم میشه همین... چقدر زندگی وحشتناکی داشتم، من یه تنه بار زندگی رو میکشیدم و سیامک هر کاری دلش

میخواست باهام میکرد و من مدام میگفتم خود کرده را تدبیر نیست

...

تمام مدت با نیکی بود تا عصر که آناهیتا اومد و یه سلام کوتاه کرد و داخل اتاقش رفت به آهو نگاهی کردم و سری تکون داد و گفتم:

-گفتم از یاها دور باش فکر کرد من بخاطر امنیت زندگی خودم میگم  
نیکی در اتاق آنا رو زد و گفت:

-آن.... خال آن.... من، دد، بیریم

-بیچاره بچه ام فکر کرده الان میاد میبرتش بیرون

نیکی- مامان، خال، آن، دد

-بیا مامان خاله خسته است....

آناهیتا از تو اتاق بلند گفت:

-عزیزم میام میبرمت بیرون یکم صبر کن، لباس تنش کن ببرم



-انا نمیخواه خسته ای

در اتاقو باز کرد لباسای جدید و بیرونش تنش بودو گفت:

-دارم میرم بیرون

-تو که تازه اومدی(با لحن تمسخر امیزی گفت):

آناهیتا-بخشید دیگه که کار دارم میرم بیرون

آهو بدون اینکه نگاهی به من کنه گفت:

-خب کجا؟ اینجا که سرای بی قانونی نیست همه در چهارچوب، ازادیم مگه نه عزیزم؟

آناهیتا-مامان جان توجه به سن و سال من داری؟ من داره بیست و نه سالم میشه

آهو-صدسالتم بشه فقط میتونم بگم مادر جان تنت سالم اما کجا میری؟ حداقل بلایی خدای

نکرده سرت اومد ما بدونیم کدوم حوالی و پیش کی دنبالت بگردیم

آناهیتا-با دوستم میریم بیرون

آهو با لحن قابل توجه ای گفت:

-آهااااا دوستت؟ فهمیدم دقیقا کی و میگی، خب با دوستت هر جا میخوای برو چون دوستت

و ما خیلی خوب می شنا... (با لحن جدی گفت): میشناسیم، خانم آناهیتا تمدن

یه لحظه حتی منم از آهوی مهربون و انعطاف پذیر ترسیدم، نیکی تو اون هاگیرواگیر و

جریانات اومد طرف من با صدای آروم گفت:

-مامان، آوو جی، خخخخخ(قیافشو خشمگین کرد یعنی عصبانی شده، خنده ام گرفته بود، لبمو

گزیدم که نخندم بغلش کرد رو پام نشوندم سر بلند کردم دیدم آناهیتا در حالیکه دستاشو به

این جک زده روشو برگردونده به طرف من که در زاویه چپ پشت سرشم و از پشت شونه اش

منو برزخ نگاه میکنه سری تکون دادمو گفتم:

-چی؟

آناهیتا-تو پرش کردی؟

-چیکارش کردم؟

آناهیتا-پرش کردی؟ پر... تو گفتی نه  
-چیو؟ چی میگی؟!!!! تو معلومه چته؟ با کی لج میکنی که اینور غش کردی؟ حواست هست؟  
آناهیتا اومد طرفمو پرخاشگرانه گفت:  
-تو حواست هست که سرت داره میاد تو زندگی من  
-من خواهرتم! همیشه بدتو بخوام؟  
آناهیتا دست به کمر پوزخندی زد و گفت:  
-پس خواهرم شدی هاااان؟ تا دیروز اقلیما موسوی بودی...  
-وایستا، بذار ببینم کی داره زیر گوش تو زمزمه میکنه؟! اون که دهن بینه بین منو تو، تو هستی نه من  
آناهیتا بشکنی رو هوا زد و گفت:  
-گرفتم، این جمله جاناست، جانا اینحرفو همیشه تکرار میکرد... چی شد کارکتر اقلیما رو بازی کردن خانوم، تو چت شده؟  
-تو چت شده؟ سرت به جایی خورده؟  
این اقلیما، اقلیما گفتنات از دهن زانیاره  
آناهیتا جیغ زد: ربطی به اون نداره  
نیکی تو بغلم از ترس پرید و زد زیر گریه، آهو اومد طرفمون آناهیتا نگاه آهو رو که دید عقب نشینی کرد و آهو با صدای آروم گفت:  
-اینجا خونه منه و جمشیده که بهتون یاد ندادیم باهم بجنگیم، میری لباسو در میاری باهم قبل اومدن بابات موضوعو روشن میکنیم، این حرفای خاله زنکانه به گوش باباتون نمیرسه  
زود باش آناهیتا خانوم  
آناهیتا-من کاری نکردم  
چشمامو ریز کردم به آهو نگاه کردم اونم موشکافانه به انا نگاه میکرد آناهیتا به وضوح با استرس اب دهنشو بلعید و گفت:

-من کاری نکردم که بخوام توضیح بدم  
-ولی یه بلایی سر تو اومده که عوض شدی....

آناهیتا-شایدم سر تو اومده

-حرفت چیه آناهیتا اونو بگو

آناهیتا-من حرفی ندارم اما منم آزار ندین

-آزار؟

آناهیتا-هی یاها هی زانیار نکن برای من

-تو الان کدوم طرفی

آناهیتا-تو مگه شوهر نکردی، بیا برو دیگ...

آناهیتا رو قفسه سینه اش دو سه تا زد و گفتم:

-چی شدی؟! (نیکی و زمین گذاشتم، رنگش پریده بود رفتم طرفش دوسه تا اروم زدم پشتش و گفتم:)

-مامان...

آهو-آناهیتا!

آناهیتا ما رو پس زد و رفت طرف دستشویی، گوشیش زنگ میخورد، صداس از داخل اتاقش

میومد رفتم سمت اتاقش رفتم دیدم زانیاره، تماس و ان کردم و...

زانیار-آنا؟ آناهیتا؟ الو صدامو داری؟

قطع کردم، با زانیاره پس...

از اتاق اومدم بیرون دیدم آناهیتا با رنگ پریده و آرایش چشمی که ریزش کرده بود زیر

چشمش، از در دستشویی خارج شد و با سکوت نگاش کردم و آهو گفت:

-آنا بشین رو مبل برات یه لیوان آب تگری بیارم حتما مسموم شدی

جفت خواهرا زل زده بودیم تو چشم همدیگه و درست عین دوئل بود

مانتوشو از تنش درآورد و مجدد گوشیش زنگ خورد و گفتم:

-بشین من میارم

به سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه به صفحه نگاه کنم گوشی و اوردم و دادم بهش خودش تماسو رجکت کرد و به من نگاه کرد، گوشی خودم به صدا دراومد گوشی و برداشتم و به اتاقم

رفتم، یاشار بود

-سلام، خسته نباشی

-سلام خانم خانوما، مرسی عزیزم، نیکی جونتو دیدی؟ ما رو فراموش کردی دیگه هان؟

-این چه حرفیه؟ زنگ زدم منشی گفت اتاق عملی

-میدونم عزیزم، شوخی کردم، ببخشید دیر زنگ زدم، عمل طول کشید

-اوژانسی بود

-آره، چه خبر؟

-تصادفی بود؟

-جانا!

-زننده است؟

-بله زننده است؟

-حافظه اش چی؟

-بهوش نیومده

لبمو زیر دندونم کشیدمو یاشارگفت:

-قرار بود که جانای باشی

-هستم

-سیامک اومد چی گفت؟

-حرفی نزدیم، نیکی و گرفتم و گفتم شب با یاشار میارمش

یاشار-ممنون

-نیاز به تشکر نیست، من متاهلم تموم شد

یاشار-من تا نه میام پیشت

-باشه منتظرتم

یاشار-دوستت دارم، خداحافظ

-خداحافظ(قطع کردو زیرلب گفتم):

-منم دوستت دارم ...

چشمامو بستمو گفتم:باید داشته باشم

صدای در اتاق اومد و آناهیتا به اتاقش رفته بود نیکی دنبالم نق زنان گفت:

-من،دد،پارک،ماشی...

آهو-جانا،لباس بپوش این بچه رو ببر بیرون

-حقیقتش زیاد حوصله ندارم...

نیکی طرف آهو رفت و گفت:

-آووچی نی نی دد

آهو-ازدست شما دوتا خواهر،مادر تو رو میبره بیرون بریم لباس تنت کنم

-مامان،ببخشیدا

آهو-این بچه گناه داره

آهو حاضر شد و نیکی و برد ... منم به اتاقم رفتم و بوم جدیدمو افتتاح کردم و یه موزیک

گذاشتم از امیر عباس گلاب و دستام طرح و میکشید بدون اینکه حتی بهش فکر کنم

....

ازت ضربه خوردم هلاکم نکن

چقدر پشت پاتو محکم زدی

هنوز فکر سرگیجه های توئم

همون لحظه هایی که دورم زدی

زیرلب با موزیک خوندم:

-لعنت به هرکی غیر من که باب دلتو بود

یه آدم وکلی کوله بار خاطره از یه آدم دیگه داره ...

تنفر و زخم درد منو اروم نکرده

به پشت پنجره رفتم، زمستون زورای آخرشو میزد تا نشون بده که هوا باید سرد باشه، هوا رو

به تاریکی بود، بعد یک ساعتی که تا طرح اولیه رو زدم از اتاق خارج شد آناهیتا هنوز تو

اتاق بود، نگران شدم حالش بد نشده باشه اومدم در بزمن شنیدم که میگفت:

-با من یکه بدو نکن، بخدا یکاری میکنم که تا عمر داری فانوس بگیری دستت دنبال راحتی

وجدانت دربدر بشیا... همین که گفتم... تو فکر کردی الان بیا تا فردا با اون گندی که

عروسی جانا زدی ما باهم ازدواج میکنیم؟ تو انگار بابامو نمیشناسی... آقا جمشید وقتی کوتاه

میومد که تو رفتار عاقلانه ای داشتی... سر من داد نزن جانا اینجاست نمیتونم جوابتو بدم

انقدر حرصم نده... زانیار بخاطر خدا ساکت شو... من چقدر بدبختم که این باید بشه زندگیم

...باگریه گفت:اره نشستنی اونجا میگی لنگش کن اصلا نتونستم امروز کار کنم... جیغ زد:آره

همه اهداف تو همینه، دهاتی جهان سومی...

بلند بلند زد زیر گریه و یه چیزی و پرت کرد، ترسیدم در اتاقو تا باز کردم جیغ زد:

-برو بیرون

برگشتم عقب در رو سریع بستم چش شده تو این چند روز چه اتفاقی افتاده؟

رفتم بیرون مضطرب یکم قدم رو رفتم، دلم برآش به شور افتاده بود چی شده؟ انا عصبی اصلا

مشکلش با من نیست اونو یه چیزی بهم ریخته...

برآش یه شربت گلاب و زعفران درست کنم بخوره حالش جا بیاد

رفتم شربتو درست کردم رفتم پشت در خواستم در بزنم اما فکر کردم حرف بزنم قبلش بهتره  
-آنا، آناهیتا خواهرم... برات شربت اوردم رو اعصابت اثر میذاره  
آناهیتا با صدای دورگه گفت:

-نمیخورم

-خواهرا اینطوری که همیشه، بذار باهم...

آناهیتا-جانا ترو خدا برو فقط

در اتاقو باز کردم دیدم چشمش هر کدوم اندازه یه قیسی شده با هول گفتم:

-چرا گریه میکنی؟ اون خیر ندیده چیکار کردی

آناهیتا با گریه گفت:

-ترو خدا برو بیرون تنهام بذار

با جدیتو تشر گفتم:

-آناهیتا به مرگ خودم نگی زنگ میزنم هرچی از دهنم در میاد بارش میکنما

آناهیتا بلند بلند زد زیر گریه و لیوان شربتو رو

میز گذاشتم و رفتم طرفش بغلش کردم و گفتم:

-آجی من قربون شکلت برم خواهر نازم به من بگو چی شده

آناهیتا با هق هق گفت:

-بیچاره شدم

-چرا؟ گریه نکن، ببینم چی میگی! فقط مرگه که چاره نداره همه چی چاره داره تو بگو چی

شده

آناهیتا-کاش میمردم بیچاره نمی شدم

-یا خدا چی شدی؟

-حامله ام

-خیله خب من ترسی... (گفت چیم؟!!!!)

از بغلم بیرون کشیدمش گفتم:

-حامله چیه؟

اناهیتا-تو نمیدونی حامله چیه؟

-بچه؟!

اناهیتا با گریه و عصبانیت گفت:

-نه پس کره خر

-زا...زانیار...می..

اناهیتا-خریشعور میگه خب بهتر فعلا سرکار نرو...عذای سرکار منو داره مردک،جای اینکه

پاشه بیاد بریم یه خراب شده سقطش کنم...

زدم رو گونه ام گفتم:سقط؟

اناهیتا-میفهمی حامله ام یعنی چی؟

-زانیار چی میگه؟تو چرا تا این حد پیش رفتی؟

اناهیتا-این خونواده بیشعور و عوضین اولش گفت:واسه کیه

-خاک برسرم این چه حرفیه؟واای وایی خدای چیکار کنیم؟! (بلند شدم مضطرب قدم رو رفتم و

مغزم داشت سوت میکشید،عرق سرد کف دستم نشسته بود )

اناهیتا-خیال اون راحتت میگه...

گوشیش زنگ خورد رو هوا گوشه و برداشتم تاخواست بگه (جانا)با اخم نگاهش کردم و دستمو

رو هوا نگه داشتم و جواب دادم:

-زانیار...زانیار...میکشمت

زانیار-سلام

-سلام و زهرمار،چه غلطی کردی ؟ نامرد این چه کاریه ادم با ابرو دختر مردم بازی

میکنه؟!!!!ادم،!!!!ادم بلانسبت هرچی ....

زانیار دادزد:



-اولا موضوع خصوصیه،دوما مگه فرار کردم من پاشم

-پاشی؟پاش بودی که گند نمیزدی به زندگیش بیشعور بابامون بفهمه چی؟  
زانبار-خانم مثلا محترم احترام خودتو نگه...

جیغ زدم:نگه ندارم چه غلطی میکنی؟فکر کردی کی هستی؟پاشو بیا تکلیفشو روشن کن مثل  
ابر بهار اشک میریزه....

زانبارم عربده زد:

-مگه من گذاشتم رفتم

-میایید میرید این بچه رو سقط میکنید  
زانبار تهدیدوار گفت:

-جانا دست به اون بچه بزنیید به ولای علی جفتتونو پشیمون میکنم

-چه غلطی میخوای بکنی؟هان؟ به ولای علی!تو علی میشناسی؟!که قسمشو میخوری؟زانبار  
بین چی میگم من زیر و بم شما ها رو بدم دو روز وقت داری...  
زانباردادزد:بابات لج کرده

جیغ زدم:به ما ربطی نداره برو پاشو ببوس بگو گه خوردم زر زیادی زدم اون شب منو ببخش  
،میای جلو نیای ازت شکایت میکنیم زانبار من تو اون برادرتو با هم به روز سیاه مینشونم

نذار گناه سیامکم از تو پس بگیرم

گوشی قطع کردم وپرت کردم رو تخت و آناهیتا رو به آغوش کشیدم  
گوشی قطع کردم وپرت کردم رو تخت و آناهیتا رو به آغوش کشیدم  
یه جا خوندم در اینطور مواقع بدترین کار اینه که شخص مذکور رو سرزنش کنید و ترک و  
طردش کنید چون اون به اندازه کافی قبل شما خودشو سرزنش کرده و به اندازه کافی عذاب

کشید پس شما با حرفاتون فقط اونو دارید آزار میدید بهتر حمایتش کنید و با آرامش بهترین  
تصمیمو بگیرید

- دو روز وقت داره

اناهیتا-باباچی؟

-بابا رو اون باید راضی کنه

انا-تو نبودی این چندروز اون اومد و بابا اصلا نخواست باهش حرف بزنه مدام میگفت تو بدرد

دختر من نمیخوری، من احمقم

-میخواستی نگهش داری؟!

اناهیتا سری تکون داد و گفت:

-اول فکر کردم تصور منه که فکر میکنم حامله ام رفتم آزمایش دادم آزمایشم تایید کرد که

حامله ام رفتم دکتر دکترم تایید کرد در صورتی که من ...

سری تکون دادمو گیج گفتم:

-تو چی؟!

اناهیتا از جا بلند شد و گفت:

-من اصلا باکره ام، فکر نمیکردم بشه اما زانیار مطلع بود، من با این همه دارب و دروب برو بیا

خانم مهندس کوفت زهرمار یه چیز به این سادگی و نمیدونستم

-الان مطمئنی؟!!!!

اناهیتا چنگشو داخل موهاش فرو برد و گفت:

-ویار دارم، سیکل ماهانه ای ندارم، آزمایشم، بیبی چک، سونوگرافی.... همه میگن حامله ام

-منو نگاه(بههم نگاه کردو گفتم:)تو میخواییش؟این ادمی هست که تو ده سال دیگه بیست

سال دیگه بخوای هر روز هر شب بینیش باهش حرف داری برای گفتن؟دوست داری لحظه

هاتو باهش تقسیم کنی؟اناهیتا عشق کافی نیستا منو بین از دو زندگی تجربه دارم، سیامک

عشق بود براش تن دادم، ابرو دادم، ارزش فرزندیمو دادم ... اما ما تو زندگی حرفی نداشتیم

برای گفتن، باهم لحظه هامونو تقسیم نمی‌کردیم، من دنبالش بودم اما اون نه نمی‌دونم چرا اما همیشه یه بهانه های برای تلخی داشت، میدونی شروع ده روز اول زندگی با یاشاروسیامک

فرق زمینو اسمون بود فقط در ده روز

آناهیتا، عزیزم مهم نیست خطا کردی تو یه زن موفقی، کار میکنی، تحصیل کرده ای، قوی هستی، خونواده ات پشتت لازم نیست بخاطر این خطا بازم خطا کنی، شاید همه اونایی که

خارج از گود هستن بگن (نه باید با زانیار ازدواج کنی چون اون پدر بچه تو شکم توئه، چون اون دوستت داره، چون.... چون.... اینا توجیه های عامیانه است، به من گوش کن من از یک

تجربه تلخ، از یه انتخاب سخت، از بچه ام گذشتم تا به بچه ام برسم...، عشق کافی نیست، من عاشق یاشار نیستم حتی هنوز دوست داشتتم نسبه است اما یاشار چند حسن داره که یه زن

بهش نیاز داره

(انگشت سبابه امو مقابلش گرفتم و گفتم: اون بیشتر دوستم داره پس همیشه یک قدم جلوتر از من زندگی و برام محیا میکنه ناز میکشه ناز نمیکنه، قرار نیست فردا بری تو زندگی زانیار

همش بجنگید، فقط وقتی بهت نیاز داره باهات خوب رفتار کنه، مردا وقتی میخوان به کسی برسن میگن دوستت دارم اما زن ها دیگه چیزی برای از دست دادن ندارن میگن دوستت

دارم

دو : یاد گرفته به زن احترام بذاره، تو مگه میتونی هر روز سر لباس سر همکارات سر هزار چیز بیخود بجنگی؟ پس کی زندگی کنی؟ کی بخندی نه عادی، بلکه از ته دل باخیال راحت،

قرار نیست تو رو تغییر بده، این همه جدال شما برای اینکه اون داره تورو تبدیل به آناهیتایی میکنه که تو نیستی

(آناهیتا با بغض سر تکون دادو گفتم:)

مگه تو چقدر زنده ای چهل سال دیگه؟ چهل سال بگه بکن، نکن، چهل سال بگه خونه بشین، کار، نه، مهمونی نه اون لباس نه زمستون اسکی نه تابستون اینجا نه اونجا نه...  
آناهیتا- اینا که مهم نیست

- چرا نیست؟ تو مگه دلت تفریح نمیخواد؟ تو اجتماع بودن نمیخواد؟ ابراز خودتو نمیخوای؟ میخوای یه عمر بگی دلم میخواد زانیار نمیداره که چی عاشقشی؟  
توسرش بخوره این عشق! اسیر گرفته یا زن؟

یاشار رو ببین، بیدار کرد، جانای فعال منو بیدار کرد، منه اقلیما پناه اوردم به جانا بودن چون اقلیما همون زنی که فردای تو خواهد بود، یاشار رفته این همه بوم و رنگ و خرت و پرت

خریده که چی؟ که من پویا شم، چرا؟ چون دوست داره من زندگی کنم  
زانیار چی؟ نری سرکار؟!

نگاهش کردم و گفتم: بیدار شو این خواب کابوس رویا نیست  
بخاطر بچه خودتو نابود کنی رویا نیست کابوسه والله کابوسه، بذار یه عمممممرررر هیچ مردی طرفت نیاد اما زنده باش اسیر این جماعت که میگن زن برده ی من نباش (مایوس

گفتم: خواهر نازم، دغدغه زندگی، بخدا، بخدانپوش، نگرد، نرو، نذار، بر ندار غیرتو دوستداشتن نیست اینا رو اشتباه تو سر ما فرو کردن با این فیلما و کتابا و تربیتای غلط، غیرت یعنی انقدر

محبت کنه انقدر در کنارت شانه به شانه باشه که تو نگاهت برای مردای دیگه نیش عقرب باشه نه که تو رو محدود کنه که مردی بهت نگاه نکنه، کجای قران نوشته زاناتونو حبس کنید

از فعالیت روزانه نهی کنید، همه دنیا غلطن زانیار و سیامک و همثال اونا راه راستو پیدا کردن؟  
(آناهیتا سر به زیر انداخت و گفتم):

-بین،اون تصمیم نهایی رو تو میگیری اما فکر کن ،این بچه حتی بی پدر به دنیا بیاد ، خیلی بهتره تا تو توی شرایطی به دن

یا بیاریش که اون خونه جهنم باشه که این بچه یه موجود افسرد

یا پرخاشگر و تهاجمی بشه... این عشق نیست ،که قلبت به سرعت میزنه همش بهش فکر میکنه این هیجانه تلقینی، این همه درس خوندیم از عمرمو رفت کسی نگفت اون دنیا خدا

میگه :

(به چه حقی با روح و روان سلامت این کار و کردی،مگه نگفتم امانته)  
اناهیتا-من کردم؟

-اگر تو راضی به این ذلت نبودی زانیار غلط میکرد بهت دست میزد،از ماست که بر ماست

اناهیتا بلند بلند زد زیر گریه و رفتم در آغوشم گرفتمش و سرشو نوازشی دادمو گفتم:  
-حلش میکنیم نگران نباش

آنا-من چرا انقدر تحت احساساتم هستم ؟چرا بزرگ نشدم ؟

-الان وقت سرزنش نیست ،وقت چاره است عزیزم

اناهیتا خودشو از بغلم کشید بیرون و گفت:

-جانا!

هیجان از چشماش موج میزد چشمامو ریز کردم دقایقتر نگاهش کردم گفتم:

-تو ،میتونی از یاشار بخوای که...بگه...که...که...

سری تکون دادمو گفتم:

-که؟

-که ازاون قرصا بده

با صدای خفه گفتم:

-کدوم قرص؟

انا-از اونا که میخورن و سقط میکنند

-با یه حبه قرص؟

انا-اره بابا من شنیدم میخورن و بچه میوفته

باهمون صدای خفه و هیجان گفتم:

-بعد بگم کی میخواد؟ تو؟ یا خودم

-دوستت

-کدوم دوست؟ مگه من اصلا کسی و تو زندگی جانا یادم میاد؟ هرکی هم بیادم هست از

زندگی اقلیماست که اونا منو نمیشناسن

-بگو برای اطلاعات میخوای بدونی حتما بخورن بچه میوفته

-مرده دکتره احمق که نیست! مگه قراره از یه عقب مونده ذهنی اینا رو بپرسم؟ اونم یاشار که

رو هوا همه چی و میزنه

اناهیتا با بیچارگی گفت:

-پس من چیکار کنم؟

-دیر بچه که نمیتونم کاری کنم

-فردا میریم دکتر اما قبل از هرچی باید از زانیار مطمئن بشیم

اناهیتا سری تکون داد و گفت:

-من باید اول از خودم مطمئن باشم بعد از زانیار ،

اناهیتا بهم نگاه کرد و گفت:

-بعد کی عذاب خب خدا بالاخره بهت نظر کرد و یاشار وارد زندگیت شد ...، واما من چرا همیشه

اینطوریه؟!

دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-خدا که بد نمیده، این انتخاب و نظر ماست

شاید اگر تو چهارچوب رابطه داشتی شاید هیچ وقت این حالو نداشتی همه چی برمیگرده به خود ما

اناهیتا سری تکون دادو گفت :

-راست میگی، ایراد از سرنوشت نباید گرفت، تقصیر خودمه اما من ... واقعا پشیمونم...  
صدای اهو و نیکی اومد که اهو میگفت:

-مامان جانا بیا دستای نیکی خانمو بشور کلی بازی کرده ....  
اناهیتا با صدای بغض الود گفت:

-مامان بفهمه سخته میکنه  
-دور از جونش، من برم به نیکی برسو دستو صورتتو بشور مامان اینطوری نبینتت  
آناهیتا دستمو از مچ گرفت و گفت:  
-جانا، منو ببخش

لبخندی زدمو گفتم: به دل نگرفتم ولی بهم اعتماد کن  
انا-مگه غیر تو کی رو دارم که بهت اعتماد نکنم؟

از اتاق اومدم بیرون نیکی و از اهو گرفتم و دست و صورتشو شستمو لباسشو عوض کردم و  
غذا بهش دادمو ...تا دمدمای اومدن یاشار که نیکی و خوابوندم  
یاشار و جمشید باهم اومدن خونه جمشید منو به آغوش گرفتو گفت:

-باباجان خوبه به آقا یاشار رسیدی و گرنه تکلیفت چی میشد؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟ ماه عسل  
یه روز دو روز چه خبره 9 روز اصلا آقا یاشار پشیمون شدم دخترمو پس میگیرم  
خندیدیمو بوسیدمش... چقدر این گرایشو علاقه بین منو جمشید تا منو حاج حسن فرق داره  
جمشید سرمو بوسید و یاشار گفت:

-پس که نمیدم اما قول میدم تند تند بیایم

جمشید-از نظر من آقا یاشار اون مردایی که پسر رو به دختر ترجیح میدن اصلا معنی عشق پدر  
دختریو با پدر فرزندگی و نفهمیدن

(پس حاج حسن کلا معنی عشق پدری و نفهمیده بود، هنوزم سنگینی دستاشو حس میکنم که تنمو چطور سیاه کرده بود)

آهو-درد و دل برای بعد شام، زود باشید برید دست و روتونو بشورید بیااید سرمیز شام تا غذا یخ نکرده

جمشید مثل همیشه نازخردارانه به میز نگاه کرد و گفت:

-آهوخانم، مارال خانم، غزال من چه کرده، آخه ما شام بخوریم یا خجالت یا... آهو لبشو گزید و گفت:

-مرد، خجالت بکش آخه دامادمون اینجاست

یاشار ساعتشو درآورد داد به منو آسینشو در حالی که بالا میزد ریز خندید و جمشید گفت:

-این داماد زن داره میتونه زنشو ناز بده ما هم لذت میبریم، مگه نه آقا یاشار اصلا ما دو تا مردا با ناز دادن زنامون مشکلی نداریم که!

انا از اتاق اومد بیرونو سلام کرد و جمشید گفت:

-سلام، پرنسس خانمم (نگاهم ناخودآگاه نگران چشمای جمشید شد که غم انا رو ببینه... یه لحظه بخودم نهیب زدم که حتی نگران دیده های جمشیدم؟! من جانا شدم اقلیما تنها چیزی

که براش مهم نبود غم و غصه باباش بود)

جمشید یه نگاه به آهو کرد و آهو با نگاه به جمشید پیغام اینکه الان چیزی نگو رو رسوند، چقدر نامحسوس و زیرک با چشماشون باهم حرف میزنند، انقدر باهم انس دارند و همدیگرو

خوب میشناسند که چشماشون حرفای زبونی رو بهم میرسونه، خیلی کم پیدا میشه زن و شوهری تا این حد بهم نزدیک باشن اما... اگر باشند چه لذتی بردن از زندگی هم اونا هم بچه



هاشون ،این چندمین باره که خدا ممنونم جانام تا طعم خونواده رو بفهمم خونواده که فقط به باهم زندگی جسمی داشتن ، نیست به کنار هم بودن جسمی نیست،به الفت و عشقی که

باید باهم داشته باشند به اون هم بستگیه که هیچ وقت در خونواده منه اقلیما نبود

اناهیتا سر میز نشست و یاشار گفت:

-اناهیتا خوبی؟

قلبم هری ریخت ، یکی نبود بگه نگران بابات نباش ،شوهرت که دکتره و بپا نفهمه اونم یاشار که نکته سنجم هست

آناهیتا بدون اینکه نگاش کنه گفت:

-خوبم خسته ام

یاشار رفت

بالاسرش و دست به پیشونیش گذاشت و بعد نبضشو گرفت یه نگاه به من کرد و اناهیتا کلافه گفت:

-اهههه یاشار

یاشار-سیس!(گفتم فهمید دیگه حتما از رو نبض میفهمند ،میفهمند؟ این مغز و اعصابه زنان زایمان که نیست،دکتر که هست،مخشو ترکونده با درس بعد نفهمه،خاک برسرمن خب

ابرومون رفت که !نه نه ایشالله که نفهمیده،اره ایشالله ماشالله که خیره،بیا نیومده آتو دادیم دستش)

جمشید-چی شد؟! انا جانم مریضی باباجون؟

آنا-نه بابا خوبم ،یاشار هولشون ننداز

یاشار عادی گفت :خوبه،گشنه اشه فکر کنم

به من نگاه کرد و لبخندی زد و منم لبخندی تصنعی زدمو اهو گفت:

-انقدر کار میکنه که جون و جیگر برای خودش نمیداره باز الان خوبه عصر رنگ تو صورت  
نداشت، معده اشم بهم ریخته بود  
یاشار-بالا آوردی؟

منو اناهیتا بهم نگاه کردیم، فهمیده!فهمیده و گاومون زاییده

اناهیتا با من من گفت:

-آم...نه...نه اونطور بالا آوردن که ...یکم فشارم انگار افتاده بود حال تهوع داشتم بعد یه  
شکلات خوردم بهتر شدم  
یاشار رو به من گفت:

-نیکی کجاست؟

-خواب... (نگامو از اناهیتا گرفتمو گفتم):

خوابوندمش

یاشار به طرف روشویی رفت و سمت اناهیتا رفتم و باصدای خفه و اروم گفتم:

-خودتو خوب نشون بده شک نکنه

انا-فکر کنم فهمید دیدی چی گفت؟گفت بالا آوردی، این دکترا موزمارند با نبض گرفته جریان  
چی

-یعنی الان دوتا نبض داری؟

نبضشو گرفتم و گفتم:نه بابا نبض خودته دیگه...

-جانا

از جام پریدم دیدم یاشار پشتمه مگه الان نرفت دستشویی چرا جن شده؟

-جان؟

یاشار به ما نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟!

اناهیتا-هیچی... اهان راستی یادم باشه هارد یاها رو بدم برسونی دستش

یاشار-من که نمیبینمش میگم بیاد ازت بگیره  
-نه نه،شر درست نکنید حالا زانیار اینو میکنه درفش به خون نشسته ، من خودم میبرم برای  
یاحا

یاشار-مگه هنوز زانیار هست؟!

جمشید-زانیار چی؟

اناهیتا زیر لب گفت:

-یا خدا شروع شد

جمشید-مگه من نمیگم....

اهو-اقا جمشید،اقاجون سر شام بریم حالا...

جمشید-من اسم این پسره رو نمیخوام بشنوم اناهیتا جانم

اناهیتا بهم نگاه کرد و سری تکون دادمو با صدای خفه گفتم:

-تو هیچی نگو حالا

همه سر میز نشستیم و یاشار بشقابشو بهم داد براش غذا بکشم جمشید باخنده گفت:

-اقایاشار،امشب خوب غذا بخور

آهو-وااااا اقا جمشید!

جمشید با خنده بیشتر گفت:

-چون قراره گشنگی ازین به بعد بکشی

یاشار گیج به ما نگاه کرد و گفت:

-چرا؟!!!!!

جمشید-جانا که اشپزیش خوب نیست فوقش یه املت اونم با رب نه گوجه

یاشار به من نگاه کرد و بعد با تعجب به جمشید گفت:

-اما دیشب که از سفر برگشتیم جانا خودش غذا درست کرد اونم نه یه غذا حاضری،کلم پلو

درست کرد که من اصلا نخورده بودم و فکر میکردم بدمزه است اما واقعا عالی بود انقدر که

آخر شب رفتیم پیاده روی که غذا هضم بشه

جمشید منو با تعجب نگاه کرد و گفت:

-حالا قیمه قورمه هم نه کلم پلو رو از کجا آوردی

آهو-آفرین مادر از کی یاد گرفتی من هنوز خودم بلد نیستم

-نمیدونم! بلد بودم

اناهیتا شیشه اَبلیمو رو روی سالادش تقریبا خالی کرد و گفت:

-سوغاتی اقلیماست

-اره شاید

جمشید باخنده گفت:

-خدایا بامرزشش پس یه خیری داشت

مور مورم شد، خدا بیامرزشتم.... منو یا جانا رو...

آهو-پس ما خودمونو اخر هفته دعوت کنیم بیاییم کلم پلو بخوریم

یاشار-قدمتون رو چشم

بعد شام گوشیم زنگ خورد داشتم تو آشپز خونه کمک اهو میکردم ظرفا رو تو ماشین

ظرفشویی بذاریم که یاشار با گوشیم اومد بالاسرم یکه خورده نگاش کردم و گفت:

-سیامک

گوشی و ازش گرفتم و یاشار زل زده بود تو دهنم که به سیامک چی میگم، جواب دادم

-بله

-سلام

-علیک سلام

-نیککی و کی میاری؟

-یه ساعت دیگه دم خونه اتیم

-میخواهی من خودم بیام؟

-نه میاییم

-بالون یارویی؟

-چی؟!!!!

-بادکتره میای؟

-نه با بچه محلامون میاییم

-بانمک شدی شوهر کردی

-کار نداری؟

-مواظب باش بیدار نشه دارید میاریدش که...

-خداحافظ

قطع کردم گوشی و طرف یاشار گرفتم و گفت:

-چرا شماره منو نمیگیره؟

-نمیدونم بهش بگو

-اون دفعه گفتم چرا بتو زنگ میزنه من خوشم نمیاد باهات در ارتباط باشه

یکه خورده یاشار رو نگاه کردم و گفتم:

-مگه ما در ارتباطیم؟! این مکالمه ها از فحشم بدتره

یاشار اخمی کمرنگ کرد و در حالی که با چنگال کثیفه روی سینگ بازی میکرد گفت:

-یه چیزایی غیر ارادی مثل این که ....

-من درکت میکنم و مطمئن باش برای من همه چی تموم شده است فقط الان مشکل من

نیکیه

صدای جرو بحث جمشید و اناهیتا از اتاق اومد، اهو در یخچالو بست و گفت:

-یا علی! چی شد؟!

در ظرفشویی و بستم که برم سمت اتاق که یاشار گفت:

-من میرم پایین میام....

-پایین؟!!!!

یاشار-بحث خونوادگی من نباشم بهتره خودمم دوست ندارم باشه

-یاشار!

یاشارلبخندی زد سرمو بوسید و گفتم:

-بیرون سرده!

یاشار-بعد سی و پنج سالگی یکم باید قدم زد اونم بعد یه شام خوشمزه

-بخشید!

یاشار باخنده گفت:

-چرا؟! (چشمکی زد و گفت): جبران میکنی خب

خندیدمو پالتوشو برداشت و رفت بیرون، آخه این مرد کجا اون...  
به طرف اتاق اناهیتا رفتم...

یاشار-بعد سی و پنج سالگی یکم باید قدم زد اونم بعد یه شام خوشمزه

-بخشید!

یاشار باخنده گفت:

-چرا؟! (چشمکی زد و گفت): جبران میکنی خب

خندیدمو پالتوشو برداشت و رفت بیرون، آخه این مرد کجا اون...  
به طرف اتاق اناهیتا رفتم...

آناهیتا تو چشمای جمشید زل زده بود و جمشید بلند میگفت:

-من تاحالا تو رو اجبار به کاری کردم؟

تاحالا گفتم: (حق انتخاب نداری؟ من باید جای تو تصمیم بگیرم؟) نه نگفتم چون به تو اعتماد دارم اما آناهیتای عزیزم، من نمیتونم دور بایستم که تو خودتو نابود کنی، نمیتونم تحمل

کنم که یک پسر عظمت غرور دختر منو با فریاد هاش میشکونه ما دخترامونو اینطوری بزرگ نکردیم، چرا لیاقتتو پایین میدونی

آناهیتا با چشمای لبریز از اشک نگاهشو از جمشید گرفت و به من نگاه کرد و من گفتم:

-آآم...بابا...باباجون...

جمشید برگشت بهم نگاه کرد و نگاهمو از آناهیتا گرفتمو به جمشید گفتم:  
-زانیار انقدر وحشتناک نیست  
جمشید یکه خورده منو نگاه کرد و گفت:

جانا!!! عزیزم تو باید طرف خواهرت باشی، تو چرا داری طرفداری یه مرد غریبه رو میکنی؟  
-نه من طرفداریشو نمیکنم فقط میگم، درسته که زانیار عصبی میشه یه کارای غیر عقلانی  
میکنه اما در اصل خیلی خوبی های دیگه هم داره  
جمشید کاملاً برگشت نگام کرد و سری تکون داد و گفت:  
-خوبه باباجان، بگو ببینیم این شاهزاده با اسب سفید چه ویژگی هایی داره که من با این موی  
سفید و تجربه نفهمیدم اما تو فهمیدی  
-ای وای! بابا جمشید! من که نمیخوام توهین کنم به شما!  
جمشید با چشمای مملو از نگرانی گفت:  
-این چند ماه بچه ی منو داغون کرده جانا ببین، این خواهر تو بود؟! همش دعوا همش گریه! (رو  
کرد طرف آهو گفت):

-سی ساله زنه منی چند بار گریه اتو درآوردم آهو خانم؟  
-شما که تافته جدا بافته اید  
جمشید اخمی کم رنگ کرد و گفت:  
-چرا؟

-خب شما استثنایید همه باهم جرو بحث میکنند، همه اونایی که باهم تو رابطه هستند  
جمشید-اینو کی میگه؟ یاشار و چند ماهه میشناسی اون کی باعث عذاب تو شده؟  
-نه یاشار هم که موضوعش جداست  
جمشید-تو با کی داری خودمونو مقایسه میکنی

-با... با... (به آناهیتا خیره نگاه کردم، انگار اقلیما رو میبینم اما باز هم خوشبخت تر چون  
جمشید نمیزنه آهو هوار هوار نمیکنه و شلوغ کنه و نفهمیم چه تصمیمی درسته مثل مامان

انقدر توی بحران جیغ و هوار میکردو غش و ضعف میکرد که موضوع اصلی در جریان کارای مامان فائزه گم میشد نهایتم یه تصمیم بد و افتضاح و تلخ و... گرفته میشد  
-با زندگی بوقت اقلیما  
جمشید به آهو نگاهی کرد وبعد روبهم گفت:

-تو جانا هستی ،قبر اقلیما بهشت زهراست،اگر پدر مادر اقلیما عادت به جنگ داشتن اگر اقلیما با سیامک مدام در دعوا مرافعه بودند یا کل اون خاندان همینطور بودند ، عزیزم چون،

اشتباه انتخاب کرده بودند چون همین تفکر اشتباه تو رو داشتند چون پدر مادرای مثل حاج حسن و فائزه خانم بالا سرشون بودند که میخواستند برای فرار از زندگی پدری به خونه شوهر

برن

(انگار ،جمشید داره اینا رو برای اقلیما میگه ،من سیامک و برای فرار انتخاب کردم چون سیامک شبیه خیال بافیام بود اما فقط قیافه اش....

اگر حاج حسن ،مثل جمشید بود حتما اقلیما هم زن کسی با خلق و خوی یاشار میشد ، من قربانی انتخاب های غلط اجدادم بودم ،فائزه هم بخاطر اینکه باباش گفته بود حسن مرد کاری

هست ،زنش باید بشی ،زنش شد،مادر بزرگم بخاطر تعداد زیاد دخترای خانواده اش ،زن بابابزرگم شد که ضریب هوشی پایینی داشت و همیشه زیر دست برادر بزرگترش بود.... چقدر

کلمات ترکیبی خوبی هست "انتخاب اشتباه" اون چیزی که ما بهش هیچ وقت فکر نمیکنیم همینه ،که این انتخاب میخواد پدر بچه من بشه،قراره یه نسل از ما شروع بشه آیا انتخاب

خوبی برای شروع یک نسل هست؟ شروع یک پروسه بزرگ بنام خونواده....



بغض تو گلوم چنگال های تیزشو فرو کرده بود و انگار رگهای درون گردنم کشیده میشد و قفسه سینه ام تنگ شده بود ، کاش زندگی همیشه بوقت جانا بود کاش اون روز که حامله

بودم مقابلم پدری بنام جمشید بود ، باز هم فریاد ها و کتک ها و سرزنش ها مقابل چشمم رژه میرفتن ، به آناهیتا نگاه کردم ، منو نگاه میکرد و آرام گفتم:

-اقلیما نباش، کاش اون سال هم جانا بودم، مطمئنم که هیچوقت از اینکه اقلیما نشدی پشیمون نمیشی

آناهیتا وارفته گفت :

-جانا!

-همه وقتی از بیرون داستانتو گوش میدن میگن نه حتما باید زانیار رو انتخاب کنی چون دوستت داره چون شما یه بهونه خوب دارید ،اما... تصمیمای عاقلانه مثل واقعیت تلخند، آناهیتا

همین الان فهمیدم که من وقتی اقلیما بودم این لحظه رو گذروندم و اگر حاج حسن ،بابا جمشید بود من هیچ وقت سیامکو قبول نمیکردم، زانیار پسر خوبیه اما... شاید برای تو به اندازه

کافی خوب نباشه

صدای گوشی آناهیتا در فضای اتاق پیچید و همه به طرف صدا برگشتیم و جمشید گفت:

-میدونی دخترم؟ همه ادما همون دو سه ماه اول میفهمند که این آدم ،همون آدمیه ک

ه منتظرش بود یا نه ،همه جوونا میدونند که اشتباه انتخاب کردند اما انتخاب خودشونو توجیه میکنند ،دست از توجیه بردار

آناهیتا با بغض گفت:

-دلشو بشکنم؟

جمشید - ،والله بلله این شکستن دل نیست اینکه برید توی یه زندگی و یه بچه تو بغلت باشه و بفهمی زبون همو نمیفهمید و باید راه رفته رو برگردی ،صد برابر بدتر دل شکستنه

،اونوقت داری زندگی یه بچه رو داغون میکنی که اگر بمونی باز هم داغون کردی ،اگر بری این بچه رو یا از پدر محروم کردی یا از مادر

حسرت عشق پدر و مادر همیشه تو کنج دلشه اون لحظه دل تو هزار مرتبه از غصه بچه ات میشکنه دل زانیارم همینطور....

این که یه دوستیه ،اون یه زندگی اناهیتهای عزیزم ،باباجونه من ، تاج سرم،من که نمیخوام غصه تو رو بینم

آناهیتهای پلک زد و اشکاش فرو ریخت و سر به زیر انداخت و آهو رفت بغلش کرد و جمشید هم پیش رفت و به آغوش کشیدشون و به منم اشاره کرد پیام پیششون بسمتشون رفتم و

جمشید سرمو اناهیتهای رو بوسیدو گفت:

-منو آهو زنده ایم که شما اوج بگیرید ،پشتتونیم ،بعد خدا پشتتون به ما گرم باشه ،آناهیتهای تو هر جا بخوری زمین ،بابا ،تو رو از جابلند میکنه ، نترس پرنس من

سرمو رو بازوی جمشید گذاشتم

قبل از این که جانا بشم،فکر میکردم عکس اینایی که با خونواده تو اینستاگرام یا پیج های دیگه است ،همه یه ژست خونوادگیه... امشب فهمیدم من اصلا نفهمیده بودم خونواده چیه !

میشه که پدر و مادرت جدا شده باشند اما سرپرست کاری کنه ،جوری مدیریت کنه که تو جونت باشه و این خونواده ،یعنی بهت عشق داده باشند اما میشه مثل من خونواده داشته باشیو

هیچ تعهدی بهشون نداشته باشی ،اون شب فهمیدم حتی در اون خونواده گسسته شده هم یکی شبیه جمشید و آهو بودن تا بچه ها پروازو اوج و یاد بگیرند

رفتم لباس تن نیکی کردم زنگ زدم یاشار بیاد بالا و نیکی رو بغلش کردم آهو گفت:

-به سیامک بگو صبح بچه رو بیاره اینجا بگو آهو نگهش میداره تا من برسم  
-اگر ادا بازی درنیاره که باید ببرمش پیش فائزه خانم  
-آهو-این بچه رو به رشده هوایش میکند  
-سراهو رو بوسیدمو گفتم:  
-تو چرا انقدر خوب منو درک میکنی؟  
-آهو با نگاه غمگین گفت:  
-چون مادرم

رفتم اتاق اناهیتا داشت گریه میکرد گفتم:  
-چرا گریه میکنی؟

انا-مگه چاره ایم دارم حداقل دق نکنم  
-شاید بهتره من به بابا بگم

آناهیتا شوکه منو نگاه کردو گفت:

-دیوونه ای؟!!!!انگار زده به سرت میخوای ابرومو ببری؟  
-پس چیکار کنیم؟

-تو کلی شعار دادی، تو بگو چیکار کنم

-من شعار ندادم، من، جای تو بودم حتی از تو وضعم بدتر شده بود  
-این برادرا پس ذاتشون اینه؟من باید خودم یه فکری به حالش بکنم  
-مثلا؟

آناهیتا سرشو رو زانوهای جمع شده تو بغلش، گذاشت و گفت:  
-نمیدونم هنوز بهش فکر نکردم  
-انا

آناهیتا اروم گفت: هووووم

-هر اتفاقیم بیفته من پشتتم من حمایت میکنم نمیدارم مثل من بشی

رفتم سرشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم و یاشار گفت:

-انا خوابه؟

-نه ولی نرو تو اتاق روبراه نیست

یاشار با تردید گفت:

-باا... باشه

از همون جا گفت:

-اناهیتاجان خدا حافظ

بعد خدا حافظی با اهو جمشید به طرف پایین رفتیم و گوشیم زنگ خورد قبل اینکه نگاه کنم

یاشار گفت:

-بده من

-چی؟!!!!

-گوشی و بده من

-یاشار!!!!

-من به اندازه کافی open mind هستم دیگه نمیخواه بیشتر باشم

گوشیمو دادم بهش و گفت:

-مرسی

جواب داد: بله؟... علیک سلام ... نخیر به گوشی جانا زنگ زد... خب چون با جانا کار

داشتی؟؟؟؟! سیامک تو انگار متوجه نیستی با کی حرف میزنی؟... نخیر با شوهر جانا... (یاشار

با

صدای بلند و جدی گفت:)

-آقای محترم شما میتونید این موقعه شب با من تماس بگیرید....

لبمو گزیدم و به یاشار گفتم:

-سیس نیکی بیدار شد!

یاشار با صدای آرام تر گفت:

-از این به بعد به جانا زنگ نمی زنی...دارم بچه رو میارم  
قطع کرد و گفتم:

-یاشار!!!!!!

یاشار-برای چی بتو زنگ میزنه؟!شماره منو داره و میدونه من الان پیشتم

-چرا از من میپرسی؟من که بهش نمیگم زنگ بزن از من آمار بگیر،بعد هم این اصلا مساله  
مهمی نیستی که انقدر تو رو بهم ریخته  
یاشار شاکی گفت:

-مهم نیست!!!!یعنی اگر الان به من یه زنی زنگ بزنه و بچه اون زن پیش من باشه و قبلا  
هم من بیش از اینکه به تو مایل باشم اونو همسر خودم میدونستم،بازم برای تو مهم  
نیست!!!

خیره نگاش کردم ، درسته که عاشقش نیستم اما دلم نمیخواد به کسی جز من اهمیت بده  
،کسی رو بجز من دوست داشته باشه...  
خودخواهانه گفتم:معلومه که مهمه  
یاشار-پس چطور برای من اهمیتی نداشته باشه؟

-چون من دیگه نه اینکه حسی به سیامک ندارم از اینکه میفهمم چقدر آزارم داده ازش متنفرم  
یاشار با لحن آرام تر گفت:

-عزیزم!تنفر تو هیچ تاثیری رو تعصبی که رو این امردارم نمیذاره، مردا شاید به حساسی و  
باهوشی زنا تو یه رابطه نباشند اما خیلی خوب نگاه ها و حرکات هم جنس های خودشونو

میشناسند

-یعنی چی؟!!!

یاشار با لحنی کنترل شده گفت:

-هیچی

-من از هیچی گفتنا متنفرم چون پشت همه ی هیچی ها یه دنیا حرف نگفته است که یه روز کوه میشه و قیامت میشه و رو سرمون ریخته میشه بعد یا تو زیر هاوار کوه میمونی یا من

گاهییم هردو اونوقت میگییم کاش میگفتم ،هر وقت میگفت:چیه؟ نمیگفتم : هیچی  
یاشار یه نیم نگاهی بهم کرد و همون موزیک رقص تانگوی عروسیمونو گذاشت با حرص  
قطعش کردموا هسته گفت:  
-الان وقت مناسبی نیست  
مقطعی و متحرص گفتم:  
-چرا!

اروم و باطمئینه گفت:

-من آرامش بینمونو از باید نبایدهای رابطه بیشتر دوست دارم  
همینطوری نگاش کردم ،نگاه ،نگاه،نگاه!  
یاشار خندید و گفتم:

-تو رابطه های زیادی داشتی؟

خنده اش جمع شد و به من نگاهی کرد و مایوس گفت:

-این و دیگه از کجا آوردی؟

-تو یه تلنگر میزنی و بعد رها میکنی و عقب می ایستی بینی تلنگر چقدر جواب داده

یاشار نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-این تفسیر جاناست یا اقلیما؟

-تفسیر یک زن

یاشار جوابی بهم نداد و تا خونه سیامک فضای داخل ماشین پر از سکوت بود

وقتی رسیدیم یاشار با گوشی خودش زنگ زد به سیامک و گفت:

-بیا پایین...

گوشی و قطع کرد و گفت:

-بده من نیکی و

صورت نیکی و بوسیدم، انگار مثل همیشه تیکه ای از جون من داشت کنده میشد و به سیامک سپرده میشد

-نه خودم میارم میخوام یه چیزیم بهش بگم

از ماشین پیاده شدم و سیامک اومد پایین و تا اومدنیکی و ازم بگیره گفتم:

-صبح ببر خونه مامان آهو تا من برسم

سیامک-نه فردا...

-انقدر بچه امو این خونه اون خونه نکن، مامان فائزه دوزخ نگره میداره بعد یه چیزی میگه به قبای تو برمخوره و دیگه نمیخوای بچه روببری اونجا، پس از اول بیرش خونه اهوجون سیامک-نه من نمیخوام مزاحمت...

باحرص گفتم:

-چرا انقدر مسخره بازی درمیزی؟ خود آهوجون گفت، دوباره از سر باید برات همه چیو توضیح بدیم

سیامک با ابروهای در هم گره خورده منو نگاه کرد و یه نگاه به یاشار که داخل ماشین بود و تموم حواسش به مابود، کرد و گفت:

-تنت خورده به تنه اون؟ شوهر کردی اخلاقت زیرو رو شده نیکی گذاشتم تو بغلشو گفتم:

-من تا هشت ونیم خودمو میرسونم خونه بابام اینا

سیامک-شده بابات اینا؟!

به سیامک چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-زانیار اینجاست؟

-نه خونه خودشه

-خونه خودش؟!!!چطور امشب اینجا نیست؟

-ببخشید دیگه شرمنده که رفت خونه اش

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-مهمون داره

سرمو برنگردونده بودم به جهت مخالف که تا این جمله رو شنیدم عین بمب تو سرم تکون

خورد به سیامک نگاه کردم شوکه گفتم:

-مهمون داره؟!!!!

سیامک-آره خب پسر جوون مجرد ممکنه مهمون داشته باشه

رفتم جلو، شنیدم که یاشار در ماشینو باز کرد، رخ به رخ سیامک ایستادم و با حرص گفتم:

-برو بهش بگو زانیار من دمارتو درمیارم من.

سیامک یکه خورده گفت:

-مگه چی شده؟!!!!

-چی شده؟ تو یعنی نمیدونی هان؟چطور مهمونشو میدونی، اما اینو نمیدونی!

سیامک- با آناهیتا بهم زدن؟

با چشمای گرد گفتم:

-چرا شما دوتا برادر انقدر پستید اخه؟

سیامک-چی میگی؟!!!!بییه!(به پشت سرم نگاه کرد و گفت:)

-سر اینو به کجا کبوندی چرا انقدر چرت و پرت میگه

-من چرت و پرت میگم؟

بین اون زانیار حتما از باباجمشید نه شنیده فکر کرده میتونه بره با یکی دیگه آره؟

سیامک باخنده گفت:

-کیان خونه اشه بابا انقدر جوش نزن

دستم بلند کردم واقعا بزخم تو سرش با چشمای گرد نگام کرد و باحرص گفتم:



- درد، دیوونه روانی، (به یاشار که کنارم بود گفتم) بیا یاشار  
یاشار-یه سر بیا مطب

سیامک-برای چی؟! برای تلفن زدنا؟

یاشار-نه برای نوار مغزی گرفتن از مغزت

خنده ام گرفت خوب تیکه اشو انداخت سیامک گفت:

-خوب در و تخته شدید

یاشار-کورشود هرآن کس که نتواند دید

سوار شدمو گفتم:

-مردک دیوونه الکی چه حرصی بهم داد

اون روز نیکی و خونه خودم برده بودم، آهو جمشید صبح حرکت کرده بودند طرف شمال  
، تقریباً دو هفته شده بود که برنامه روتینگ شده بود

از شنبه تا پنجشنبه نیکی

پیش

من بود و جمعه پیش سیامک و مامان فائزه اینا، سیامک گفته بود پرستار گرفتم اما پشت این  
جریان گفتن اینکه پرستار گرفته یک طوفان هم قرار داشت، از شناختی که من از حاج

حسن دارم؛ نه خودش مسئولیت قبول میکنه نه میذاره یکی مسئولیتشو درست انجام بده حتما  
باید بیاد یه خودی نشون بده

من نقاشی و میکشیدم و با نیکی حرف میزدم و اونم مثلا نقاشی میکرد گفتم:

-عید برای دخترم چی بخرم؟

نیکی-مومو

-مومو که داری، لباس بخرم، کفش بخرم ...

نیکی-به به بخل

خندیدمو گفتم: شکموی من

گوشیم زنگ خورد، دستمو پاک کردم و گفتم: نیکی ماما نری طرف بوما خب همین جا بشین

تا ماما بیاد

گوشیمو برداشتم تا گفتم:

-الو

زانیار یه جور اسممو نعره زد گوشی از دستم افتاد، قلبم از جاکنده شده،

مستصل گوشی و برداشتم و گفتم:

-باز....

زانیار فریادکش گفت:

-انا کجاست؟

-سرکار

-کدوم کار؟ از هر کی پرسیدم میگه از امروز مرخصی داشته تا آخر هفته

-مرخصی برای چی؟

باحرص و بلند و تاکید گفت:

-تونمیدونی؟ میخوای بگی تو نمی، دو، نییییییی

-من نمیدونم واقعا، ماما اینا رفتن شمال اما انا باهاشون نرفته، آخر هفته هم میان

زانیار باز فریاد زد:

-پس کجا رفته؟ داره چه غلطی میکنه که مرخصی یه هفته گرفته؟

-وااا درست صحبت کن زانیار! (چه غلطی) یعنی چی؟

زانیار باصدای دورگه گفت:

-اون حامله است میفهمی یا نه؟

-من باید بفهمم یا تو؟

زانیار دادزد:

-رفته بچه رو سقط کنه حتما، بگو کجا رفته؟

-سقط؟!!! زانیار من خونه امم سیامکم میدونه بخدا خبر ندارم، زنگ بهش زدی؟

زانیار-خاموشه (زانیار باغض گفت):

-الان میره خودشو به کشتن میده...، چرا انقدر این دختر احمقه خدااااا، من از دست این دختر

چیکار کنم، گفتم: لامصب صبر کن من دل باباتو بدست میارم مگه میداره؟ مگه تحمل

داره... الان میره یه بی پدر جای اون بچه خودشم میکشه چراااا این نمیفهمه؟

-خاک بر سرم، خاک بر سرم! چیکار کنیم؟ چیکار کنم خدایا، همکاراش نمیدونستن؟

زانیار-جاناااا، تو خواهرشی نمیدونی اونا بدونند؟

نگران گفتم:

-واای... به کسی حرف نزده؟ کجا بریم؟ باید بریم بیمارستان یا بریم...

زانیار-بیمارستان ها مجوز سقط ندارند حتما میره مطبی، خونه ای جایی

-خونه؟!

زانیار-خوب فکر کن ...

یک فکر سریع از ذهنم عبور کرد، انا جایی رو نمیشناسه که برای سقط بره نهایتا از همون

قرصا که میگفت بدست آورده و میخواد بخوره

-شاید داخل خونه امونه هنوز

زانیار-من رفتم زنگ زدم اما کسی خونه نبود...

-من میرم خودم خونه، کلید دارم

زانیار-میام دنبالت

سریع لباس پوشیدمو لباس نیکی ام عوض کردم و زنگ زدم یاشار موبایلش دست منشیش بود

-سلام

-سلام خانم دکتر، آقای دکتر داخل اتاق عملند

-باشه برایش مسیج میفرستم مشکلی نیست خداحافظ  
قطع کردم و گفتم: حالانگم شک میکنه پیام بفرستم بهتره  
برایش زدم (عزیزم من میرم خونه مامانم انا سرکار نرفته حالش روبراه نیست فکر کنم مسموم  
شده)  
وارد اسانسور که شدم زانیار زنگ زد

گفتم: اومدم

رفتم دیدم جلوی دره، موهای ژولیده و صورت ریش دار، یه تی شرت مشکی هم تنش بود که  
نشون میداد بی اندازه لاغر شده، رفتم داخل ماشین نشستم و با تعجب گفتم:  
-چه بلایی سر خودت آوردی؟  
-سرخودم آوردم یا خواهرت سرم آورده  
-الان اون گندی که زدید به کنار الان مشکل چیه؟  
زانیار با تعجب گفت:  
-تو چرا انقدر خجسته ای؟ مشکل چیه؟

مشکل باباته که من میرم دانشگاه میگه (آقا زانیار من حرفی باشما ندارم خواهشا وقت منو  
نگیر) یعنی مودبانه میگه برو گمشو ریخت نحستو نبینم  
مشکل اناهیست که فقط بلده گریه کنه و منو لعنت بده خودشو فحش بده و بگه میره  
سقط، میگم لامصب اصلا بریم سقط؛ گناهم گردن من اما سقط کدوم مشکلو حل میکنه؟ اون  
فکر کرده من دست برمیدارم من عاشقشم جانا، عاشق اینم که با اون خونواده امو تشکیل بدم  
، من از قصد، نیتی نداشتم اما بولله بخدا که با تموم گناهم خوشحالم که تهش مجبوره باز

مال من بشه

-خودخواه

یکه خورده گفت:

-خودخواه؟!!!!من خودخواهم؟

-تو میفهمی اون داره چی میکشه؟ یه طرف بابا فشار میاره اونم با تو رو دروایسی قرار دادن یه طرف تو که اگر میخواستی نمی رفتی دانشگاه حرف بزنی...

زانبار-پس چه غلطی میکردم؟

-بلند میشدی میومدی خواستگاری و محکم میگفتی من میخوامش تعهد باید بدم؟باشه تعهد میدم،چی میخواد؟چیکار کنم؟اقای تمدن من این دختر رو میخوام لازم باشه براش تغییر

میکنم،من اشتباه زیاد داشتم اما...

زانبار-که با این تفاسیر باز بیرونم کنه؟

-تو غرور داری

-معلومه که دارم

-پس عاشق نیستی

زانبار یکه خورده گفت:جانا!تو چته؟ طرف کی هستی؟

-طرف خواهرم

زانبار-پس مثل اون فکر میکنی

-من برای سیامک پنج سال پیش غرورمو آبرومو عزتمو جونمو دادم تو از هیچی خبر نداری اما من بخاطر سیامک از سگ کمتر برای خونواده ام شدم تا به سیامک برسم،تو آبروی یک

دختر رو روی داریه ریختی و منتظری که کی کم میاری ازش مایه بذاری،تو از خودت چی

وسط گذاشتی؟اصرار کردنو؟کی عین مرد رفتی جلو که پشت انا بهت گرم بشه

مگه مردی به هاوار هاوار کردنه به داد زدنه به اینجا نرو اونجا نرو گفته

منو بین تو که باورت نیست اما وقتی اقلیما بودم فکر میکردم سیامک مرد، دیگه برای همین

میگه نرو نذار نگرد...نه...نه...نه اصلا دوستم داره که منو خرد میکنه ذلیلیم میکنه...آخرش

چی شد اون زده شد و منم زده تر تازه با یاشار دارم میفهمم که سیامک منو خار و ذلیل میکرد ، دوستم نداشت ، خودخواه بود، آناهیتا تو خونواده ای مثل اقلیما نیست که مردا رو با داد

زدنشون با تعصبات خشک و بیپایه اشون با محدود کردناشون با آبروریزی کردناش پذیره و بگه مرده، بقول جمشید اینطوری بار نیاوردن اینا تو گوش دختراشون فحش فرو نکردن

پرنسس خانم گفتن ، نه‌هایت دعواشون یه اخم بوده ، شاید اون شب عروسی من اتفاق خاصی نیفتاده باشه یه جرو بحث بوده دیگه ، اما تو این خونواده زنو عذاب نمیدن میپرسن پرستش تو با محدود کردن با دستور دادن با خشم با اجباره ، اما زانیار پرستش اینا با نازو نوازشه با قربون صدقه است با حمایت و تشویقه با آرامشو حفظ کردنه ، جمشید و اهو سی ساله

زنو شوهرن ، جمشید هنوز میگه آهو خانم ، مارال من ، غزال خانم....

زانیار میفهمی؟ دنیای ما با اونا فرق داره

حاج حسن به فائزه میگفت: زن

نمیگفت خانم میگفت زن میدونی چرا؟

به هزار معنای نامناسب تو سرش برای این لغت، زانیار یا شبیه جمشید و یاشار، شو یا برو

زانیار با اخم به روبرو نگاه میکرد آروم گفتم:

-جمشید، اگرم بفهمه انا حامله است اول، به هر طریقی تو رودرگیر قانون میکنه ، زانیار از

جمشید بترس اون یک آدم پخته تحصیل کرده و جامعه دیده است کافیه یه تماس بگیره تا

دنیا

تو زیر و رو بشه ، اعتبارشو نمیدونی، بعد شده اون بچه بدنیا بیاد انا رو بفرسته اونور آب نمیداره

دست تو بهش برسه

زانیار با غم نگام کرد و نفسی کشید و گفت: دکتر کجا منه کاسب کجا

اونا به شغل تو کاری ندارن به شعور و ارزش گذاری تو نگاه میکنند اوایل که انا باتو خیلی خوشحال بود جمشید هم تشویقش میکرد اما اونا به غمو غصه انا نگاه میکنند خیلی

احساساتی و زود رنجو عاشق پیشه است اگر نبود به پسری که از خودش کوچیکتر و از نظر اجتماعی پایین تر پیشنهاد نمیداد پس عشق در کار بوده

رسیدیم به خونه کلیدو دادم به زانیار خودمم دنبالش راه افتادم در خونه رو باز کرد، چراغ اتاق ها خاموش بود، زانیار ناامید گفت :  
اینجا نیست

بهم ریخت، چنگی به موهایش زد و گفت:  
چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ کجا برم خدا...  
نیکو زمین گذاشتمو ک

فشمو د

راوردم به طرف اتاق انارفت ، دیدم تو اتاقه رو تخت و زانوهایش تو شکمش جمع کرده و رو زمین چند بسته قرص افتاده و شیشه آب .... پاهام سست شد و افتادم زانیار گفت:  
اییه جانا!

زل زده بودم تو اتاق وبا لکنت گفتم:

-زان...زانی...بیا...بیا!!!

زدم زیر گریه حتما خودکشی کرده دیگه

زانیار مثل آدمی که دوزارش افتاده باشه یهو چنان درجا پرید دوید که وسط راه خورد زمین و سریع بلند شد و دوید طرف اتاق، تا انا رو دید دوید طرفشو و صداس کرد :

-اناهیتا...اناهیتا...عشقم...قربونت برم چیکار کردی؟ انا...انای من...اناهیتاچشاتو باز کن...  
-زانیار، ببریم....

من که جونم رفته بود نمیتونستم حرف بزنم

زانبار - باید بالا بیاری، میشنویی...

زانبار هم بغضش ترکیده بود بلندش کرد بردتو حموم به سرو صورتش آب زد آنا بی جون گفت:

-ول...ولم کن

زانبار - باید بالا بیاری، لعنت بتو اخه چرا اینطوری میکنی قربونت برم، آنا بالا بیار

آنا - نمی... نمی... خوا...

زانبار به زور دهنشو باز کرد دستشو تو دهنش فرو کرد تا حال آناهیتا بهم بخوره

آناهیتا هم جون نداشت مقابله کنه همونطور بی حال و بیجون تو بغل زانبار بود و زانبار هم

رنگش پریده بود سرو صورتش خیس عرق بود

سر آناهیتا رو میبوسید، گونه اشو میبوسید، شونه اشو میبوسید با صدای دورگه اش میگفت:

-تروخدا بالاییار باید بالا بیاری

منم که بدتر از آناهیتا از حال و روز، آنا از حال رفته بودم

بالاخره با تلاش زانبار آناهیتا بالا آورد و زانبار گفت:

-جانا پاشو یه چیز بیار دورش بگیرم ببرم بیمارستان

از جابه زور بلند شدم انگار پاهام لمسن یا به شدت خواب رفتن، تموم تنم گز گز میکرد یه

ملافه آوردم، دورش گرفت و بغلش کرد منم دنبالش راهی بیمارستان شدیم، منو که با نیکی

نداشتن که برم داخل اوژانس، فقط زانبار تونست بره

دلهم عین سیرو سرکه میجوشید، کاش نیکی همراهم نبود

زنگ زدم سیامک جریانو تعریف کردم و گفتم بیا نیکی و نگه دار

برای اولین بار بی چون و چرا قبول کرد



تا سیامک بیاد ده بار اون نگهبان جلوی در اوژانسو فرستادم که از آناهیتا خبر برام بیاره

سیامک تا رسید نیکی گفت:

-بابا چلا اومدی

سیامک شاکی منو نگاه کرد و نیکیکه کنارم ایستاده بود پامو بغل کردو گفتم:

-نیکی خانم من، من باید برم پیش خاله و بچه ها رو نمیدارن ببریم داخل عزیزم

نیکی شاکی گفت:چلا!!!

-اونجا مریض هست مریضی هست

نیکی نق زنان گفت:

-من نمی خوام بلم

سیامک-آناهیتا چگونه؟

-معه اشو شستشو دادن فعلا

سیامک-زانیار داخله هنوز؟

-اره

سیامک نیکی و بغل کرد و نیکی هم گریه و شروع کرد

سیامک-خب میخوابوندیش دیگه

-الان که نمیخوابه ناهارم نخورده برو براش غذا بگیر

سیامک الان این با من جایی میاد که من ببرمش غذا بدم؟

-نیکی، نیکی منو ببین.... بابا اینجا بمونه من برم پیش خاله، خاله رو ببینم بیام؟

نیکی در حال گریه فکری کرد و گفت:

-میایی

-اره برم زود میام مامان همین جاست

گریه اش یهو قطع شدو گفت:

-نمی رییی

-نه مامان اينجام فدات بشم

اشكاشو پاك كردم و گفـت:

-بابا بره برات غذا بگيره بخورى؟

نيكى-تو بده

-خب شما بريد غذا بخريد تا بيايد مامان هم اومده خب

سيامك آروم گفـت: برم خونه؟

-اگر اومد آره، تو چرا رنگت اينطوريه؟

سيامك-باز معده درد شديد دارم، نه ديشب تونستم غذا بخورم نه صبحونه، ديروز ناهار هم

هرچي خوردم بالا آوردم

-حال تهوع داري؟

سيامك-نه، اما تا غذا ميخورم حالم بهم ميخوره

-دكتر رفتي؟

سيامك-نه بابا چيزي نيست عصبيه

-اون موقعه دكتر گفته بود(عصبى نيست، زخم معده است)

سيامك نفسى كشيدو گفـت:

-تش مردن ديگه

شاكي نگاهش كردمو گفتم:

-واقعا كه بى فكرى تو پدر اين بچه نيستى؟ بفكرش نيستى؟ خونوادگى خودخواهيد خودخواه

سيامك نفسى كشيدو گفـت:

-تش مردن ديگه

شاكي نگاهش كردمو گفتم:

-واقعا كه بى فكرى تو پدر اين بچه نيستى؟ بفكرش نيستى؟ خونوادگى خودخواهيد خودخواه

سيامك-بابا شلوغش نكن، چيزى كه نيست، دوتا ديازپام بخورم خوب ميشم

-دiazepam قرص معده نیست، تو همیشه همینی سیامک، این ریشه در کودکید داره، از دکتر رفتن  
میترسی، همیشه انقدر دیر میری که یه درد به کوفت تبدیل میشه....

-جانا

سر بلند کردم دیدم زانیاره، سیامکو پس زدموبه طرف زانیار رفتم که دم بخش اوژانس بود و  
مستاصل گفتم:

-چی شد؟ چگونه؟

زانیار-بهش یه آرام بخش زدن، باید بیان بیرن سونوگرافی، دکتره یه آمپول نوشته، داروخونه  
اینجا نداره ...

سیامک هم به جمع ما پیوست و زانیار با سر سلامی داد و ادامه حرفشو گفت:

-احتمالا بچه باید سقط کنه

سیامک-سقط کنه؟ کی؟

برگشتم به سیامک که گیج به زانیار نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم:

-سقط جنین؟!!!!

باحرص و لج گفتم:

-نه سقط ارواح خبیثه

سیامک-حا....حامله است؟

برگشتم به زانیار نگاه کردم و باحرص گفتم:

-آبرو ریز

زانیار و پس زدمو داخل اوژانس شدم در حالی که سیامک میگفت:

-شتر، آخه چرا غلط زیادی کردی؟ دختر جمشیدو؟

زانیار-از قصد نبود

سیامک-از، قصد نبود؟ نکنه تازگیا حامله کردن با تنه زدن برابر شده، مثلا تو شلوغی تنت

خورده به یکی، اون میگه اووووی کوری؟ تو بگی از قصد نبود؟

-تو جام ایستادم بینم چی میگن

زانبار گفت:

- فکر نمی‌کردم بشه

سیامک- تو منو با کی اشتباه گرفتی؟ با جانا و انا؟ تو ندونی؟!!!! جمشید که حاج حسن نیست بزنه  
فحش بده و تو بگی پاشم اونم بگه زودتر جمعش کن، جمشید نگات میکنه و بعد زندگیتو

میتکونه

زانبار با صدای خفه دادزد:

- خب چه گهی بخورم؟ دوش دارم

سیامک- خاک تو اون سرت آدم کسی و دوست داره که از این در وارد نمیشه مگه فیلم  
کلمبیایی؟ واقعیه...؟

وسط حرفای سیامک قلبم یخ زد، تموم عروق مرتبط به قلبمو تو تنم حس کردم، دیدی چی  
گفت؟ گفت ادم کسی و که دوست داره این کار و نمیکنه...

شنیدم که میگن شکست قلب یه چیزی شبیه خونریزی داخلی قلب میمونه، من حس کردم  
توی اون لحظه قلبم مملو از خونی هست که پمپاژ نکرده

دستمو به دیوار گرفتم و اروم اروم به طرف تخت آناهیتا رفتم،

بیجون رو تخت بود و سرم به دستش بود بی اختیار رفتم سرشو بوسیدم، نیمی از من تماماجانا  
بود، این دختری که رو تخته انگار جونه منه

انا نالید:

- جان

- جانم، قربون شکلت برم

- ببخشی

- اروم باش تو

- دیدمت، دی... دیدمت... از حال... حال رفته بودی....

- باشه فدات بشم بعدا درموردش حرف میزنیم

خدا.... خداکنه... بچه ام.... بمیره (زد زیر گریه دستشو بوسیدم و گفتم):

آروم باش فدات بشم، بسیار بخدا... خودش حلش میکنه

انا- نمی... نمیخواستم... اینطوری شه

-میدونم

موهاشو نوازش دادمو مثل زمانی که میخوام نیکی بخوابه زیر لب نجوا گونه لالایی زمزمه کردم

تو ضمیر ناخودآگاهمون لالایی نجوای آرام بخشیه که منجر به آرامشو امنیت میشه چون وقتی کودک بودیم و در آغوش مادر، این شبه صوت یا شعر را شنیدیم

زانبار برگشت و اومد و گفت:

-جانا؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

-خوابه

زانبار-نیکی داره گریه میکنه پاشو برو

-وقت سونوگرافیش نشد؟

زانبار-گفتن بیدار شد اطلاع بدم

-خطرناک نباشه

زانبار-نمیدونم این دکترها گفتن بیدار شد ببرم...

-من بیرونم بیا خبرم کن

زانبار-باشه، زنگ میزنم

سرآنا رو بوسیدم انا نالید:

-جان!

-جونم؟

-برو خواهر بچه ات بی تابه  
-سیامک هست، من پشت در اوژانسم...  
دکتر-خب سلام سلام چی شده؟پرستار فشار بگیر، اقا، خانمت چی شد؟  
زانیار به من نگاه کردو گفت:  
-چند شب نخوابیده بوده کلافه بود  
من که سرکار بودم اما انگار برای خواب چند تا قرص زاناکسو باهم میخوره، بعد تقریبا سه هفته  
و چهار روزه بار داره  
دکتر-خب خانم خانوما آدم باردار قرص زاناکس اصلا میخوره...  
بغضم گرفته بود طفلک خواهرم، میدونم که الان غرق شرمه اگر دکتر بدونه شوهری در کار  
نیست ....  
زانیار بهم اشاره کرد گفت:برو  
-خواهر، من پشت در اوژانسم  
انا-برو جانا ....نیکمی...گناه داره  
-ایییی خانم دکتر  
سر بلند کردم دیدم همون رزیدنت یاشار که تو شمال عروسیش بود، بالا سر مریض تخت  
بغلیه، گل بود به سبزه آراسته نیز شد  
-سلام  
رزیدنت-سلام، دکتر یغمایی(دکتر انا رو میگفت):ایشون همسر دکتر سعدی اند  
زانیار زیرلب گفت:دکی  
انا نالید:واللای خدا  
من خودم اروم گفتم:ای داد بیداد  
یغمایی-اییه!پس شما همسر و خواهرزن و باجناق دکتر سعدی هستین؟اتفاقا امروز اینجاست  
سه تایی باهم گفتیم:واللای  
-جانا!!!!

با چشمای گرد زانیار رو که زانیارم چشماش بدتر از من گرد شده بود نگاه کردم لبمو گزیدمو برگشتم طرف یاشار که صدام کرده بود:

-سلام

یاشار بی توجه به همه به قد و بالای من نگاه کرد و گفت:

-چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده برات؟

-نه من خوبم....

یاشار-نیکی کو....

-نه نیکی نه، اناهیتا(اشاره به پشت سرم کردم) یاشار کمی منو طرف خودش کشید و پشت سرمو نگاهی کرد

و بعد د

ر حالی که دستم تو دستش بود به طرف تخت انا رفتیم

دکتر با یاشار سلام علیکی کردنو یاشار گزارش احوال انا رو پرسید من فقط به زانیار نگاه میکردم دلم میخواست با دستام خفه اش کنم، الان یاشار میفهمه و آبرو منو انا میره

آناهیتا زد زیر گریه کلا خودشو باخت، دکتر تند تند تبادل اطلاعات با لغت های قلمبه سلمبله کردن و من گوشه لبمو به دندان کشیدمو یاشار به پرستار گفت:

-پس ببرید سونو زودتر، خانم دکتر این خواهر زن (یاشار موهای انا رو که پریشون دورش ریخته بود و آروم نوازشی کردو گفت): خیلی عزیزه هوای خودشو بیشتر از هرچی داشته باشید

یاشار دست منو ول کرد و به طرف دیگه تخت رفت ودکترگفت

-چشم چشم....

یاشار دستشو رو شونه زانیار گذاشتو بعد ازش عبور کرد، زانیار متعجب یاشار رو نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد، من تختو دور زدم رفتم طرف یاشار و با دلواپسی نگاش کردم یاشار

خیلی عادی گفت:

-نیکی و کجا گذاشتی؟

-یاشار میشه این موضوع بین خودمون باشه؟

یاشار-کدوم موضوع؟

رو به ایستگاه پرستاری گفت:

-پرونده زیبا قدیری رو بدید،نیکی رو بردی پیش سیامک؟

-سیامک اینجاست

یاشار برگشت نگام کردویکه خورده گفت:

-اینجاست؟!!!!

-اخره باید نیکي رو یکی نگه میداشت

-تو زنگ زدی که اینجاست؟

-یاشار!!!!مادرم اینا شمالن،خواهرم بیمارستانه...یاشار زیر لب غر لند زنان گفت:

-خب اره چاره ای نبود،باید زنگ میزدی سیامک

-چاره ای بوده؟

یاشار با لحن کنترل شده گفت:

نه دیگه چاره ای نبوده باید سیامک میومد

-خدایبیا!!!!!!

یاشار یه چیزی یادداشت کرد تو پرونده مریضشو سفارشی به پرستار ایستگاه پرستاری کردو

بعد رو کرد به منو دستشو پشتتم گذاشتو گفت:

-بریم اتاق من ناهار بخوریم

-نیکي...

یاشار به قدری شاکی بود که حس میکردم اگر بیمارستان نبود عین بمب منفجر میشد با لحن

دلجویانه ای گفتم:



-یاشار!

یاشار نفسی کشید و گفت:

-بریم پیش نیکی

رفتیم بیرون از اوژانس صدای گریه نیکی میومد دویدم پیش سیامکو نیکی و ازش گرفتم، سیامک با تلخی گفت:

-اه، یعنی یجور تربیت کردی جز خودت هیچ کس از پیش برنمیاد

به غذا نگاه کردم دیدم مرغ سوخاری خریده، شاکی به سیامک گفتم:

-آخه این بچه میتونه مرغ سوخاری بخوره؟ خودت بگو! خشک و گلو گیره

سیامک- تو نگفتی چی بخرم

-یعنی سیامک تو نباید یکم فکر کنی

سیامک شاکی گفت:

-ببخشید دیگه، من که مادرش نیستم بدونم چی بدردش میخوره تو ول کردی....

نیکی تو بغلم تکون دادمو گفتم:

-اره تو خوبی تو مقصر نیستی...

سیامک در حالی که دست بکمر بود بدون اینکه نگام کنه گفت:

-اقلیما شروع نکن من اعصاب ندارم تو نگفتی من ....

برگشتم به یاشار نگاه کردم، تموم دلواپسیم این مرد بود

یاشار بهم نگاهی کرد که ته دلم لرزید، نگاه یه عاقل مرد بود، نه تعصبی، نه خشم، نه حسادت...

دلم برای مظلومیتو صبوریش سوخت با شرمندگی گفتم:

-خجالت زده ام

یاشار-ناهار بیمارستان قیمه است من میرم از بالا بیارم بده بچه

یاشار برگشت که بره ، منم دنبالش راه افتادمو گفتم:

-یاشار

-جانم؟

به خودم نهیب زدم:(به روش نیار)

-من میتونم باهات پیام بالا

-آره عزیزم

-یاشار ،قضیه آناهیتا که...

-زندگی دیگران به من ربطی نداره

-نمیخوام فکر بدی نسبت به خواهرم بکنی

یاشار نگاهی بهم کرد و گفت:

-من در مورد زن خودم فکر کنم کلی شاهکار کردم

-تو از من شاکی هستی؟

یاشار-نمیخوام درموردش صحبت کنیم

-بازم حرف نزنیم؟

-نه چون الان جاش نیست

حراست دم بخش گفت:

-خانم برگه ات کو؟با بچه همیشه وارد شد که ...

-برگه چی؟

یاشار-اقا کمالی،همراه بنده اند

کمالی-اهان ،مریض شمان!

یاشار-همسرمند

کمالی-سلام خانم دکتر به به ببخشید من نمی شناختم ،ماشالله ،چه دختر نازی دارید

یاشار منو فرستاد جلو گفت :

-مرسی اقا کمالی

با یاشار به طرف آسانسور رفتیم که گفتم:

-ببین پارتنی همه جا به درد میخوره، دیدی چقدر برخوردش فرق کرد اولش زهره ام آب شد  
همچین گفت:

(برگه ات کو؟) الان حتی با بچه کنار تو ایستادم

یاشار-کلا نباید با بچه بالا اومد

-به یاشار آویزون شدمو گفتم:

-یاشار جونم، تو رو خدا اخم نکن دیگه

یاشار با سکوت نگام کرد و گفتم:

-تو تنها دلیل آرامشی، وقتی سکوت میکنی و ناراحتی دنیا بهم میریزه

یاشار باهمون حال مذکور گفت:

-وقتی تو هم حرفامو گوش نمی دی

دنیا بهم میریزه

-نیکی و چیکار میکردم؟

-میبرد خونه مادر بزرگش

-اونوقت جنگ میشد،

یاشار-چه جنگی؟

-تو، خونواده اقلیما رو نمیشناسی، سیامک گفته پرستار گرفته اما این برای آشوبی که بخواد

حاج حسن درست کنه درست شبیه فندک زدن تو انبار باروته

یاشار شاکی گفت:

-حالا تو شدی پرستار بچه سیامک؟

-یاشار!!!! برای من مهم نیست اسمشو چی میدارن فقط میخوام نیکی پیشم باشه

یاشار-من فکر میکنم وقتشه که امشب در مورد این قضیه جدی حرف بزنیم

-چه قضیه ای؟

-بچه

-نیکي؟

-من با يکي از دوستان صحبت کردم

نیکي و تو بغلم جابجا کردم و گفتم:

-دکتره نه؟

ياشار سر تکون دادو گفتم:

-روان شناسه نه؟

ياشار نگام کرد ،چيزي شبیه دوئل نگاه ها بود و نگاهمون به چشماي هم چيزي مثل شماره

معکوس بود

ياشار محتاط سر تاکيد تکون دادو با حرص گفتم:

-روان شناس براي چي؟

ياشار به سر و ته سالن نگاهي کردو اروم گفت:

-الان جاش نيست

-جاش پس کجاست؟

ياشار-وسط سالن بیمارستان نيست

جسورو عصبی و خشن گفتم:

-من از نیکي دل نميکنم ، ياشار تو گوشت فرو کن ،اين بچه منه و اگر کاري کنی که از من

جدا بشه ،ياشار منو ،ديگه نميپيني،نميپيني يعني نمی بينی

ياشار آرنجمو محکم گرفت نگاهش خش دار بود ،ديگه صاف و زلال نبود ،تيغ داشت،تيز بود و

تنمو لرزوند با صدای دو رگه گفت:

-ديگه منو سر رفتنتو ترکم تهديد نکن ، اينبار دفعه اول و آخرت بود

آرنجمو از تو دستش با حرص کشيدم بيرون و گفتم:

-تو هم دفعه اول و آخرت بود که در مورد نیکي بخوای تصميمی بگیری

اومدم برم ، کمرمو گرفت و گفت:

-میای داخل اتاقم

-ولم کن میخوام برم

-تو جایی میری که شوهرت هست و من امروز تا مادامی که سیامک اون پایین و تو رو اقلیما صدا میزنه تو رو از خودم جدا نمی کنم

-همه اتون دیوونه اید، تو فکر کردی اون برای من اهمیتی داره؟

نیکی زد زیر گریه یاشار رو از خودم جدا کردم گفتم:

-بچه رو ترسوندی آخه یاشار!

یاشار گوشیشو در آورد و گفتم:

-زننگ نزن باید نیکی و نگه داره

یاشار-من یه ساعت دیگه جراحی دارم سیامک باید بره خونه اش هر جا باشه الا اینجا

-خیلی بچه ای بقران

یاشار-هیس ! الو... سیامک تو برو... میگم برو .... باشه نیکی و بگیر برو... باشه الان

میخوابونتش میارمش پایین...

با بغض و کینه یاشار و نگاه کردم و مالک و خودخواه نگام کرد و تماسو قطع کردو گفت:

-بفهمممم ، بفهم نمیتونم تحمل کنم

-تو بچه امو داری میگیری

-تو بیمارستان نباید باشه خودتم میدونی

باحرص و بغض با صدای لرزون تکرار کردم:

-داری بچه امو میگیری

یاشار-نکن جانا، من یه ساعت دیگه عمل دارم منو بهم نریز

اشکم ریخت(خودمم میدونستم علت نیکی و سیامک و خواسته یاشار نیست من بغض اناهیتا

رو داشتم سر دلم پره باید بهونه پیدا کنم و از همه نزدیکتر یاشاربه منه پس سر اون خالی

میکنم...

همه آدما اون کسی و که بیشتر دوست دارن بیشتر ناراحتش میکنند، مثلاً همیشه سر مادرمون فریاد میزنیم چون میدونیم عاشقمونه میدونیم که از دستش نمیدیم هرچقدرم ناراحت بشه

بازم دوسمون داره

الان حکایت منو عزیزترین مرد زندگیمه)

یاشار بردتم تو اتاق همون طور پشت کرده بهش ایستادم، از پشت سر، سرمو بوسید شونه هامو بوسید، سرشو به سرم از پس کله ام چسبوند و گفت:

-من حسود نیستم اما اگر کسی تو دنیا جز پدرت خودشو بتو نزدیک بدونه من بهم میریزم، نه غرور دارم نسبت به این امر نه شرم بهم میریزم جانا

یاد حرفای صبحم افتادم به زانیار گفتم: غرور داری گفت: معلومه

یاشار... آخ... یاشار... اگر وارد زندگیم نمیشدی فکر میکردم مردا نه احساس دارن نه فهم دوست داشتن و نه... بلانسبت آدم، شعور

برگشتم نگاش کردم و صورتمو به احاطه دستش در آورد و گفت:

-با من قهر نکن خب؟ من این همه صبر نکردم تا عاشق بشم که باهام قهر کنه،

دلت پره من میدونم، سر من خالی کن اما قهر نکن

-به من شک نکن

نیکی - مامان، گیه نکن

یاشار سر نیکی و نوازش کرد و گفت:

-ببین، بچه هم داری ناراحت میکنی

-من بخاطر نیکی با سیامک حرف میزنم و ...

یاشار - من با نیکی مشکلی ندارم اما سیامک چند بار ثابت کرده که کم موذی نیست

یاشار طرف میزش رفت و ظرف غذاشو باز کرد و گفت :

-بیا به بچه غذا بده

تلفن و برداشت و تماس گرفت بعد چندی گفت:

-سلام، دکتر سعدی هستم، ممکن دوتا غذا بیارید داخل اتاقم مهمون دارم ... مشکلی نیست...ممنون

گوشی و قطع کردو گفت:

-غذای پزشکا با مریضا فرق داره اما خیالت راحت الان غذای مریضا بهتره، انگار غذای مریضا فقط مونده

-من اشتها ندارم

-مگه میشه؟ وقت ناهاره

یه قاشق تو دهن نیکی گذاشتمو گفتم:

-انقدر استرس دارم که چیزی از گلوم پایین نمیره

یاشار-نگران آنا هستی؟

بغض گلومو گرفته بود آروم با صدای لرزون گفتم:خودکشی کرده

یاشار آروم گفت:فهمیدم

نگاش کردم و گفتم:چرا شما مردا از احساسات یه زن سو استفاده میکنید؟

یاشار-منو قاطی اونا نکن، من برای بدست آوردن تو نیازی به سو استفاده از احساسات

نداشتم، برای من کافی بود که خودم باشم

به یاشار نگاه کردم کنار شقیقه هاش چند تارمو، سفید شده بود

این تارموهای سفید الکی نیست که، فرق بین پسرای بیست شش هفت ساله و مرد سی و پنج

ساله است.

سری تکون دادم و گفتم:میمیره بچه اش؟

-تا قبل دوماهگی احتمال سقط بالاست بویژه سه هفته اول

-اگر افتاده باشه تو سونوگرافی معلوم میشه؟

-خونریزی داشته به احتمالی سقط شده

-خونریزی داشته؟! پس چرا نگفتن؟

یاشار نفسی کشید و دستمو گرفت و گفت:

-خوب میشه ،دیگه تموم شد نمیخواه نگران باشی

-بیچاره خواهرم

بعد ناهار نیکی و خوابوندم و یاشار بردش پایین و منم رفتم پیش اناهیتا ،دیگه پرسنل بیمارستان میدونستن که من همسر دکتر سعدی هستم ،به رفت و آمد کاری نداشتن اناهیتا رو برده بودن به بخش و اجازه ورود زانیار تاوقت ، پایان تایم عیادت بود ،همونطور که یاشار گفته بود بچه کاملا سقط شده بود اما اناهیتا باید تحت نظر میبود ، یاشار برای اینکه

پیش من باشه خونه نرفته بود همونجا تو اتاق اناهیتا بود ،من که بشخصه از اینکه خونه نرفته پیشمونه خوشحال بودم ،چون یه پزشک تمام وقت بالا سر اناهیتا هست و اینکه تنها خونه

نیست ،حس خاصی بود اینکه برای اولین بار اونطوری حس کردم که واقعا یه مرد حمایت میکنه

زن بیش از حمایت مالی به حمایت حسی و عاطفی نیاز داره

یاشار روی مبل نشسته بود و من سر انا رو بوسیدم ،با ارامبخش تازه خوابیده بود یاشار اروم گفت:

-برو به مادرت اینا زنگ بزن نگران میشن

-کی مرخص میشه؟

یاشار-تا فردا

گوشیمو در آورد و شماره اهو گرفتم و یاشار دستشو طرفم دراز کرد ،دستشو گرفتمو منو رو پاش نشوند اهو جواب داد:

-سلام مامان اهو

اهو-سلام مامان ،اناهیتا پیش توئه؟

-اره...اره...خونه ماست الان خوابیده سرش درد میکرد.



اهو-اوووف دختره نمیگه من نگران میشم؟ گوشیشم خاموش کرده  
-حواسش نبوده،نگران نباشید مامان جان ما هوای پرنسس خانمتونو داریم...  
یاشار لبخندی بهم زد و دستمو بوسید و اهو گفت:تو چطوری؟ نیکی پیشته؟  
-نه دیگه بردنش،هوا چطوره؟  
اهو-بارونی و سرد،جاتون خالی  
-ان شالله عید همه اونجاییم  
اهو-بیا بابات منو کشت ،صداتو بشنوه اروم بگیره....

کل هفته تا مامان اهو بابا جمشید بیان آناهیتا خونه ی ما بود و زانیار هم مدام رفت و آمد میکرد اما جرات حرف زدن نداشت و اعتراض نداشت خوب میدونست به اندازه کافی توپ منو

انا پر هست،طبق برنامه هم صبح به صبح نیکی و هم زانیار با خودش میاورد  
بعد گذر یک هفته انا روبراه تر شده بود و البته تصمیم قطعی هم در مورد زانیار گرفته بود  
اینکه رابطه اش بعد سر و پا شدن ،محدود باشه اینطوری یا زانیار میاد جلو یا میره چون خوب

فهمیده بودیم که زانیار آدمی نیست که با تهدید و دادو بیداد تغییری در رفتارش ایجاد کنه پس  
باید تدریجی و با صبوری باهاش برخورد کرد

مامان اینا وقتی اومدند در نگاه اول متوجه شدن آناهیتا رنگ و روی بجایی نداره و مجبورا  
گفتیم این یه هفته یکم معده اش بهم ریخته بوده و نخواستیم شما رو نگران کنیم....  
اتفاقی نوین که افتاده بود این بود که سیامک خونه اشو میخواست عوض کنه و بیاره نزدیک  
خونه ی منو یاشار و این اصلا برای یاشار خوشایند نبود

اما سیامک در صدد گرفتن خونه ای شد که فقط 6 تا ساختمون با ما فاصله داشت  
اون روز سه شنبه بود که آخرین سه شنبه سال بودو تا عید فقط دو روز مونده بود و یاشار  
دیگه بیمارستانو مطب نمی رفت ،اون روز هم نیکی هم پیش من بود برای اینکه سیامک

اسباب کشی کنه، یاشارم عین مرغ سرکنده خونه رو بالا پایین میگرد و گاهی زیر لب غر میزد

-یاااااااااااااار

یاشار توپو طرف نیکی پرت کردو نیکی پستونکشو ازدهنش دراورد با حرص گفت:

-عموووو، ایجا ایجاااااا، او جا نعهع

-یاشار چرا اونور توپو پرت میکنی بچه رو حرص میدی؟

یاشار از جا بلند شد نیکی دوید طرفشو پاشو گرفت و گفت:

-نه نه نه نه نه نه ...

یاشار-باباااا، پام خشک شد دوساعت نشستم (نیکی و بغل کرد و گفت):

-من میگم که چی اومده تو این کوچه شش تا خونه اونورتر؟

-بخاطر نیکی

یاشار-بس کن جانا با بچه طرفی

نیکی صورت یاشار رو طرف خودش برگردوند و گفت:

-پارک

یاشار-عمو! من این همه باتو بازی کردم!

نیکی شاکی گفت:

-پارک نبردی!

یاشار-بابات شب میبره

نیکی غرلندزان گفت:

-بابا نه، توووو

خندیدمو گفتم: باعمو بری؟ چرا؟

نیکی-بابا اهههه، عمو، نی نی (نیکی) بازی

-بابا دعوا میکه عمو با نیکی بازی میکنه؟

یاشار پوزخندی زدو گفت:

-بچه هم میدونه اخلاق نداره

باخنده گفتم: چرا انقدر غرمیزنی؟

یاشار- اعصابم خرد از دست سیامک

تلفن زنگ خورد و نیکی خودشو از بغل یاشار سر دادو گفت:

-عمو نی نی (نیکی)

یاشار- خيله خب تو جواب بده

(چون یاشار همیشه میگفت تو برنذار یا من بردارم یا مامان، مثلا اجازه گرفت از یاشار)

یاشار رفت بالا سر نیکی که گوشيو برداشته بود و پستونکشم داده بود دست یاشار که نگه داره

، یاشار که پشت کرده به من بود و منو نمیدید، خم شد سر نیکی و بوسید و نیکی گفت:

-الوو... سام(سلام)... من نی نی (نیکی)....

آله... آله... آله... خب

یاشار باخنده گفت:

-به کی انقدر جواب پس میدی؟

نیکی گوشيو طرف یاشار گرفت و گفت:

-یاشی (یاشار) باتوئه

یاشار باخنده گفت:

-پدرصلواتی الان شدم یاشار؟

نیکیو بغل کرد و گوشي و جواب داد، نیکی پستونکشو از یاشار گرفتو گذ

اشت دهنشو جدی به یاشار نگاه میکرد

شاید هر مردی بود با نیکی کنار نمی اومد اما از یاشار میشد فهمید که نیکی رو دوست داره

، شاید گاهی خنثی نسبت بهش رفتار میکنه اما اینکه وقتی میاد نیکی بهش انقدر میچسبه و

به زور وادارش میکنه به بازی به حرف زدن باهش و ... که خودشو تو دل یاشار جا کنه

یاشار گوشي و قطع کرد و گفت:

-جانا؟

-بله؟

-دوستم شام دعوت کرده؟ برای چهارشنبه سوری

-نیکی اینجاست!

یاشار بهم نگاهی کرد و نگاهی به نیکی کردو گفت:

-خب میبریم پیش سیامک که بیره پیش مادر زنش

نیکی پستونکشو درآورد یهو زد زیر منو یاشارباتعجب بهم نگاه کردیم و اومدم طرف نیکی و گفتم:

-چیه مامان؟

نیکی-بابا نه

یاشار-چرا؟بری پیش مامان فائزه...

نیکی جیغ زد:نهههههه نه نه نه

نیکی و اومدم از یاشار بگیرم سفت گردن یاشارو گرفت جیغ زد:

-بابا نه

-نمیخوام الان ببرمت که!!!وااا

یاشار-ولش کن،حتما صبح دعواش کرده

-بچه که یادش نیمونه کی دعواش کرده!

یاشار - منم بچه بودم فرستادم آلمان دوری از مادرم خیلی سخت بود وقتی هم برگشتم مادر

یکی دوسال بعد فوت کرد و من از شدت ناراحتی مجبورا دوباره از ایران خارج شدم

این بچه منو یاد موقعیت خودم میندازه

-برا همین باهاش رابطه خوبی داری؟

-من با نیکی مشکلی ندارم،بارها گفتم،مشکل من اون سیامک

به یاشار نگاه کردم و گفتم:

-کبوتر با کبوتر،باز با باز

وقتی یه ماده شیر با یه شیر نر همنشینی کرده هیچ وقت ممکن نیست دوباره برگرده به طرف یک گربه ای که فقط صدای نعره شیر و در میاره

یاشار منو کشید به آغوش و سرمو بوسید و نیکی هم سرمو بوسید، منو یاشار خندیدیم ...  
لباسای نیکی و تنش کردم و اون عروسک خواستنیشم برداشتم و سه تای راهی مهمونی شدیم

تو راه بودیم که صدای مسیج گوشیم اومد، از کیفم گوشی و درآوردم و دیدم آناهیتاست، یاشار گفت:

- چرا زل زدی به گوشی؟

- اناست

- باز کن خب ببین چی میگه؟!

مسیجو باز کردم و دیدم زده:

- (زانیار اینجاست، داره با بابا حرف می زنه)

- میگه زانیار اونجاست

یاشار- مگه اینا اسباب کشی ندارن؟ نرفته کمک برادرش؟

- نمیدونم!

مسیج زدم:

- جو، آرومه؟

آناهیتا زد: فعلا

گوشیم زنگ خورد و سیامک بود به یاشار نگاه کردم و گفتم:

- سیامکه

یاشار- جواب بده، شاید نیکی و میخواد؟

نیکی- بابا! نه

یاشار خندید و گفت:

- باباته نه چیه

-بله؟

سیامک با ناله و صدای آروم گفت:

-جا...جانا...

قلبم هری ریخت و گفتم:

-چی شده؟!!!

سیامک-من، حالم خیلییی بد، زان... زانیار جواب تلفنو نمیده...، کسی نیست که زنگ، بزنگ...

نگران گفتم:

-چی شدی؟

سیامک-میشه بیایید، کسی و ندارم

قلبم آتیش گرفت، آتیش گرفتم از حرفش

لغت به بی کسی، حتی بچه اشم الان کوچیکه و دست منه...

-داریم میاییم

یاشار-کجا؟

گوشیو قطع کردم بغض گلومو گرفته بود با بغض گفتم:

-سیامک، میگه حالم بد، میگه به زانیار زنگ زدم جواب نمیده، میگه (اشکم فروریخت و گفتم):

-میگه کسی و ندارم، میایین؟

یاشار-تو چرا گریه میکنی؟

-از حرفی که زد دلم آتیش گرفت، یاشار ما الان برای اون حکم یه غریبه ایم، چقدر یه ادم

میتونه تنها باشه که توسل کنه به غریبه...

یاشار اخمی از غم کرد و گفت:

-حالا چی شده؟

پوست زیر گلومو کشیدم که راه گلوم باز بشه بتونم بغضمو قورت بدم

-نمیدونم صدایش میلرزید و نای حرف زدن نداشت، نفس نفس میزد، قبلا دو بار معده اش خونریزی کرده، همیشه یه معده دردی داشت، شاید دوباره معده اش بهم ریخته

یاشار مسیرو برگشت رفتیم در خونه اش، در ورودی باز بود صدا کردم

-سیامک؟

نیکی-بابا

یاشار-کسی نیست؟

-کجاست؟

خونه بهم ریخته آشفته بود هیچ کدوم از کارتن ها باز نشده بود، فقط دوتا هالوژن روشن بود همین، فضا تاریک و سنگین بود

وارد اتاقا شدم، بوی رنگ میومد هنوز نردبوم و سطل رنگ داخل اتاق بود

وارد یه اتاق دیگه شدم اونجا هم کسی نبود...

یاشار-جانا!!!

-بله؟!!!!

یاشار-اینجاست

رفتم طرف صدا، سمت دستشویی بود، یاشار دست سیامکو دور گردنش انداخته بود و سیامک

بیحال بود، باز من مریض دیده بودم خودمو باختم با لکنت گفتم:

-چی...چی شده؟

نیکی با بغض گفت:بابا مرد؟

-وای مادر خدا نکنه

یاشار -برو کنار، نبضش ضعیفه، بایدبیریم بیمارستان...

-آبی چیزی بهش ندم؟

یاشار-نمیخواه، بیابیریم بدو...

یاشار به زور و بلا حرکتش دادو بردیم سمت ماشین و رو صندلی عقب خوابوندیم و یاشار سریع با بیمارستانشون تماس گرفت و گزارش داد و اسم یکی دوتا دکترم برد که ببینه

کدومشون هستن ،روصندلی جلو برگشتم به سمت عقب و سیامکو صدا زد:م:  
-سیامک...سیامک...

نیکی با گریه و بغض گفت:با...با!!!

-مادر اینطوری گریه نکن(خودم بدتر زدم زیر گریه و نیکی و به سینه ام چسبوندم ،سرعت دور موتورماشین یاشار بالا رفت باتمام قدرت پاش رو پدال گاز بود ، از یه طرف رعب تصادف

به جونم افتاد از یه طرف ترس اینکه حتما حال سیامک خیلی بده که یاشار این مدلی رانندگی میکنه....

رسیدیم به بیمارستان ، جلوی در با تخت ،بیمار برها منتظر بودن ،یاد این فیلمای خارجی افتادم پس ایرانم ازین خبرا هست منتها باید آدم خاصی ،دستور داده باشه یاشار دنبال تخت سیامک به اوژانس رفت دنبالش دویدم صداش کردم  
-یاشار!

یاشار برگشت نگام کرد انگار تازه یادش افتاد منو نیکی همراهشیم زیرلب گفت:  
-ایه جانا!

برگشت سمتو گفت:

-تو برو خونه

-خونه؟دلَم داره عین سیرو سرکه میجوشه

یاشار-اینجا باشی که نمیتونی کاری بکنی

-نه ولی حداقل میفهمم چش شده

یاشار شونه هامو گرفت و منو به ارومی سمت خروج برگردوند گفت:

-تو برو من خبرت میکنم ،فقط مراقب خیابونا باش ،سویچم الان میدم برگردید خونه



-یاشار....

یاشار-جانا من باید برم خواهش میکنم برو(سویچو بهم دادو گفت):

-مواظب باش

-چی شده تو انقدر بهم ریختی

یاشار-منم نمیدونم چه اتفاقی براش افتاده باید برم ببینم،تو برو خونه من خیالم راحت باشه

-خیله خب برو،میرم

یاشار سریع برگشت و دوید طرف اوژانسو گفتم:

-مگه من میتونم برم خونه بشینم اخه؟

-رفتم ماشینو از وسط حیاط بیمارستان برداشتم قشنگ تو پارکینگ پارک کردم رفتم داخل

سالن ...

یه مسیج برای زانیار فرستادم و ادرس بیمارستانو دادم

ساعتاً میگذشت،مجبورا به نیکی سبب زمینی سرخ شده کافه بیمارستانو دادم و بعدم یه شیشه

شیر درست کردم و همونجا خوابوندمش ، دلم شور میزد تازه داشت یه چیزایی یادم میومد

مثل اینکه یه سال سیامک مشروب خورد تا بیست روز بیمارستان بستری بود معده اش بدجور

خونریزی کرده بود

اینکه یکی گفته بود دیگه قرصای شیمیایی نخور جاش هر روز غسل بخور و سیامک هم کلا

دوره درمانو قطع کرد و شروع کرد به صبحا غسل خوردن

من خیلی جرو بحث میکردم باهش که باید حتما قرصاشو بخوره وگرنه مریضیش عود میکنه

اما گوشش بدهکار نبود...

نمیدونم الانم مسموم شده یا همون معده اشه...

ساعت حوالی ده ونیم بود که زانیار زنگ زد:

-جانا؟

-سلام،معلومه کجایی تو؟

زانبار-سیامک بیمارستانه؟

-سیامک چهارساعته که بیمارستانه

سایه یکی افتاد رو سرم نگاه کردم دیدم یاشاره داره شاکی نغام میکنه ،اول یکه خورده نغاش

کردم بعد لبخند زدم و نغاش آروم تر شدو زانبار گفتم:

-چی شده؟

-نمیدونم پاشو بیا ببین چی شده اگر برات مهمه

زانبار-این چه حرفیه؟ باز روت برگشت؟ اه

زانبار قطع کرد و به یاشار با لبخند نگاه کردم و گفتم:

-خسته نباشی

یاشار-الان خونه ای؟

-نتونستم

یاشار-از بالا ماشینو دیدم فهمیدم نرفتی

-چی شد؟

یاشار-آزمایش داده و عکس باریم سوالو گرفتیم الانم یکم دارو زدن بخوابه

-خب نهایتا مشکل چی بود؟

یاشار-تا جواب بیاد همیشه تشخیص قطعی داد

-خطرناکه

یاشار نیکی و بغل کردو گفتم:

-بریم خونه

-زانبار داره میاد

یاشار-من با زانبار تماس میگیرم

یاشار جای تماس به زانبار مسیج داد با تعجب گفتم:

-مسیج میدی بهش؟

یاشار-اره اینطوری بهتره

-چرا؟!

یاشار-بروبشین هوا سرده

در ماشینو باز کردو نشستمو نیکی و تو بغلم گذاشت و گفتم:

-چرا!!!

یاشار-من یه لحظه برم داخل اوژانس بیام

-داری فرار میکنی!!!!

یاشار-چی؟!!!فرار چیه؟! الان میام

یاشار رفت و من زنگ زدم به زانیار و بعد مدت زیادی برداشت با یه صدای گرفته گفت:

-نزدیکم

-یاشار چی مسیج کرد برات؟

-صدات قطع و وصل میشه، میام میبینمت

مطمئنم یه چیزی شده و این دونفر دارن ازم مخفی میکنن ،دل شوره ام بیشتر میشد وقتی

اینطوری فکر میکردم

نیکی خوابه خواب بود سرشو بوسیدم و به اناهیتا زنگ زدم ، امروز مثلا روز تکلیف روشن

کردن رابطه اشون بود

اناهیتا-سلام!چی شده؟زانیار گفت :

(سیامک بیمارستانه)

-اره انگاری معده اش بهم ریخته ولی یه چیزی هست که یاشار داره غایم میکنه

شما چی شد جریانتون؟

انا-زانیار و بابا ساعت ها باهم حرف زدن ولی نهایت بابا برای شام بهش گفت بمونه فکر کنم

یه چیزایی خوب پیش رفته، راستش باهم تو تراس حرف میزدند منو مامان نمیشنیدیم چی

میگن

-از زانیار نپرسیدی؟  
-انا-فرصت نشده، تو کجایی؟  
-بیمارستان، یاشار بیاد میریم خونه  
-انا-سیامک بتو زنگ زد؟  
-جیگرم سوخت انا، سیامک میگفت هیچ کسو ندارم  
-اناهیتا سکوت کرد و گفتم:  
-چقدر بی کسی بده، حتی الان اقلیما هم کنار یاشاره، نیکی هم دستشونه...  
-اناهیتا-ای وای....

یاشار اومد گوشه لبشو میجوید  
یکه خورده نگاش کردم به انا گفتم:  
-بعدا حرف میزنیم فعلا خواهر  
-انا-باشه خداحافظ

به یاشار با سکوت نگاه کردم بدون اینکه نگام کنه گفت :  
-چرا ماشینو روشن نکردی بخاریو روشن کنی بچه سرما نخوره...  
-یاشار....

یاشار-بریم یه رستوران، به دوستمم زنگ نزدم عذر خواهی کنم  
-وقتی حرف نمیزنی من استرسم بیشتر میشه و دلشوره میگیرم  
یاشار بازم حرفی نزد ولی از چهره اش کاملا مشخص بود یه چیزی شده

اون شب یاشار بقدری درهم بود که باعث شده بود دل من مثل سیر و سرکه بجوشه، شب از نیمه هاش گذشته بود نمیتونستم بخوابم، مدت ها بود از سیامک خبر نداشتم نمیدونستم تو

چه وضعیتی به هر حال در گذشته وقتی اقلیما بودم یه صنمی بود، گرچه الان دیگه اون احساس مرده و سردم بهش اما...اما... من با اون یه روز زندگی میکردم، عذاب وجدان دارم

که الکیه میدونم حق عذاب وجدانو ندارم...

اما اون جمله اش دست از سرم برنمیداشت، جیگرم داشت میسوخت با تمام ظلمایی که بهم کرده بود اما نمی تونستم تا این حد نادیده بگیرمش و

یاشار از پشت سر بغلم کرد به خودم نهیب زدم، حق نداری وقتی متاهلی به مردی فکر کنی که قبلا ادعا میکردی عاشقشی، یاشار سرمو بوسید برگشتم نگاش کردم گفتم:

-بیداری؟

یاشار- تو چرا بیداری؟

-اعصابم خرده

-برای سیامک؟

-برای اون جمله اش

-چرا انقدر نوشخوار فکری داری؟! همه ی ما با اینکه کنار هم هستیم تنهاییمو هیچ کسو نداریم تنها وجودی که ما رو تنها نمیداره خود خداست، من ادم مذهبی ای نیستم اما بارها

زندگیم به یک مو رسید و همه از دورم رفتن اما اون یه تار مو بهم ثابت کرد که فقط خدا مونده

ما هرچقدرم دورمون شلوغ باشه اما در درون خودمون تنهاییم

تو تاریکی اتاق سعی میکردم چشمای یاشار رو ببینم ، همین الان که کنارمه دلم براش تنگ شد بغلش کردم منو به آغوشش فشرد ، من با جانا شدنم طعم زندگی رو چشیدم حتی اگر

به اندازه چند صبحی باشه اما سیامک چی... شاید وقتی اقلیما بودم برای شخص سیامک مناسب نبودم، مگه همون ادم نیستم چطور با یاشار سازش دارم اما با سیامک همش در حال

کلنچار بودم

یاشار بارفتارش یه کاری کرد که من از سیامک که بهش معتاد بودم بیش از اینکه عاشق باشم  
دل بکنم

کاش سیامکم مثل من میشد اون هم زندگی رو بوقت کسی غیر از سیامک داشت

فردا صبح هر چقدر به یاشار اصرار کردم که منم باهش بیام بیمارستان به بهونه نیکی نداشت  
که بیام و در عوض منو برد خونه آهو و جمشید، جمشید که جریانو شنید به یاشار گفت:

-لازمه الان من بیام؟ کمکی از دستم ساخته است؟

یاشار-نه حالا وقت ملاقات بیایید امروز بریم ببینیم جواب ازمایشا اومده؟

-مارو بی خبر نذار

یاشار-سری تکون دادو خداحافظی کرد و رفت

آناهیتا-من فکر میکنم یه چیزی شده

-چرا؟ زانیار حرفی زده؟

آنا-دقیقا چون زانیار حرفی نمیزنه میگم

آهو نیکی و ازم گرفت و گفت:

-بیچاره بچه شب عیدی افتاده تو بیمارستان

-من دلم خیلی شور میزنه

آهو-به دخترم شیر بدم اره مادر؟ شیر بدم به نیکی خانومم؟

نیکی-شیر نه چای

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم زانیاره

باتعجب به آنا گفتم:

-زانیاره!!!

آنا-چی شده؟ چرا بتو زنگ زده؟

گوشی و جواب دادمو زانیارگفت:

-کجایی؟

-خونه ی بابام

-خوبه

-والا، چی شده؟

زانیار-حاج حسن زنگ زده به من فحشو به جدو اباد منو سیامک و کله پدرم مادرم کشیده که چرا سیامک گوشیشو جواب نمیده،میگم سیامک بیمارستانه گوشیش خونیه است مردک بی

شعور برادر مریض منو نفرین میکنه میگه:

-همونجا بمیره بره وردل زنش بخوابه)

-والا، خاک بر سرم !!!!

زانیار-منم عصبانی شدم گفتم:دختر تو کشتی کمر همتتو بستی به ناله نفرین برادر من اونم گفت:من بعد عید پرونده رو به جریان میندازم از دست اون زنه هم شکایت میکنم -کدوم زن؟!!!!

زانیار-تو رو میگه بخیالش سیامک بخاطر تو اقلیما رو کشته

-چه کشتنی؟من...یعنی اون که اور دز کرده بود نبش قبر و جواب پزشک قانونی ...همه ثابت شدن

زانیار-نفهمه...نفهم...فکر کردی همه شبیه بابای توئن...سراغ نیکی و گرفت گفتم به شما ربطی نداره کجاست ،گفت پیش اون زنه است؟ منظورش تو بودی گفت میرم بچه امو از اون

دزد بگیرم

-دزد؟

زانیار-زنگ نزدم ناراحتت کنم اما باید بگم حواستون باشه به اقا جمشید بگو اگر صلاح میدونند حتی زنگ بزنند به پلیس

-باشه،مرسی خبر دادی

سیامک چطور؟ دکترا چی گفتن؟

زانبار- فعلا چیزی نگفتن

-از دیشب تا حالا دکترا نیومده سوال پرسیدی؟

جمشید اومد نزدیکمو دستشو دراز کرد طرفمو بی صدا اشاره به گوشی کردو گوشی و دادم بهش و گفت:

-الو، آقا زانبار... سلام آقا... خوبن، خوبن...

جمشید به اتاق رفت و منو آناهیتا بهم نگاه کردیم و گفتیم:

-باباهم فهمید باید غایمک بازی در بیاره تا بفهمه جریان چیه

آهو- به هر حال که همه میفهمیم، باباتون امشب جریانو بهم میگه حتما

صدای زنگ آیفن اومد، پشت سر هم زنگ میزدن آنا با تعجب گفت:

-کیه؟!!!!

رفتیم دم آیفن حاج حسن بود تا دیدم دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

-ای وای بابا... یعنی حاج حسنه

آهو- حاج حسن؟ بابای اقلیما؟

-زانبار گفت میاد قشون کشی

آهو- برای چی؟

آنا- برای نیکی دیگه

-جواب ندم؟

با قدرت به در میکوبید آهو زد به گونه اشو گفت:

-ای وای خاک برسرم داره ابروریزی میکنه

-بذار درو باز کنم اینطوری که همیشه الان هوار هوارم میکنه

آنا- بیاد بالا بازم ابرو ریزی میکنه

آهو- زنگ بز نیم پلیس؟

-پلیس؟



یکی در رو باز کرد و حاج حسن تهاجمی پرید تو حیاط خونه یجوری که اون همسایه بیچاره بر اثر جست حاج حسن به دیوار خورد

حاج حسن پرخاشگر یه چیزی میپرسید گوشی و برداشتم شنیدم داره داد میزنه  
-خونه اون دختره حروم زاده کجااااست  
همسایه-نمیدونم بخدا

حاج حسن-اون که باباش استاد دانشگاهه  
-اقا بخدا من اینجا مهمونم

حاج حسن-کی میدونه؟ کییییی میدونههههه  
گفتم الان همه رو خبر دار میکنه با هوار هوارش

صدازدم:

-طبقه نهم بیاید

اناهیتا-چرا گفتی؟

حاج حسن اومد پای ایفن با حرص گفت:

-اهان اونجا غایم شدی

-من غایم نشدم، دلیلی نداره برای غایم شدن

حاج حسن-دزد، دزدشوهر، دزد بچه

محکمو استوار گفتم:

-اقامحترم احترام خودتونو نگه دارید همه که دختری نیستن بترسن، من شوهر دارم معنی این

جمله رو میفهمید یا بخاطر هتک حرمت و اعاده حیثیت ازتون شکایت میکنم

حاج حسن-تو شکایت میکنی جوجه ماشینی؟

من ازت شکایت میکنم

-اونوقت به چه جرمی؟

-دزدیدن نوه ام

-نوه اتون پیش من امانته اونم از طرف دامادتون که الان بیمارستانه  
حاج حسن محکم کوبید به در رو نعره زد:  
-اون بی پدر فکر کرده اون بچه بی صاحا به(صاحب) که آورده داده به تو دزد شوهر  
چنان جیغی زدم که حتی حاج حسنم ترسید

-مگه نمیگم درست صحبت کن به چه حقی به من میگی دزد؟  
چه فکری درمورد خودت کردی که هرچی از دهننت دربیاد میتونی بار همه بکنی؟فکر کردی  
همه سیامک و اقلیمان؟  
همون پایین وایسا من میام سراغت یه دزدی نشونت بدم که هفت جد و ابادت از توهین به  
دیگران حذر کنند  
گوشی و کوبیدن رو دستگاهشو برگشتم دیدم  
انا و اهو جمشید شوکه نگام میکنند نیکی هم با وحشت از تو بغل اهو نگام میکرد تا نگاش  
کردم زد زیر گریه از اهو گرفتمش و بوسیدمو گفتم:  
-جان؟ببخشید...ببخشید...  
شالمو

سرم کردم و جمشید گفت:  
-باباجان کجا میری؟  
-باید برم حرف حساب بزنم  
جمشید-بانیکی پایین نرو  
-نه میخوام بینم میتونه دو دقیقه این بچه رو نگه داره ؟به من میگه حرومزاده،میگه دزد ...  
جمشید-اگر تو هم بری پایین دعوا ،  
که میشی حاج حسن دوم  
-ولی اگر جواب ندم میشم اقلیما الان من جانا هستم  
جمشید-خیله خب وایسا منم بیام، وایسا

با جمشید رفتیم پایین ،حاج حسن هنوز لباس مشکی تنش بود با اون موهایی که تنها دور تا دور سرش و فر فری جو گندمی بود دست به کمر ایستاده بود ، تا منو دید اومد دهن باز کنه

عصبانی گفتم:

-دزد با کی بودی؟هان؟به چه حقی دهن تو باز میکنی هرچی میخوای میگی؟بیا این بچه بینم پشت میمونه؟اخه توی بد اخلاق بد عنقو چرا باید دوست داشته باشه،نیکو بشین نیکو

حرف نزن نیکو کی میمیری میری ور دل ننه ات،همونطور که به سیامک گفتم بمیری بری وردل زنت،انگار نه انگار زنش دختر بدبخت جوون مرگ شده ات بود وقتی زنده بود که

عزتشو نداشتی همش خردش کردی،خارشد جلوی فامیل جلوی شوهر ،هی زدی تو سرش حالا که مرده بزم تو سر مرده اش میزنی؟کی میخوای پدر باشی؟کی؟بیا این نیکو... نیکو زجه میزد و جیغ میزد(مامااان)گردنمو محکم گرفته بود نمیتونستم جداش کنم گفتم: -بیا بگیرش بینم کی میتونه نگرش داره...

حاج حسن با لحن بدی گفت:

-شلوغش نکن بینم باااااو ،بده من بچه رو ،دزدی کردن دوقورت و نیمش هم باقی بده من ... نیکو جیغ زد:

-باباجی،من ،من ،بابااا جی(جمشیدو صدا میکرد وقتی دیدم جمشیدو صدا میکنه زدم زیر گریه ،حاج حسن اومد جلو میخواست با زور نیکو رو ازم بگیره آهو از تو ایفن گفت:)

-اقا ول کن بچه رو کشتیش مگه نمیبینی داره زجه میزنه مرد،انصاف نداری تو؟

انقدر کشمکش شد که من با نیکو خوردم زمین جمشید با حرص و عصبانیت حاج حسنو هول داد و با تشر گفت:

-دستتو بکش،کاری نکن که بفرستمت جایی که عرب نی انداخته

انقدر قانون و تبصره بلام که تکون بخوری درگیر دادگاهت کنم و تا عمر داری نتونی نوه اتو  
بینی

جمشید انگشت اشاره اشو به حالت تهدید سمت حاج حسن که هم ترسیده بود هم خشمش  
افزون تر شده بود گفت:

-دست از سر دخترم و این بچه بردار

حاج حسن-تو کی هستی؟نزاییده ننه اش کسی و منو تهدید کنه

جمشید-بروووو حاجی برو تا زنگ نزدم پیام بیرنت

حاج حسن-زنگ بزن بینم کی جرات داره بیاد منو ببره

جمشید رو کردبه منو گفت:

-تو برو بالا

حاج حسن-واستا بینم

جمشید جلوی حسنو گرفت و رو به من با آرامش گفت :

-تو برو بالا عزیزم

به حاج حسن گفتم:

-نمیذارم نیکی زیر سایه ستمت بزرگ بشه و بشه اقلیما

حاج حسن با خشم گفت:

-کی باشی؟

جمشید-کی باشیشو من بهت میگم

میدونید وقتی یک پدر پشت دخترشه دل دختره قرص،قدرتش باباشه ، جلوی هر زوری می  
ایسته چون میدونه باباش هر جایی که کم بیاره از راه میرسه و کمکش میکنه به دادش

میرسه

حس کردم چقدر قدرتمندم، بابا دارم، وقتی اقلیما بودم همون بابا بانی دلشوره و دل آشوبه ام بود

اگر میتونستم به تموم دنیا میگفتم (پدرایی که دختر دارید هیچی اون دختر رو مثل حمایت شما امنیت و قدرت نمی بخشه، هیچی مثل وجود یک پدر پشتشو گرم نمی کنه

صدای داد و بیداد حاج حسن و جمشید میومد و نیکی محکم گردنمو چسبیده بود و گریه میکرد تا از آسانسور بیرون اومدم آهو نیکی و ازم گرفت و گفت:

-جانم مادر، ترسیدی؟ آهو بمیره برات، مردک بی انصاف، جانای بی انصاف تو دسته گلو چطوری میدی دست اون دیو؟

-مامان آهو...

آهو-بچه سخته کرد، جیگرم کباب شد براش جمشیدو التماس میکرد

رفت داخل آشپزخونه به نیکی یه لیوان آب داد و

صورتشو شست و گفت:

-بهت میگم بچه رو نبر...

آنا از اتاقش دراومد و دیدم لباس تنشه و رنگشم پریده و گفتم:

-کجا؟!!

آنا رو لبش دندون کشیدو گفت:

-همکارم درد، درد زایمانش گرفته

-درد زایمانش گرفته؟ بتو چرا زنگ زده؟!!

آنا-چون... چون... شوهرش ماموریت بعد مادرش اینا هم رفتن

-رفتن؟

آنا-اره شهرستان

-بیچاره دختره! برو دیگه چرا ایستادی؟

آنا-مامان؟

اهو از آشپزخونه باحرص گفت:

- مادر برو ،برو انقدر دست دست نکن،چونه نزن فقط برو زودتر بدادش برس  
اناهیتا رفت و رفتم طرف آیفن روشن کردم دیدم هیچ کس جلوی در نیست  
اینا کوشن؟!!!!

اهو-جانا بیا شیر بچه رو بده بغلش کن ،اروم بشه

نیکی و گرفتم و بردم تو اتاق شیرشو بدم بوسیدمش گفتم:

-مادرببخشید الهی قربونت برم ببخشید...

صدای جمشید اومد ،اهو گفت

-چی شد آقا جمشید؟

جمشید-من یه اش برای این بیزم که صد من روغن داشته باشه

تلفن کجاست،زورش به بچه من رسیده؟

جانا دزده؟

خوبه همسایه ها هم شاهدن ،من اینو میکشونم دادگاه ،دیگه جلوی قاضی و ملق بازی

اهو-جیگرم کباب شد اون بچه میگفت بابا جی

اخه بی انصاف تو ادم نیستی؟

جمشید-تو حرص نخور وایسا من یه سر برگ کلانتری

-بابا؟

جمشید از حال خونه جواب داد:

-جانه بابا

-الان کجا رفت؟

جمشید-هوار هوار کرد و رفت

از سایه اشم میترسه

اون روز تا شب نه اناهیتا اومد خونه نه یاشار هروقتم زنگ زدم به یاشار حال سیامکو پرسیدم  
گفت :

-خوبه مشکلی نیست

میگفتم: پس چرا تو نمیای خونه

میگفت: مریض هست دکترا نیستن

خلاصه تا ده دوازده شب منتظر موندم

جمشیدم که کلا تو تراس بود و به گلدوناش میرسید معلوم نبود 20 تا دونه گلدون چقدر مگه  
کار داره

بالاخره اول اناهیتا اومد و بعد ده دقیقه یاشار اومد خونه اناهیتا که تا رسید پریشون و رنگ  
پریده گفت:

-من برم دوش بگیرم یکم روبراه بشم

-دوستت خوبه

-نه زیاد، ادم از فرداش خبر نداره اینه ها

اخه ادم خوب باشه یهو اینطوری شه

-بچه اش مرد؟

انا-بچه کی؟

-دوستت دیگه

اناهیتا یکه خورده یکم نگام کرد و گفت:

-نه نه خوبه

-فکر کردم مرد اینطوری گفتی

اناهیتا-نه دیگه حال خودش خرابه

-اییه چرا!!!

یاشار زنگ در رو زد و در رو باز کردم و گفتم: سلام در کوچه باز بود؟

یاشار-چی؟اره دیگه ،سلام

-خسته نباشی،سیامک چطوره؟

یاشار سری تکون داد و گفت:

-خوبه،خوبه

-مرخص شد؟

یاشار -کی؟

شاکی گفتم:

-کی یاشار؟معلومه دیگه سیامک

یاشار کفششو تو جاکفشی گذاشت و گفت:نه هنوز

-کی مرخص میشه؟

یاشار یه نفسی کشید و نگام کرد ،نگاه،نگاه....سری به معنی چیه تکون دادم و گفت:

-نیکی کو؟

-با بابا تو تراسه،هان یاشار؟

یاشار-چی هان؟

-ای بابا تو انگار خوش نیستی؟سیامک کی مرخص میشه؟

یاشار-هروقت دکترش صلاح بدونه

-مگه نمیگی خوبه؟

یاشار-عزیزم من خسته ام اجازه بده یه آبی به دست و صورتم بزنم بعد حرف بزنیم،باشه خانومم(سرمو بوسید و با تعجب نگاش کردم و رفت به طرف داخل خونه برگشتم دیدم آهو هم

نیست کجا رفت،نیکی و صدا کردم بهش غذا دادم نمیدونم اعضای خانواده کجامفقود الاثر شده بودن

از هیچ کس نه اثری بود نه صدایی



غذای نیکی و دادم بعدم بالش روپام گذاشتم و خوابوندمش تقریبا یک پروسه یک ساعته بود و توی این یکساعت انگار من تنهام تو خونه، نیکی و بردم رو تختم گذاشتمو دیدم مامان و

اناهیتا تو اتاقن درو یهو باز کردم دیدم صورت مامان و انا خیس اشکه شوکه و با ترس و هول گفتم:

-چی شده؟!!!!مامان اهو؟چی شده؟

اهو سریع از جا بلند شد گفت:

-هیچی مادر هیچی نترس چیزی نشده که هول نکن

انا-مامان داره برای دوستم گریه میکنه

-برا دوستت؟!!!

اهو-اره، طفلک دختره

دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-ترسیدم بخدا

یاشار صدام زدو گفت:

-چی شد جیغ زدی؟

-مامان داره برای دوست انا گریه میکنه من ترسیدم فکر کردم چی شده

یاشار-دوست انا؟!!!

اناهیتا بلند و کش دار گفت:

-اررررهههه دوستم حامله بوده زایماااان کرده حالش خیلی بده یاشار

یاشار-اهااان

اهو-بریم شام بخوریم، اقا جمشید اقاااا

بعد شام راهی خونه امون شدیم تو راه یاشار پیشنهاد داد بریم سفر، زیاده انگیزه سفر نداشتم

دلواپس سیامک بودم اما اگر به یاشار میگفتم دوباره جروبحثمون میشد تلویحا سکوت کردم

و قبول کردم

سال تحویل ساعت چهار صبح بود

ولی اون سال انگار دل و دماغ نداشتم برای سال تحویل سال پیش سال تحویل خونه سیامک بودم و امسال خونه یاشار

نیکی و کنار خودم میخوابوندم تا خود لحظه تحویل سال بیدار بودم یه چیزی تو سینه ام شبیه سنگ سنگین شده بود و نفسم بالا نمی اومد

دل آشوبه داشتم ،دم دمای صبح تازه خوابم برده بود که با بوسه یاشار بیدار شدم و گفت:  
-خانم خانوما عیدت مبارک

-عید شماهم مبارک اقا

یاشار-باید برای نیکی تخت بگیرم

-تخت؟

-اینجا همیشه پیش ما بخوابه

-اخره سیامک که نمیداره شبا اینجا باشه

-اممم،نه حالااا واسه احتیاط میگم اگر موند بچه تخت داشته باشه

-تو ناراحت نمیشی این کار و بکنیم؟

-نه معلومه که نه من خودمو در نیکی میبینم برای همین ادا مشکلی با نیکی ندارم ،بعد عید

یه تخت میگیرم پاشو ،پاشو عید دیدنی و بریم و بریم به سفرمون برسیم

-عیادت سیامکم بریم

یاشار گوشه ی لبشو جوید و گفتم:

-مریضه یاشار گناه داره بیا بریم بینیم

یاشار نفسی کشیدو گفت:

-عیادتم میریم...

قبل اینکه راهی سفر بشیم رفتیم بیمارستان عیادت سیامک

کلا از بستری شدنش تا روز عیادت 3 روز میگذشت فقط سه روز ولی انگار برای سیامک سه سال گذشته بود

باورم نمیشد سیامکه!!!!

رنگ زرد، چشای گود رفته، موهای پریشون وای... چه بلایی سرش اومده، دلم هری ریخت، نویدی خوش به گوشم نمیرسید، چه حالی داشت، چقدر بیجون شده!!!  
-سیامک!

یاشار از پشت آنجمو گرفت انگار میخواست بگه (خودتو کنترل کن)  
سرسیامک برگشت نگام کرد، نگاهش کویر غم بود چرا!!!!؟ مگه چی شد؟  
سیامک-اومدی؟

-سلام

سیامک-نیکی و نیاوردی؟

-چرا دست مامان اهوئه

یاشار-میرم از پایین صحبت کنم بچه رو بیارن

سیامک-دمت گرم، خیلی مردی

باتعجب سیامکو نگاه کردم با یاشاره؟!!!

سیامک-افرین به انتخابت، خیلی زحمت منو کشید، خیلی از دکترا خدا رو بنده نیستن اما این مرد وقتی پای مریض وسطه همه کار میکنه، اگر من بودم نهایت کارم سپردن به دکترای

همکارم بود همین اما یاشار... (نفسی کشیدو گفت):

-حتما از مرگ نمیترسه

-مرگ چیه، چی میگی؟!!!!

سیامک-تو هم تجربه اش کردی، ترسناکه نه؟

-دیوونه شدی؟!!!!

سیامک-قول میدی نیکی و از چشما تم بیشتر دوست داشته باشی؟ از یاشار قولشو گرفتم، خیالم راحتہ...

بی اختیار زدم زیر گریه و گفتم:

-چی میگی سیامک دیوونه شدی؟  
سیامک-نه ، من روزای اخرمه  
شوکه نگاش کردم ، انگار سطل

اب یخ رو سرم ریخته بودن

چه حالی شدم یهو ته دلم خالی شد اصلا انقدر فکرم به سیامک نرفت که پیش نیکی رفت، پس نیکی چی؟!!!

بخودم نهیب زدم سیامک چی میگه؟!!!  
شوکه گفتم:

-چ...چی گفتم؟

سیامک بی لحظه ای تردید های های زد زیر گریه ، منم انگار مسخ شدم همینطوری نگاهش میکردم ! هیچ وقت سیامکو اینطوری ندیده بودم ، گریه میکرد که در امیخته از غم

ترس، افسوس.... بود انگار به پاهام آجر وصل بود به زور رفتم طرفش ، دستمو که سمتش دراز کردم دیدم چقدر دستم میلرزه ، دستای لرزونمو به ساعد دستش گرفتم ، دو سه تا جای

سوزن های عمیق رو دستش بود که روشو چسب زده بودن

-سیامک!

سیامک-منو حلال میکنی؟

اشکم از کاسه ی لبریز چشمم چکید ،انگار انبار اطلاعات تو سرم ریخته سرم داره میترکه  
،دهنم باز میشد حرف بزnm اما باز بسته میشد ،حس کردم دارم خفه میشم بوی خوشی به

مشامم نمی رسه

-س...سیا...سیامک...

سیامک با گریه دست دیگه اشو که آنژیو کت روش بود و رو دستم گذاشت و گفت:  
-من میمیرم قبل اینکه شیمی درمانی و رادیوتراپی روم اثر بذاره من هرشب خواب مرگم  
میبینم

-شش...شی...

زیرزانوم داشت خالی میشد نگام تو چشمای بی حال سیامک غرق شد...  
سیامک-یاشار گفت بهت نگیم اما شاید تو بری سفر بیای من نباشم ،من میدونم  
میمیرم....اقلیما من از مرگ میترسم،دستم رو صورتش گذاشت و گفت:منو ببخش اذیتت کردم  
،من

نمیخواستم .... دعا کن خدا معجزه کنه من آماده مرگ نیستم،میخوام بزرگ شدن نیکی و  
بینم من هنوز بیست و هشت سالم نشه...

منم خودمو باختم زدم زیر گریه لال شده بودم میخواستم بگم؛

-تروخدا غصه نخور خوب میشی خدا بزرگه،الان علم پیشرفت کرده اصلا دکترا چی  
میگن؟دکترا همیشه شلوغ کنند...

اما بغض نمیداشت حرف بزnm نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم

سیامک با حق حق گفت:

-خدایا منو نجات بده من میترسم

جیگرم میسوخت اینطوری میگفت، نکنه دلم لرزید و سیامک اینجاست ؟خدایا نجاتش بده

خدایا!!!!

-جانا!!!!!!

یاشار شاکی گفت:

- برای چی گریه میکنی؟! سیامک!!!

سیامک- نیکی، نیکی بابا...

دلهم میخواست بمیرم ولی دیدن اون لحظه رو هرگز تجربه نمی کردم  
نیکی رفت تو بغل سیامک، سیامک سرشو بوسید دستشو بوسید ... و میگفت:

- جان؟ جان بابا؟ الهی قربونت برم...

بوش میگرد و با گریه میگفت:

- من چطوری تو رو نبینم تو رو خدا مراقب بچه ام باشید...

من عین بمب از گریه منفجر شدم یاشار برای اولین بار سرم دادزد:

- جانان!!!! چرا گریه میکنی؟ مگه شما دوتا خدایید؟ من دکترم جرات نکردم به کسی تا حالا بگم  
زمان مرگت کیه

اون میگه این گریه میکنه

سیامک- یاشار من شنیدم که به زانیار گفتی متاستاز داده ...

یاشار با همون لحن گفت:

- خب؟ اره متاستاز زده اما شیمی درمانی و بعد عمل وبعد رادیوتراپی ... همه مراحل درمان باید  
طی بشه

سیامک- من شاید دکتر نباشم اما خوب می دونم وقتی به کبد و ریه بزنه تمومه من سابقه  
داشتم اما دنبالش نرفتم

دکتر گفته بود در وضعیت مشابه من امکان سرطان هست اما من همه چی و به شوخی گرفتم  
فکر کردم دکترا همیشه خیلی همه چی و شلوغ میکنند  
شوکه گفتم:

- گفته بودن در وضعیت مشابه امکان سرطان هست!!!! پس چرا پشت و گوش انداختی مگه تو  
خونواده نداشتی؟

سیامک-وقتی به عالمو آدم بدهکار باشی مگه میشه به فکر سلامتی بود؟  
با گریه گفتم:

-تو همیشه خودخواهی سیامک همیشه آخرین الویتت زن و بچه ات بودن  
مگه نیکی پدر نمیخواست ،مگه من...اق...اقلیما با اون کارش کسی جز تو براش مونده بود ؟  
یاشار-بخدا که من موندم تو کار شماها،مگه کسی از اینده خبر داره سیامک جان برادر من شما  
شیمی درمانی رو شروع میکنی بعد هم جراحیو بعد رادیوتراپی خیلی از مردم مشکلات

نظیر تو داشتن اما دارن اون بیرون زندگی میکنند

سیامک -تو حتی خودتم از لغت سرطان میترسی،یاشار من میمیرم سرطان قاتل هر آدمیه  
یاشار-تو رو سرطان نمیکشه لعنتی تلقینت میکشست،از پریروز تا حالا تموم سیستم بدنت  
تضعیف شده چون داری به خودت تلقین میکنی که میمیری  
یاشار شونه های منو گرفت و مقابل سیامک نگه داشت و گفت:  
-کیه؟هان؟کیه؟

باتعجب گردنمو برگردوندم یاشار رو نگاه کردم و یاشار گفت:

-جاناست نه؟اما ته ذهن همه امون میدونیم جانا نیست،فقط جسمش جاناست ،هیچ احدی باور  
نداره،هیچ کس هیچ جای دنیا نیست که بگه این ادم یک آدم مرده است اما اتفاق افتاده

،اما اقلیما بازم برگشته بدون اینکه بدون مرگ چی بوده ،اقلیمای سالم مرده اما تو با این  
سرطانی که کم کم برای یکسال گذشته است زنده ای،میفهمی چی و میگم؟  
دارم خدا رو میگم،من نه نماز میخونم نه روزه میگیرم نه اعمالی رو به درستی انجام میدم اما  
به به یک تار مو عقطده ام وصله که خیلی محکمه برای منه یاشار سعدی اون یه تار مو

اندازه بی نهایته

اما شما به اندازه اون یه تار موهم اعتقاد ندارید که خدا اقلیمای مرده رو در وجود جانا زنده  
کرده یعنی توی سیامکو نمیتونه شفا بده

من به سیامک که نیکی رو تو بغلش گرفته بود نگاه میکردم  
تنم از حرفای یاشار لرزید

پس میدونست من اقلیمام ایمان داشت فقط بخاطر اینکه زندگیمو تو مسیر درست بندازم تلقین  
میکرد جانام

حرفای یاشار درست مثل میخ فولادیی بود که تو سنگ سختی که نظیر سر سیامک فرو  
نمیرفت، سیامک باخته بود، خودشو نه اعتقادشو ایمانشم باخته بود، نمیخواست بشنوه چون تو

شرایطی بود که ناامید شده بود

خدا نکنه کسی ناامید بشه درسته که میگن ناامیدی بزرگترین گناهه چون برادره مرگه  
آهو جمشید هم اومدن بالا چقدر با سیامک حرف زدن، چقدر مثال زدن اینو اونو اما سیامک  
انگار بچه ای بود که مادرشو گم کرده و هرچی میگن گریه نکن مامانتو پیدا میکنیم

،نمیشنوه و از ترس گریه میکنه

بگذریم از اینکه سیامک انقدر نیکی رو تو بغلش محکم گرفت و گریه کرد که بچه زد زیر  
گریه و ترسیده بود، بگذریم از اینکه التماس میکرد که حواستون به نیکی باشه  
نهایتا هم تصمیم گرفتن تعطیلات عیدو جایی نریم چون سیامک نیکی و هر روز بیینه ، به  
خاطر نیکی هم شده روند درمانو پیش بگیره....

چه روزای بدی و شروع کرده بودیم با سیامک همه ما داشتیم آب میشدیم ، زانیار که پاشو  
بیمارستان بسته بود ، اناهیتم از سر دلسوزی چند ساعتو میرفت بیمارستان ، هرکیم جای انا بود

میرفت این دوبرادر هیچ کسو نداشتن، هیچ کسووو، تموم خانواده و فامیل و دوست و اشنای  
زانیار خلاصه میشد در سیامک که هر روز آب میشد تو همون شیمی درمانی دوم کل



موهانش ریخت یادم نمیره روزی و که دیدمش، اگر یاشار از پشت نگرفته بودتم تو چهارچوب  
در

وا میرفتم

یه تار مو روی سرش نبود، یک تار مو!

نفسش بالا نمی اومد، به پهلو خوابیده بود، خوب شد منو ندید، زانیار با چشمای قرمز روبروی  
رخ سیامک نشسته بود منو که دید بغضش دو چندان شد یاشار اشاره کرد بلند بشه بریم

بیرون

سیامک نالید: کجا؟

زانیار - یه آب بخرم پیام

سیامک - اقلیما نیومد؟

زانیار به یاشار نگاه کرد و یاشار با سر تاییدیه داد و زانیار گفت:

- پایینه میرم بیرون میارمش

جلوی دهنمو گرفتم که صدای گریه امو سیامک نشنوه اومدیم کنار و بیرون از اتاق سیامک و

زانیار هم به جمعمون اضافه شد

زانیار گفت:

- نیکی کو؟!!!

یاشار - تازه امروز شیمی درمانی کرده و تعریق زیاد داره بچه نباشه بهتره، گذاشتیم پیش اهو

خانم

آناهیتا از ته سالن با پاکت های آب میوه نزدیکمون شد و زانیار رفت نایلون پاکت ها رو ازش

گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه

آناهیتا- همه بدون مواد نگهدارنده است ، لیموی تازه و عسل هم گرفتم  
زانبار- برای چی؟

یاشار- من گفتم، شربت عسل و ابلیمو تند تند درست کنید بهش بدید  
زانبار- تنگی نفس داره

یاشار- عوارض شیمی درمانیه اگر حاد شد حتما بگو اکسیژن بیارن...جانا!!!!!!

باهق هق گفتم: ببخشید ، نمیتونم... نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

آناهیتا- من برم داخل یکم آب میوه بدم بخوره

زانبار- خودشو بیشتر باخته از صبح فقط بهونه نیکی رو گرفته

یاشار که منو چپ چپ نگاه میکرد ، نگاه ازم گرفت و گفت:

-من خودم براش توضیح میدم که چرا نیکی و نیاوردیم ، دکترش اومد؟

زانبار- آره ممنون که سفارش کرده بودی

توی عید هیچ دکتری ممکن نیست بیاد اما برای ما اومدن ، ممنونم

یاشار یه نگاهی به من کرد و گفت:

-برو صورتتو بشور ، مریض قبل اینکه به دارو نیاز داشته باشه به روحیه نیاز داره

رفتم به طرف سرویس های بیمارستان

یک لحظه قیافه سیامک از جلوی چشمم دور نمیشد ، باورم نمیشد اون پسری که این همه

اشک منو درآورده بود اون مرد خودخواه و مغرور ... صاحب اون همه خاطرات و پستی بلندی

ها الان روی تخت افتاده و بی جون و بی حسه و ناامیده... دلم برای بی کسیش بیشتر

میسوخت برای جوونیش ...

خیلی حالم بد بود دلم میخواست جای زانبار من می ایستادمو مراقبش میبودم حس تعهد و

مسئولیت داشتم

حس عذاب وجدان داشتم

دل منم گواه خوبی نمی داد به حال سیامک ، همه این فکرا باعث میشد نتونم اشکامو جمع کنم نتونم حال مساعدی رو برای ظاهرم حفظ کنم  
-جانا؟

یاشار اومد داخل سرویس انگار منتظر بودم یکی که بهم خیلی نزدیکه بیاد که بغلش کنم و از حالم گریه کنم تا یاشار رو دیدم بغلش کردم ، یاشار یکه خورده گفت:  
-این چه حالیه؟!

یا گریه گفتم:

-عذاب وجدان دارم ، حس میکنم رهاس کردم و اینطوری شده  
یاشار شونه هامو گرفت و منو عقب نگه داشت و با جذبہ گفت:

-این چه فکری؟هان؟این چه فکری اخه؟

-دست خودم نیست،حالم بده یاشار

یاشار-اون بدبخت با این احوال تو خوب نمیشه اما ممکنه با روحیه دادن حداقل امید بگیره  
-باورم نمیشه سیامکه

-صورتتو بشور بریم

صورتمو میشستم اما بی اختیار میزدم زیرگریه یاشار عصبی گفت:

-میخوای گریه کنی برو تو ماشین بشین تا من پیام

-نه نه

-اگر نه پس خودتو کنترل کن

بالاخره رفتیم بالاسر سیامک اما بیچاره تازه با ارامبخش خوابیده بود

قیافه زانیارم میدیدم دلم خون میشد کوه درد بود ، کوه غم بود

درست شبیه بچه یتیم شده بود

شب رفتیم خونه مامان اهو اینا ،همه با هم حرف میزدیم رو زمین وسط هال نشسته بودم و

نیکی رو پام بود با بغض گفت:چلا منو نبلدی؟

-اخره بابا حالش خوب نبود دخترخوشگلم

نیکی-سرش دلد میکرد؟  
-آره سرش و دلش درد میکرد  
نیکی-خون اومده بود؟  
به نیکی با بغض نگاه کردم و گفتم:  
-لو دستش آمپو زدن خون اومده چس زده بودن، عمووو  
یاشار با صدای دورگه گفتم:  
-جان؟  
-دست بابالو تو آمپو زدی؟  
یاشار-نه دخترم  
به یاشار نگاه کردم فکش انگار منقبض شده بود، بغض مردونه اشو زیر فشار دندوناش روهم  
غایم میکرد  
نیکی-مگه تو دوتور نیستی؟  
یاشار-بابا باید امپول میزد خوب میشد  
نیکی-من دیدم، خالههههه  
آنا هم سریع اشکشو پاک کرد گفتم:  
-جونه خاله  
نیکی بلند شد رو پام نشست و با تعجب گفتم: گیبیه میتونی؟  
جمشید از جا بلند شد و گفتم:  
-ای بابا نشستید دور بچه این بغض و اون آه این گریه چتونه؟ نیکی با بابایی میای بابایی قصه  
بگه بخوابی؟  
نیکی-باباجی، مامان میله  
جمشید-مامان و عمو یاشار دیگه جایی نمیرن شب شده بین  
نیکی به من نگاه کرد دلم ضعف رفت، اگر من الان جانای واقعی بودم این بچه بی مادر و  
اون پدر بیفته دست فائزه و حسن!؟

-بابا

جمشید-جان؟

-حضانت نیکی بعد سیامک با کیه؟!

یاشار و اهو باهم گفتن:

-جانا!!!!

جلوی دهنمو دو دستی گرفتم و یه پلک زدم اشکم فرو ریخت

نیکی تا دید من گریه میکنم بی وقفه زد زیر گریه و اومد طرفم یاشار گفت:

-نچ،جانا این بچه گناه داره بخودت که رحم نمیکنی به بچه رحم کن

نیکی و بغل کردم و با گریه گفتم:

-اگر حاج حسن بچه امو ازم بگیره من میمیرم یاشار

جمشید-سیامک زنده است!!!!

یاشار-بخدا جانا تو کار تو موندم

آهو-بالین حال میری بیمارستان اون بیچاره بینت بدتر خودشو ببازه؟

لبمو گزیدمو گفتم:

-اصلا انگار سیامک نبود،موهانش رنگ و روش آب شده تو این دو هفته ...

یاشار اومد کنار مو گفت:

-نیکی عمویی بریم تو تراس بابایی گلا رو ببینیم؟

نیکی با گریه گفت: نه مامان

یاشار-نچ،جانا بس کن این بچه گریه میکنه من نمیتونم تحمل کنم چرا با گریه اشک این

بچه رو در میاری

آناهیتا صدا کرد:

-نیکی،ببین خاله تو گوشیش چه کارتون خوشگلی داره

نیکی بدون اینکه سر ازشونه ام بلند کنه گفت:مامان

اهو-الهی من بمیرم، جانا تو گریه میکنه این بچه بی تاب میشه مامان  
سر نیکی و بوسیدم و اشکمو پاک کردم و گفتم: مامانم، برو بین خاله چی داره تو گوشیش  
نیکی نگران نگام کرد بعد به یاشار که کنارم دو زانو نشسته بود نگاه کرد و یاشار گفت:  
-گریه نمیکنه دیگه، خاله چی داری تو گوشی...  
یاشار نیکی و بغل کرد و نیکی برگشت منو نگاه کرد دلم آتیش میگرفت با نگاه مظلومش  
، جمشید گفت:

-باباجون زانو غم بغل کردی که چی بشه؟

-بابا من حس بدی دارم  
جمشید-چه حسی؟ مگه مرگ اقلیما دست تو بود یا تو خواستی که فکر و احساس اقلیما و  
داشته باشی...  
-من فقط فکر و احساس... (به یاشار نگاه کردم، از چشماش موج غم و درموندگی گذشت با بغض  
گفتم):

-یاشار من، فقط حس میکنم الان کم کاری... یعنی... حس میکنم...  
آناهیتا میانجی گرا گفت:

-بهش میگن عذاب وجدان کاذب، تو جانایی تازه چقدر داری لطف میکنی هر روز بیمارستان  
میرید، یاشار میتونست کل عیدو ازت بخواد که برید سفر...  
یاشار جدی گفت:

-شاید بهتر بود این کار و میکرده  
وارفته گفتم:

-یاشار!!!

آهو آروم گفت:

-آخه این چه حرفایی پیش شوهرت؟

یاشار-من یک لحظه خودمو جای سیامک گذاشتم که الان کل عیدو بیمارستان بودیم و تو گریه کردی من نخواستم تو یوقت بگی (یاشار تقصیر توئه که خدای نکرده سیامک چشمش

به دنیا موند، اقا جمشید به خاک مادرم این فکر رو کردم چون مادر منم چشم براه من بود تا پیام ، فوت کرد فقط 4 تا خیابون از خونه امون فاصله داشتیم تا بهش برسیم ، من نخواستم

سیامک مادرم بشه (نیکی و تو بغلش جا بجا کرد و گفت:) نیکی هم بشه یاشار دوم ، اما جانا واقعا گاهی شورشو در میاری  
-یاشار!!!!

جمشید-باباجان ، اقا یاشار راست میگه ، من تو رو درک میکنم اما تو باید قبول کنی الان زندگی تو دیگه بوقت اقلیما نیست

سر به زیر انداختم انتظار اینکه کسی منو درک کنه رو نباید میداشتم ، چون کسی جای من نبود تا زمانی که موقعیت حاد نمیشد کسی بیاد نمی آورد که ذهن و روح من اقلیماست ...

کم کم فروردین تموم میشد سومی شیمی درمانی سیامکم رسید با سیامک همه ی ما اب شده بودیم

سیامک یه پوست و استخون بود یاشار از احوال سیامک هیچی بهم نمیگفت هفته ای یکی دوبار بیشتر اجازه نمیداد برم دیدن سیامک ، نیکی همچنان خونه ما بود ، حاج حسن خونه

امونو یاد گرفته بود یادمه اوایل اردیبهشت بود ، داشتم نهار نیکی رو میدادم ، تو خونه تنها بودیم از دیروزش که سیامکو دیده بودم حالم خیلی بد بود ، مخصوصا که این حال و احوالم

رو رابطه زناشویییم تاثیر بدی گذاشته بود و یاشار هم دیشب با دل خوری خوابید وهم صبح با دلخوری گفت:

(-اصلا کارت درست نیست ، داری یکاری میکنی که منو از خیلی چیزا پشیمون کنی)

به یاشار اطمینان داشتم که امکان اتفاق وخیمی از طرف یاشار که نسبت بهم رخ بده وجود  
نداره چون میدونستم که عاشقمه و این ته دلمو پشتمو گرم میکرد اما ازاینکه رنجیده بودمش

بدتر بهم ریخته شده بودم از صبح رفته بود هفت بار زنگ زده بود اما با لحن سرد باهام حرف  
میزد و مدام میگفت:

- (به کارات فکر کن ،هزار بار میگم خودتو بذار جای من )

صدای وحشتناک در زدن اومد تو حال خودم نبودم همچین ترسیدم قاشق از دستم پرت  
شد،الهی بمیرم نیکی بچه ام انقدر ترسید بلند شد از روبرو اومد نشست تو بغلم ، با وحشت  
گفتم:

-کیه؟

-بیا این در بی صاحبو باز کن

حاج حسن بود ،نیکی و تو بغلم گرفتم با وحشت به در نگاه کردم ،محکم تر در زد و گفت: دزد  
بی همه چیز در رو باز کن  
صدای مامان فائزه اومد که میگفت:

-زشته مرد ،گفتم بذار من با آرامش بچه رو ازش بگیرم

گوشی تلفن برداشتم زنگ زدم بابا ،تا برداشت گفت:

-عزیزم سر کلاسم بهت زنگ میزنم

نیکی-عموووو

-الان اتاق عمله

نیکی-نه عموووو

-زانیار!

سریع زنگ زدم زانیار با دومین بوق برداشت

-الو زانیار؟

-سلام



-ترو خدا پاشو بیا ،مامان فائزه و بابام اومدن داره در رو میشکونه ،یاشار اتاق عمل...  
زانبار-اونجا رو از کجا بلده؟

سیامک بود پرسید:

-کیه؟

زانبار-حاج حسن رفته در خونه جانا میگه داره در و از جا میکنه

-ترو خدا بیا

میتروسم

زانبار-نترس اومدم ،اومدم

نیکی-مامان

-جان ؟قربونت برم نترس عمو داره میاد

نیکی-من،تررررس

هر دقیقه ای که میگذشت صدای کوبیدن به در بیشتر میشد و صدای جرو بحث مامان فائزه و حاج حسن بالاتر می رفت کم کم صدای نگهبان ساختمان و سرایدارش و همسایه ها هم

اومد ،نمیتونستم برم جلوی در ،باز هم باهش روبرو بشم دیگه پشتم کسی نبود که شیر بشم ،اگر هولم میدادو نیکی و ازم میگرفت چی؟

تو اتاق در رو بستم و نیکی و تو بغلم گرفتم ،نیکی از ترس گریه میکرد ، بعد تقریبا بیست دقیقه صدای آشنایی اومد بالاخره زانبار خودشو رسوند چنان نعره ای زد که اون همه یهو

سکوت محض شد

نیکی و بغل کردم و رفتم پشت در زانبار گفتم:

-اومدی اینجا چیکار؟که صداتو بندازی رو سرت یه زن تنها رو بترسونی؟

حاج حسن - اومدم نوه امو از يه دزد بگيرم

زانيار - استغفرالله، آخه پيرمرد از موهای سفيدت خجالت بکش چه ، دمی از خدا پیغمبر میزنی؟  
که انقدر راحت تهمت میزنی؟ چه دزدی؟ این زن بچه برادر منو از چشماشم بیشتر دوست

داره، اصلا خبر دارید سیامک داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه؟ فقط هارتو هورت داری کو  
یکم معرفت یکم انسانیت ...

حاج حسن - بشین بینیم بااااووو جوجه ماشینی تو به به من انسانیت میخوای یاد بدی؟ کی  
باشی؟ من ته بارمم تو رو حساب نمیکنم

نمیدونم زانيار چه حرکتی کرد که يهه صدای شیون و فریاد مردای ديگه اومد و زانيار تهدیدی  
گفت:

- بین پیری، حرفی بزن که بتونی جواب منو جوون تازه نفسو بدی

بین چی میگم تموم کس و کار من رو تخت بیمارستان داره آب میشه من از خداهم عصییم  
چه برسه به تو که ته ردیف ادماشی من برام الان دونفر تو زندگی بعد اون برادر بیچاره ام

مهمه که از قضا اون دونفر وصلن به جانا، یکی نیکی که مادر جوون مرگشو در جانا میبینه  
یکی زن زندگیمه که جونش خواهرش جانااست، اگر یبار دیگه بیای پشت در این خونه هوار

هوار کنی تهدید کنی تن این زنو بلرزونی که زنگ بزنه بگه زانيار، حاج حسن... اون وقت من  
عطای اون دونفرم به لقاش میبخشم يه یزیدی مثل تو رو از رو زمین برمیدارم میرم تخت

تو زندان میخوابم که هم این زن بدبختتو راحت کنم هم نیکی رو که گیر تو يه نفر نیفته  
مامان با وحشت گفت:

- زانيار جان ولش کن خفه شد آقا زانيار...

زانیار-فائزه خانم ، امروز که میذارم کف دست اقا جمشید که آوازه اش به گوشتون رسیده ، یه پرونده ای بسازه کارستون اما جلو شوهرتو بگیر بوی حلوای داداشم اگر به مشامش رسیده

ایشالله که پیش مرگش بشه اما من پشت این بچه عین شیر هستم نمیذارم دست احدی الا این یه زن شوهر به نیکی برسه

فهمیدی حاج حسن یا نه ، الان موش شدی زل زدی فکر کردی پنج سال پیشه آره؟ بزنی تو گوش بی کس و کارای ته بازار و سر به زیر بندازن هیچی نگن؟ الان یکی نگفته چهارتا

تحویل میگیری، گوشتم لای دندونت نیست که کوتاه پیام

نه حاج حسن، دیگه اقلیمایی هم نیست که بخاطر اون کوتاه بیاییم

گوش کن ، دست از نیکی بردار و گرنه دیدنش حسرتتون میشه

صدای یه عده اومد و مامان گفت:

-پلیس؟ خاک بر سرم

در خونه رو باز کردم نیم باز یکم تا ببینم چه خبر شد، زانیار بهم اشاره کرد برم داخل ، مامان تا

نیکی و تو بغلم دید اومد طرف و با گریه گفت:

-نیکی نیکی جان...، یادگاری من...

نیکی محکم گردنمو بغل کردو جیغ زد :

-مااااااااااان

حاج حسن ، مامان فائزه رو کنار زد و در و یهو یجور هول داد که باز کنه که در خورد به پشت

نیکی و ساعد و شونه من که من خوردم زمین و نیکی هم از درد نفس بچه رفت ، منم با

باسن و با ضرب به زمین افتادم از یه دردی عجیب وحشتناک تو ناحیه زیر دلم نفسم بالا نمی

اومد صدبار تو دلم گفتم:

لگنم شکست ، مگه چقدر با ضرب زمین خوردم؟

زانبار، حاج حسن کنار زد و اومد بالا سرم نیکی و از بغلم گرفت و با وحشت گفت:  
-جاننن...جاناااا،جاناااا

چنان دردی داشتم که نفسم بالا نمی اومد که بگم نیکی و معاینه کن بچه چیزیش نشده باشه  
از درد بی جون شده بودم فقط صدا میشنیدم جونم بالا نمی اومد  
فائزه-خاک برسرم... خاک برسرم چیکار کردی مرد،به کجاش زدی که خونی شده  
زانبار-الو...اوژانس...

فائزه اومد بالا سرم سرمو بلند کرد گفت:  
-دخترم خوبی؟...

صدای جدال میومد گوشم سنگین شده بود،میترسیدم بمیرم نیکی بی مادر بمونه

نمیدونم چقدر گذشته بود،سرم سنگین بود،زیر دلم درد میکرد بهوش بودم اما نمیتونستم  
چشمامو باز کنم فقط صدا میشنیدم  
یاشار با صدای اروم گفت:

-جان...تو حرف مامان آهو رو گوش کن من قول میدم مامانو زود میارم خونه... چرا گریه  
میکنی...چی؟!...نیکی جون متوجه نمیشم چی میگی...اخه عمونمیفهمم چی میخواهی

الو؟سلام اهو خانم... چرا بیار بیدار شد، یکم نیکی و صدا زد و یکم منو بعد دوباره خوابید،بهش  
ارامبخش زده بودن...نه...نمیدونه...منم نمیتونستم...بله میدونم ...نه خودم میگم....  
دلم آشوب شد،نیکی و میخوان بگیرن؟!چیو میخواد بگه...  
-یا..شار

یاشار-جان...اهو خانم بیدار شد زنگ میزنم  
یاشار اومد بالا سرمو گفت:

-جانم؟خانم...خوبی؟  
-نیک..کی کو؟

-خونه مامانت ایناست نگرانش نباش

-دلتم درد میکنه

دستشو رو شکمم گذاشت سرمو بوسید گفت:

-جون دلتم؟ خوب میشی یکم تحمل کن

-چی شده؟ حاج حسن اومد..

یاشار-میدونم گلم زانیار برام تعریف کرد

-فکر کنم کمر دردم برای زمین خوردنمه مگه نه؟

یاشار موهامو نوازشی کرد و بوسیدتم و اروم گفت:

-اره عزیزم

-برای یه زمین خوردن غش کردم؟

خنده ام گرفت اما یاشار نخندید و گفت:

-نه عزیزم

-چی شد پس؟

یاشار بهم لبخندی زد و گفت:

-دیگه مهم نیست ،مهم اینکه تو حالت بهتره،میدونی من خیلی دوستت دارم؟

میدونی وقتی روی این تختی من دنیام اشفته است؟

لبخندی زدمو دستمو

رو دستش گذاشتم و گفتم:

-نمیتونم بیدار بمونم خوابم میاد همش

یاشار-برای داروئه

-دوست ندارم بیمارستان باشم،مثل اون روزا

یاشار موهامو نوازشی کرد و گفت:

-اون روزا برای من بهترین روزاست ،اضافه بیمارستان می ایستادم واسه خاطر تو

خندیدم و بی جون و خواب آلود گفتم:

-نیکی گریه میکرد؟

یاشار تا جواب بده دوباره خوابم برد...

با صدای پیچ پیچ بیدار شدم

-پس کی گواهی بده؟

-یکی غیر یاشار

-من دکترای زیادی میشناسم هم روان شناس هم روان پزشک هم مغز و اعصاب

-یکی کافیه فقط گواهی بدن که سلامت عقل داره

-وکیل خوب سراغ دارید اقا جمشید؟

-وکیل با من

صدای زنگ گوشی اومد و گفت:

-اناهیتاست

بابا بود که گفت:

-نگران شده که چرا من اومدم صحبت کنیم برایش توضیح بده

-بابا!!!

جمشید-جانه بابا...

-سلام

جمشید و یاشار اومدن طرفمو یاشار گفت:

-خوبی عزیزم؟

-اره خوبم(دستمو طرفش دراز کردم که کمکم کنه بلند بشم و گفتم)

-یاشار من گرسنه امه

یاشار خندید و گفت:

-الان میرم برات غذا میگیرم، اقا جمشید شما هستید که؟

جمشید-اره باباجان برو

یاشار-خودتون تعریف کنید

جمشید سری تکون دادو گفتم :

-چی شده؟

جمشید-سیامک یه تصمیمی گرفته

-چی؟!!!!

جمشید-حضانت نیکی و بعد خودش به تو یاشار بده

قلبم فرو ریخت ،شوکه به جمشید نگاه کردم و گفتم:

-چی؟!!!!

جمشید-ماجرای دیروز سیامکو ترسونده نمیخواد بچه یوقت دست حاج حسن بیفته با یاشار

حرف زده و اونطور که زانیار میگه یاشار گفته:

-من اگر نخوام برابر اینکه نیکی و نخواستم دیگه جانا رو هرگز نخواهم داشت ،من و جانا قبلا

توافق کردیم من نمیتونم زیر قولم بزنم

مطمئنم که جانا بین منو نیکی، نیکی و انتخاب میکنه

-یاشار گفت؟

لبمو گزیدمو جمشید گفت:

-اما زانیار تعهد نامه هایی هم میگیره که در صورتی که به نیکی ازاری وارد بشه ازتون بگیره

باوحشت گفتم:

-بگیره؟!!!

جمشید-باباجون گوش کن ، وضعیت سیامک زیاد خوب نیست ، اینو خودشم خوب میدونه....

دلما از جا کنده شده ،بغض ستمگرانه چنگالشو تو حنجره ام فرو کرده بود

چشمام پر از اشک بود و میسوخت ،دیدم تار شده بود ،داره میمیره؟!!!

زانیار تا پاشو گذاشت داخل اتاق گوشیش زنگ خورد و گفت:

-یاشار!

الو... کد ؟

یجوری برگشت سریع که خورد به دیوار کنار در گوشیش از دستش افتاد اما بر نداشت و دوید  
رفت

شو که گفتم: چی شد؟! بابا چی شد؟!

جمشید رنگش پریده گفت:

-بابا بخواب تا من پیام راه نیفتیا

جمشید از اتاق زد بیرون

دلیم عین سیرو سر که میجوشید مگه من میتونم بشینم تا اونا بیان؟

شالمو سرم کردم و از اتاق تا اومدم بیرون یکی گفت:

-خانم دکتر کجا میرید؟

-بخشی که سرطانیا و شیمی درمانی میکنند بسترین طبقه چندمه؟ هول شدم یادم رفته

-اهان اون فامیلتون؟ طبقه اوله

راه افتادم به طرف طبقه اول همینطوریم گریه میکردم و زیر لب میگفتم:

-خدایا به جوونیش رحم کن

زیر لب گفتنام دیگه بلند بلند شده بود تا خودم به طبقه اول برسونم

نگهبان طبقه اول جلوی ورودی گفت:

-کجا؟

-من همسر دکتر سعدیم، همس...یکی از فامیلامون اینجاست الان بالا گفتن کد خورده من...

-بیا برو خواهر بیا برو، همسر دکتر سعدی اینجا چیکار میکنه....

-جانا؟

یاشار بارنگ و روی پریده از راهرو داشت رد میشد، تا دیدمش زدم زیر گریه گفتم:

-مرد؟ مرد مگه نه؟ مرد....

یاشار پا تند کرد طرفمو گفت:

-چرا اومدی پایین؟ برو تو اتاق



-سیامک مرد؟

یاشار-نه نه

-نه نه چی؟

یاشار-برگشت ،دارو اشتباه زده بودن ایست قلبی کرده بود

زدم رو گونه ام با صدای دورگه با گریه گفتم:

-خاک بر سرم ،خاک بر سرم دارو رو اشتباه زدن؟...

یاشار -بیا ببرمت بالا تو اصلا متوجه وضعیت خودت نیستی

-من خوبم ،بذار برم ببینمش

یاشار-بردن سی سی یو

-دروغ نمیگی بمن؟

یاشار-دروغ چی؟

نگهبان-اقای دکتر!خانم گفتن همسر شما من فکر کردم...

یاشار با لحن کنترل شده گفت:

-اشکال نداره اما این خانم اومد پایین برش میگردونید بالا

شاکی گفتم:

-یاشار!!!

یاشار-با این ضعف تو چطوری اومدی پایین؟!

یاشار برم گردوند به اتاق و گفت:

-غذاتو نرفتم بگیرم،تروخدا دو دقیقه بشین من برم پیام راه نیفت

نگاش کردم ،دلهم براش سوخت چقدر داره انرژی میداره!یادش رفته که چقدر از سیامک بدش

میومد ، عین یک دکتر متعهد پیگیرشه

گفتم:برو تکون نمیخورم

یاشار-زود میام باشه؟

سرمو بوسید و رفت ...

بالاخره بعد دو هفته حضانت نیکی به منو یاشار داده شد، اما تحت تعهدات قانونی، چه روز بدی بود، سیامکو با اون حال به مراجع قانونی بردن برای انتقال حضانت و روند کار، من کل

راه انقدر بغض کرده بودم از حال سیامک که شب بشدت گلو درد داشتم این وسط یک اتفاق، با ذات خوب افتاد اونم اینکه سیامک خودش آناهیتا رو از بابا خواستگاری کرده بود و بابا هم گفته بود:

من زیاد دل خوشی از اقا زانیار ندارم که مقصرم خودشه اما سه چیز این وسط منو وادار میکنه که بازم انتخابو به آناهیتا بسپارم یکیش اینکه با تموم دلخوریای گذشته، آناهیتا رو میبینم که کنار زانیاره، من کوتاه فکر نیستم احساسات دخترمو درک میکنم، بیرون گود نیاستادم بگم لنگش کن، میدونم احساسش

جوری درگیره که منطق جایی براش نداره دوم روزی که جانا زنگ زد گفت حاج حسن اینجاست، من وجدانا ازین کارش خیلی خوشم اومد که تو رو وسط شیمی درمانی رها کرد که بره پیش جانا که ترسیده بود میتونست بگه

زنگ بزن به پلیس یا هرچی، اما جانا رو رها نکرد، اگر نبود معلوم نیست اون حاج حسن بی وجدان چه بلایی سر دخترم میآورد، من ازش ممنونم باعث شد بدونم ذاتش خوبه با تموم

اینکه دختر منو گاهی اذیت میکنه سوم کسی که برای خونواده خودش انقدر وقت و انرژی میذاره تلویحا نمیتونه نسبت به همسر و بچه آینده اش بی وجدان باشه اما اقا سیامک من تحت شعاع تعهدات رضایت به این ازدواج میدم

که حق طلاقو حق اولاد با دختر من باشه ،زانیار از دختر من کوچک تر هم هست ، من میخوام که یه سری سوپاپ اطمینان بذارم  
اگر اقا زانیار قبول میکنه ،از طرف من مشکلی نیست ،دیگه انتخاب دست دخترمه

بعد این همه کشمکش طی یک مراسم هفت ،هشت نفره تو اتاق سیامک ،آناهیتا و زانیار نامزد کردن

حتما اینطوری خیال سیامک راحت تر بود که برادرش همیشه در زندگی خونوادگی من هست و هوای نیکی رو داره

اواسط تابستون بود،مرداد ماه سوزان ،نیکی از شش صبح بیدار شده بودگریه میکر،روز جراحی سیامک بود ،من بشدت دلشوره داشتم تا صبح نخوابیده بودم ،یاشار هم بدخواب کرده بودم

،تموم مریضای اون روزشو کنسل کرده بود، میگفت تشویش ذهنی دارم نمیخوام خطا در درمان داشته باشم

نیکی همینطور تو بغلم بود و یک لحظه ساکت نمی شد

یاشار-نیکی بریم پارک سرسره سوار بشی؟

نیکی با گریه گفت:نهههه

یاشار اومد از من بگیرتش نیکی جیغ زد و بدتر به گردنم چسبید گفتم:

-نیکی از شش صبح تو بغلمی مامان از کت و کول افتادم

نیکی با بغض گفت:نه

-یاشار بین مریض نشده؟

یاشار تا بهش دست زد ،چنان زد زیر گریه که منو یاشار شوکه بهم نگاه کردیم و

گفتم:نیکی!!!!مامان چیه؟عمو کاری نکرد که!!!

یاشار-شاید گرسنه اشه

-نیکی،هام بدم،فرنی درست کنم ؟شکلاتی ،دوست داریا



-نه من پیام

یاشار به من شاکی نگاه کردو گفت:

-اصلا تلاشی برای ساکتی نیکی نکنیا خودتم زل بزن منو نگاه کن

-اچه میخوام منم پیام

یاشار شاکی باتعجب گفت:

-تو کجا؟

-دلهم شور میزنه

یاشار چپ چپ نگام کرد و رفت تو اتاق دنبالش با نیکی راه افتادمو گفت:

-جانا!!!! چرا شما دوتا دنبال منید؟هیچ جا نمیاید، تمام

نیکی دستشو رو هوا تکون دادو گفت:

-نه نه نه نه

یاشار دستشو گرفت بوسید گفت:

-دختر قشنگم مامانت متوجه نمیشه تو متوجه شو

نیکی منو نگاه کرد و دوباره با گریه گفت:

-عموووو،من

یاشار تی شرتشو در آورد و گفت :

-قشنگ کیی کردی از خودت نه؟

-تو الان میری بیمارستان دیگه زنگ نمیزنی من میشناسمت دیگه

موبایلش زنگ خورد کش دارو بلند گفتم:

-کیههههه؟نیکی هیس وایستا

نیکی در جا ساکت شد و یاشار در حالی که طرف گوشیش میرفت گفت:

-دوساعت مخمون داره میره نمیگه نیکی ساکت....(گوشی و برداشت و گفت):

-سلام چه خبر.....،.....،.....

سکووووت،سکووووت،سکووووت...

یاشار هیچ حرکتی نمیکرد و نه حرفی نه عکس العملی آرام گفت:

-باشه... آره میدونم... الان من میام... نه بیام، شب... باشه، نه... تو یجا بشین الان من میام

گوشی و قطع کرد و گفت:

-زانیار بود؟

یاشار بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-نه دوستمه

-کدوم دوست؟

یاشار دوباره تماس گرفت و گفت:

-سلام... بدو بیمارستان... آره... یه چند دقیقه است... (با لحن خشک و تندی گفت): حالا الان

منو سوال جواب نکن بدو برو... نمیدونم یاها هرکاری میخوای بکن...

قلبم رو دور تند تپش بود، دستام یخ کرده بود دلم نوای غمو داد...

ای بابا!!!، بده خبر بده من نمیدونم تو برو تا من بیام...

زدم زیر گریه، نیکی هم نگاه کرد گریه رواز سر گرفت یاشار عصبی گفت:

-چرا گریه میکنی

-مرد آره

-میگم دوست...

-دروغ نگو یاها رو سریع تر داری میفرستی که خونه اش نزدیک بیمارستانه که منو ببری خونه

مامانم اینا

یاشار آغوشش و باز کرد گفت:

-بیا

قلبم فرو ریخت، تموم شد

سیامک رفت

چقدر همه چیز برنامه ریزی شده بود

درست مثل پلن یک اپلیکیشن برای رسیدن به هدف!

اصلا من در جسم جانا اومدم که نیکی بی سرپرست نمونه، چون اقلیما و سیامک هر دو بکام مرگ میرفتن

اصلا من نباید به سیامک برمینگشتم، حتی به نامزد سابق جانا

من باید با یاشار عهد میبستند مردی که خودشو در وجود نیکی میبینه

همیشه میگفت نیکی منه گذشته است

اصلا باید زانیار همسر خواهر جانا میشد که از دور مراقب نیکی باشه

درسته بچه داری بلد نیست بلد نیست زندگی نیکی و روی روند رشد روحی و روانی بندازه اما

هرچی هست هرچی باشه پاره تنشه تنها یادگاری تنها عضو خانواده ی پدریشه!

اگر هیچ کدوم ازین اتفاقا نمیافتاد الان جای اینکه یک خانواده پشت نیکی و زانیار باشه هر دو

تنها و بی کس بودن، الان آناهیتا هر وقت سر زانیار رو تو بغلش میگیره میگه من پیشتم

ما پیشتیم تو بیکس نیستی، به عینه میبینم رنگ زانیار باز میشه

بنی آدم از بی کسیوتنهایی همیشه خوف داره هرچقدرم که قوی باشه یجا به دست یکی نیاز

داره و این ذات ماست

سر خاک سیامک فائزه نیم ساعت نیکی و بغل کرده بود گریه میکرد میبوسید میبویید منم بدتر

از اون

تازه سر خاک گفتم:

-حاج حسن کجاست؟ گفت حبسه چون باعث سقط بچه ات شده شوهرت نگذاشته ازش

خنده داره که تازه فهمیدم حامله بودم...

نکه نفهمم، درگیر سیامک و نیکی بودم درگیر زندگی که نمیدونستم چرا اینطوری شده و اون

روزای پس از مرگ سیامک تازه فهمیدم که بی حکمت نبوده

سر خاکش اشکام خشک شده بود

خاطره ها دور سرم میچرخیدن، چشمای یاشارهم نمیداشت یه دقیقه بی امان بمونم  
روی خاکش کوبیدمو گفتم:

-راحت بخواب، نیکی بچه ی منه ازجونمم بیشتر دوستش دارم، من برگشتم برای نیکی پس  
هیچی کم نمی دارم براش

دیدی گفتم من اقلیمام تو باورت نشد اما من اقلیما هستم برای دخترم برگشتم  
هوای زانیارم داریم، باباازدوشب پیش تاحالا نداشته بره خونه ی خودش، نمی داریم تنها باشه  
یاشار-جانا؟ بلندشو گرمه بچه گرمازده میشه  
نیکی رو دادم یاشار و یاشار گفت:

-من سریع برم تو ماشین تابایی، بچه عرق کرده، اهو خانم گفت:

-سینی حلوا و خرما رو بذاریم رو خاک باشه

-باشه برو میام

یاشار به نیکی گفت:

-بدو بییم؟ گرمت شده؟

نیکی-پارک نبردی؟

یاشار-وسط قبرستون پارک؟(خندیدو نیکی با صورتشو بادستش برگردوند گفت:)تو گفت پارک

من

یاشار-الان گرمه شب، خب

نیکی-نام نام

یاشار-نام نام نه بستنی

نیکی-نه نام نام



یاشار-بگو بستنی بخر، تو بزرگ شدی نام نام چیه  
نیکی بوسیدش و با ناز گفت: نام نام  
یاشار خندیدو گفت: ای سیاست مدار  
-جانانم

ایستادم

برگشتم دیدم فائزه است

لبخندی زدمو گفتم:

-جان؟

-مادر همیشه یه خواهشی کنم؟ ما باتو بد کردیم اما تو بد نکن

سر به زیر باخم انداختم ، بیچاره بچه ام الان حوالی سه چهارماهه میشد حتما

فائزه-میشه من گاهی وقتا پیام نیکی و بینم

سربلند کردم رفتم طرفش بغلش کردم بوی آشنا میدادو گفتم:

-معلومه هر وقت بخوایید در اون خونه بازه

فائزه باگریه گفت:

-مارو ببخش ما بد کردیم

-بیایید ما میرسونیمتون

دستمو دور شونه هاش انداختم و تاماشین همراهیش کردم

صدای خنده نیکی از تو ماشین میومد فائزه گفت:

-شوهرت دوشس داره؟  
-ياشار عاشق دختره ،با نيكي خيلي همزاد پنداري ميكنه

در رو باز كردم و گفتم بفرماييد بشينيد  
فائزه نشست و نيكي از تو بغل ياشار گفت:مامان فافا؟

فائزه-جان

نيكي -با ما مي آيبي

ياشار بهم لبخندي زدو گفت:

-بريم؟

-بريم

نيكي-بريم پارک

ياشار-باز شروع شد؟الان باهم حرف زديم!

نيكي-نه شب نه الان پارک

ياشار- اگر ميخواي ببرمت بگوووو .... بگووو ....

-بگو بابا تا بيرت

ياشار بهم نگاه كرد و گفتم:

-نبايد بگه عمو ،تو پدرشي ديگه

ياشار خيره نگام كرد و بعد يه نيم نگاه به فائزه انداختو گفت:

-اره من پدرشم ،ولي آخه....

محكم نيكي و بوسيد گفت:

-ديگه نميشه بهش بگم نه كه

منو فائزه خنديديم ...

اون تابلوی نقاشی چهلم سیامک تموم شد عکس دو زن پشت سر هم ،دو هم نوع در دو  
کالبد.....

پایان

مهرماه 1395

نیلوفر قائمی فر

کانال تلگرام نویسنده :

[https://telegram.me/Nilufar\\_Ghaemifar](https://telegram.me/Nilufar_Ghaemifar)

**www.romanbaz.ir**